کتاب سوم

لیون فویشت وانگر

در تبعید

مترجم: روشنک داریوش

انتشارات روشنگران

در تبعید

لیون فویشت وانگر

مترجم روشنک داریوش

"کتاب سوم"

انتشارات روشنگران

فهرست

۱ــ نامهٔ آبی و پیامدهای آن
۲ــ قاشق را دور انداخت
۳ــ همبستگی
۴ــ ضربه شیطانی
۵ــ وسوسه
۶ــ سالن انتظار
۷ــ گفتگوهای تلفنی در تعطیلات
۸ــ مبارزه بین درندگان
۹ــ کلاه خود را قورت بدهید
۱۰ــ حوصله لازم است
۱۱ــ بله، اگر آقای والتر می‌خزید
۱۲ــ افق محو
۱۳ــ پیروزی آرمان نیک
۱۴ــ میل به شریر شدن
۱۵ــ کت و شلوار شل و ول
۱۶ــ لوقا، باب بیست و یکم بند ۲۶
۱۷ــ نورنبرگ
۱۸ــ استعفا
۱۹ــ اریش ویزنر خود را گسترش می‌دهد
۲۰ــ سفته‌ای قابل وصول در آینده
۲۱ــ مادام دوشسفیر به زیر کشیده می‌شود
۲۲ــ ژان دارک
۲۳ــ نیک‌بختان
۲۴ــ پادشاهان در زیرشلواری
۲۵ــ خروس خوب نیمه شب می‌خواند

کتاب سوم

سالن انتظار

و دلهای مردم ضعف خواهد کرد از خوف و انتظار
آن وقایعی که بر ربع مسکون ظاهر می‌شود .
لوقا*

* باب ۲۱ ، بند ۲۶ از انجیل لوقا

۱

نامهٔ آبی و پیامدهای آن

سپ هنوز از ساختمان "اــپ" خارج نشده بود که از شتابزدگی خود پشیمان شد. قرص و محکم تصمیم گرفته بود که به‌هیچ تحریک گینگولد پدرسوخته عکس‌العمل نشان ندهد، آن وقت پس از چند دقیقه شغل خود را جلو پایش انداخته بود. البته تفریح بی‌اندازه و یک مالش قلب حسابی بود که به این سگ استخوان کله گنده رذل گفته بود "من می‌روم". لکن برایش گران تمام شده بود، اگر آن را با بدبختی که به‌سر خود و آنا آورده بود می‌سنجید، آن وقت ده چندان گران تمام شده بود.

در تمام طول راه وجدان خرابش او را می‌آزرد. با گنده‌گویی به آنا گفته بود که چه‌قدر جایش در هیات تحریریه محکم است. این هم نتیجه‌اش. با جرات و ضربه‌ای غرورآمیز شاخه‌ای را که رویش نشسته بود، بریده بود.

وقتی به آرانخوئس رسیــد، غیرمعمول زود بود، نه آنــا

منزل بود نه پسرک. انباشته از ناراحتی در مبل تازه روکش شده لم داد. خشم از حماقت خودش وجودش را می‌خورد. اصلا قادر به زندگی نیست، هرگز عاقل نخواهد شد. همیشه می‌خواهد حرف خودش را به کرسی بنشاند، به‌جای این‌که حرف آنا را گوش کند. با کله‌شقیش اول برنامهٔ لندن را خراب کرد، بعد هم کار حقیر خودش را در "ا ـ پ". حالا آنا باید ببیند چه می‌تواند بکند تا خودش، او و پسرک را زنده نگه دارد.

تجسم می‌کند که اگر این حماقت را نکرده بود، اکنون در هیات تحریریه نشسته بود و سخنرانی دربارهٔ واگنر را آخرین‌بار صیقل می‌داد و شکل نهایی آن را به ارنا ردلیش دیکته می‌کرد. پر از خشم است که این سخنرانی اصلا دیگر منتشر نخواهد شد. به عمد عامیانه می‌گوید "گندش درآمد" و با نگاهی خشمگین ساعت دیواری زیبا را می‌نگرد که تیک‌تاک آن که معمولا سرحالش می‌آورد، امروز عصبانیش می‌کند.

خوش‌بینی مادرزاد و ساده‌لوحانه‌اش ناگهان رومی‌آید، هیچ‌چیز حقیقت ندارد. همه‌اش عروسک‌بازی است. امکان ندارد که چنین حرفی از روی بی‌فکری را به عنوان استعفای نهایی تلقی کنند. چه حرفها. در هیچ دادگاهی به گینگولد حق نخواهند داد، آن‌چه گفته‌ام تنها حرف بود و نه یک اقدام حقوقی. هایل‌برون موضوع را با یک حرکت دست جا می‌اندازد، شاید تاحالا این کار را کرده باشد.

خود را بدین طریق آرام می‌کند و تنها جنبه‌های مثبت

آن‌چه رخ داده است، می‌بیند. خیلی ساده، تنها چند ساعت وقت آزاد به دست آورده است. مثل دوران بچگی که مدرسه به علت گرما تعطیل می‌شد شاد است. پشت پیانو می‌نشیند. اکنون سرحال است، تیک‌تاک ساعت هم به او کمک می‌کند و موسیقی می‌آید، بالاخره آهنگ مناسب برای یکی از آوازهای والترفون در فوگل‌وایده می‌آید، آهنگی که از خیلی قبل درسر می‌پروراند. شیطنت‌آمیز می‌خندد. با شیطنت یک نصف روز تعطیلی برای موسیقی‌اش جور کرده است. کل ماجرا همین است. بله، حق با غریزهٔ اوست.

بیت‌هایی که به ذهن والتر فوگل وایره رسیده‌اند، انگار از قلب خود او برخاسته‌اند، چه خوب، اکنون موسیقی را یادداشت خواهد کرد. آهسته و با صدای خرخردار شعر را برای خود می‌خواند:

"بله، اگر آقای والتر می‌خزید
خوش آمدش می‌گفتید
چه افتخارات که به او نمی‌دادید
لکن او نمی‌پرسد که می‌ارزد یا نه
اگر هم کون با ماه قافیه بشود
آقای والتر هرچه دلش بخواهد می‌خواند."

بله، وضع همه مثل وضع آقای والتر است. وقتی نخزد، کارش پیش نمی‌رود. تنها کار درست این است که آن‌چه در دل دارد بخواند "آوازی که از گلو به بیرون هجوم می‌آورد." سپ متفکرانه می‌ایستد، لبها را از شدت فکر به هم فشار

می‌دهد و کمی مضحک به‌نظر می‌رسد، و باز بالا و پائین می‌رود. بالاخره پای پیانو آهنگش را سرهم می‌کند، خرخر می‌کند و بی‌اندازه شاد است.

آنا او را در این حال می‌یابد. سپ انتظار دارد آنا از او سئوال کند چرا این‌قدر زود به خانه آمده است. لکن او کم‌حرف است. توی لاک خودش است. طبیعی است، حتما از این‌که پروژهٔ لندن عزیزش نقش برآب شده است، ناراحت است. ماجرای گینگولد را چگونه به او بفهماند؟ شاید حالا که او هم سئوالی نکرده است بهتر باشد چیزی نگوید. گرایش آنا به این است که همه‌چیز را سیاه ببیند و بیخودی خودش را ناراحت کند. در این میان ماجرا احتمالا حل شده است. برای چه او را بیهوده ناراحت کند؟

خلق و خویش که با این فکرها اندکی تیره شده بود، دوباره باز می‌شود. وجدانش کمی خراب است و می‌خواهد با آنا خوب باشد و باوجود کم‌حرفی آنا شاد و شنگول به گپ زدن می‌پردازد. هنوز گرم کار آهنگ جدیدش را برای آواز والترفون در فوگل‌وایده روی پیانو می‌نوازد. درست می‌داند این آهنگها باید چگونه بشوند، لکن تاکنون موفق نشده بود. این آهنگ درست همان‌جور است که تصور داشته بود، مغرور، گستاخ، شاد و شیطان. البته هنوز تکمیل نیست، سپ سخت کار می‌کند، لکن معلوم است که موفق بوده است.

آنا گوش می‌دهد. گوش خوبی دارد به‌خصوص برای موسیقی سپ و درست همان‌گونه که چند هفته پیش تشخیص

داده بود که آن آوازهای والتر درست نشده بود، اکنون می‌شنید که این آواز چه‌قدر خوب بود. این را هم می‌شنود که هنوز کمبود دارد. اگر این آهنگ را زمان دیگری برایش نواخته بود، قلبش به شعف آمده بود. آن وقت البته اعتراضهای خود را مطرح می‌کرد، احتمالا دعوا می‌شد، هردو جوش می‌آوردند، بعد هم آشتی می‌کردند، زیرا سپ هم می‌داند که در تمام دنیا کسی بهتر از آنا موسیقی او را درک نمی‌کند. لکن امروز آنا قادر نیست مثل همیشه باشد، رد ابلهانهٔ پروژهٔ لندنش بیش از اندازه او را رنجانده است. آنا فرشته نیست، نمی‌تواند جوری رفتار کند، انگار که اتفاقی نیفتاده است. کلمات تشویق‌آمیزی پیدا می‌کند، لکن مات‌تر از معمول و قدرت ندارد پیشنهادهایی ارائه بدهد و با انتقادش سپ را تحریک کند. سپ اصرار می‌کند او بگوید کجاهایش خوب نیست، کجاهایش درست نیست، لکن او مایل نیست، جوابهای نیمه کاره‌ای می‌دهد، خسته است. شعف سپ درهم می‌ریزد و می‌رنجد.

اتفاقا روز بعد یکشنبه است. در آلمان برای آنا یکشنبه روز خوبی نبود. مغازه‌ها بسته بودند، تئاترها و سینماها شلوغ بودند و خدمتکار مرخصی داشت. اینجا در پاریس آموخته که یک روز تعطیل چیست. می‌تواند بخوابد. سپ دو هفته یک بار تعطیل است. در این روز برای او و پسرک وقت بیشتری دارد. تازه در مهاجرت دریافته است که وقت داشتن چه بخت نیکی است.

این یکشنبه برای هردوشان تیره و تار می‌شود. سپ که طبیعتی رک و راست دارد ناراحت است که ماجرای گینگولد را برای آنا نگفته است. از خود می‌پرسد که آیا کارش را جبران کند. می‌خواهد، لکن نمی‌داند که چرا قادر نیست. پس از این‌که دیروز سکوت کرده است، نمی‌تواند ناگهان لب باز کند. آن وقت به نظر می‌رسد که وجدانش خراب است و موضوع از این طریق اهمیتی پیدا می‌کند که در اصل ندارد. پس بازهم سکوت می‌کند، ناراحت است و این داستان ابلهانه بین آن دو قرار دارد.

اگر هم آنا در ساعات اول که با خود مشغول بود متوجه نشده بود، به مرور متوجه گرفتگی و شنگولی ساختگی سپ می‌شود و البته درمی‌یابد که خبری هست. حالت عجیب او را به این موضوع ربط می‌دهد که از این‌که برنامهٔ لندن او را با شدتی کودکانه برهم زده است، احساس پشیمانی می‌کند. لکن این تشخیص مثل همیشه دیر رسیده است. آنا پاسخ به وول‌گموت را تا آنجا که می‌شد به تاخیر انداخته بود، لکن بالاخره او اصرار کرده بود و آنا مجبور شده بود پاسخ رد بدهد و حالا هم دیگر نمی‌شد کاری کرد.

در ضمن وول‌گموت هم خیلی خوب با او تا کرده بود. نه‌تنها حقوق او را تا آخر فصل تضمین کرده بود، بل رقم قابل توجهی به او بخشیده بود. البته وول‌گموت هم خوشحال شده بود که او به لندن نمی‌آید و خود می‌توانست الی فرنکل را به جای او با خود ببرد. با تمام ناراحتیش تقریبا متاثر

نده بود که چگونه او سعی کرده بود شادیش را از پاسخ منفی
ـا پنهان کند.

دلش می‌خواست موضوع را برای سپ تعریف کند و با
و دراین‌باره صحبت کند. لکن بیم دارد با مطرح کردن
موضوع لندن ناراحتیش از کله‌شقی ابلهانه و غیرقابل درک
سپ اوج بگیرد، هم خودش را می‌شناسد و هم سپ را، پس
دعوا خواهد شد. گذشته گذشته است. پس برای چه به‌هم
حرفهای زشت بزنند؟ خشمش را قورت می‌دهد. لکن دیگر
قادر نیست لبخندی نیز بر لب آورد.

لکن آن‌چه او به سپ نمی‌گوید و آن‌چه سپ به‌او نمی‌گوید،
همچون دیواری بین آن‌دو قرار می‌گیرد. یکشنبهٔ تیره‌وتاری
شد و هردو از این‌که بالاخره به پایان رسید خوشحال بودند.

صبح زود دوشنبه آنا سرکار خود رفت و هانس به
دبیرستان، سپ تنها منزل ماند.

تصمیم گرفت به هیات تحریریه برود و مثل معمول رفتار
کند، انگار اتفاقی نیفتاده است. با هایل‌برون صحبت خواهد
کرد. هایل‌برون حتما از او انتقاد خواهد کرد، او هم بدون
هیچ مخالفتی گوش خواهد داد، زیرا حقش است. به‌طور
جدی تصمیم گرفته است که خود را درست کند.

وقتی داشت اتاق را ترک می‌کرد، نامه‌رسان رسید. مرد
گفت "لطفا اینجا را امضاء کنید" و یک نامهٔ سفارشی به او
تحویل داد. روی پاکت به‌عنوان فرستنده "ا ــ پ" ذکر شده بود.

سپ نامه را در دست داشت، نامصمم، مردد و بدجوری متعجب. آیا پولی به او مقروض بودند؟ آیا می‌خواهند به او اطلاع بدهند که حرفش را جدی نگرفته‌اند و روی کار او حساب می‌کنند؟ اما اگر در "ا ــ پ" حرفی با او دارند، چرا بهش تلفن نمی‌زنند؟

چرا این‌قدر دربارهٔ عنوان نامه فکر می‌کند؟ کافیست که آن را بخواند.

لکن آن را باز نکرد، آنجا با حالتی نازیبا ایستاده بود و به پاکت آبی‌رنگ متمایل به خاکستری چشم دوخته بود. چه پاکت زشتی. با همین پول می‌شد چیز قشنگ‌تری خرید. چه‌قدر عجیب است که برای من نامه می‌فرستند.

بالاخره با بی‌صبری ناگهانی پاکت را جر داد و باز کرد. متن نامه این‌چنین بود: "جناب آقای پرفسور. محض نظم به خود افتخار می‌دهیم تائید کنیم که از استعفای شما که در تاریخ هشتم اوت بیان شد اطلاع حاصل گردید و استعفای شما پذیرفته شد. به خود اجازه می‌دهیم حقوق شما را تا ۳۱ اوت امسال به حساب شما منظور داریم. می‌توانید حقوق خود را از صندوق این دفتر دریافت دارید یا به ما اطلاع دهید که آن را برایتان به چه آدرسی بفرستیم. با عرض احترام. انتشارات و هیات تحریریهٔ "اخبار پاریس"، امضاء گینگولد، هایل‌برون."

سپ خواند، آهسته و بدون آن‌که آن‌چه خوانده بود به‌آگاهیش نفوذ پیدا کند، امضاءها را نگاه کرد، امضای شق‌ورق

گینگولد و امضای پرتحرک و لرزان هایل‌برون. به خود گفت "ببین چه خبر است" باز خواند و گفت "چه شگفت‌آور." اکنون دریافته بود که در نامه چه نوشته شده است، لکن نمی‌خواست بپذیرد، باور نمی‌کرد.

بیش از هرچیز امضای هایل‌برون ناراحتش می‌کرد و آزارش می‌داد. شاید جعلی باشد. البته که جعلی است. گینگولد خیلی ساده امضای هایل‌برون را تقلید کرده است. از این پدرسوخته رذل بعید نیست. سپ امضای هایل‌برون را می‌شناخت، نامه را بررسی کرد. خوب تقلید شده بود.

عجب، عجب. حیرت‌آور است که هایل‌برون او را تنها گذاشته بود. حاضر بود قسم بخورد که هایل‌برون پای قولش می‌ایستد. هایل‌برون یک جهود کثیف است. این جهودها صعود هیتلر را ممکن ساختند. ناگهان با صدای بلند می‌گوید "جهودهای کثیف" و منظورش گینگولد و هایل‌برون است و باز با خشم می‌گوید "جهودهای کثیف."

ناگهان بی‌اندازه خسته است، دیگر قادر نیست روی پا بایستد، روی صندلی چرمی می‌نشیند. نامه آنجا روی میز قرار دارد، آبی متمایل به خاکستری، یک تکه کاغذ ناچیز. می‌اندیشد: نامهٔ آبی. مقامات در دوران پادشاهی احکام اخراج را روی کاغذ آبی می‌نوشتند و اصطلاح "نامهٔ آبی" تا دوران رایش نیز دوام آورده بود. باز می‌اندیشد، دیگر همه‌چیز تمام شد، دیگر نمی‌تواند خود را گول بزند. باز حق با آنا بود. همیشه حق با اوست. چه خوکدانی. حالا

درمقابل آنا چه وضعی دارم.

آیا آنا می‌تواند بازهم جور کند که به لندن برویم؟ خیلی زرنگ است. مزخرف. دیر شده است. با طول و تفصیل برایم تعریف کرده بود که چرا می‌بایست چند روز پیش تصمیم اتخاذ می‌شد. اکنون از دست او هم کاری ساخته نیست. مثل یک گاو رفتار کرده‌ام.

از لحاظ اقتصادی سقوط می‌کنیم و این قطعی است، سقوط بی‌وقفه. پرولتریزه می‌شویم. چه اشکالی دارد؟ آدم مثل چرنیگ یا هاری‌مایزل می‌شود. اشکالی دارد؟ چرنیگ باوجود تمام چربی و کثافتش شعرهای خوبی گفت و "غزل ۶۶" هم بدچیزی نبود. می‌توانم از نویسندگی پول دربیاورم. اگر کاری ازم بربیاید، به عنوان پرولتر هم نانم را درمی‌آورم. چه فکرها که آدم نمی‌کند. همه‌چیز روشن بود: همه‌چیز از دست رفته بود.

اگر تاکنون کت و شلوار شلخته‌ای می‌پوشیدم، در وسعم بود، زیرا آنا پشتم قرار داشت و کمی پول موجود بود. اگر لباس بهتری نمی‌پوشیدم، تنها به این دلیل بود که زحمت زیادی داشت، کمی هم تظاهر به دریافت غیرموجود رو به پائین درآن شریک بود. از این به بعد دیگر در توانم نیست. از این به بعد سپ تراوت‌واین اگر بخواهد سگی را هم به‌طرف خود جلب کند، باید چیزی به خود ببندد.

به حمام رفت. ریشش را با دقت و آهسته با حرکاتی منگ تراشید. بعد لخت شد. اگر معمولا عادت داشت که

لباسهای خود را بی‌توجه روی صندلی یا جای دیگری پرت کند، این‌بار آنها را پاکیزه تا کرد و سر جایشان گذاشت. بعد سرتاپا لباس تازه‌ای پوشید.

سپس هتل آرانخوئس را ترک کرد تا بدون هدف در شهر گرم پاریس راه برود.

آنا زودتر از معمول به منزل آمد. وول‌گموت به او بعدازظهر را مرخصی داده بود تا بتواند دنبال شغل جدیدی بگردد. نزد یک کمیتهٔ مهاجرین رفته بود، به مسیو پره‌رو زنگ زده بود و خود را به یک وکیل و یک تاجر معرفی کرده بود. همه ابراز آمادگی کرده بودند که او را استخدام کنند، لکن بابت این‌که اجازه کار نداشت، ابراز تردید کرده بودند. بعد بابت اجازهٔ کار سری هم به ادارهٔ پلیس زده بود. لکن لازم نبود که عجله کرده باشد، مدت زیادی آنجا ایستاده بود تا بالاخره اطلاع بی‌ارزشی به او داده بودند.

تمام این دوندگیها و سوارشدنها در شهر گرم، انتظار کشیدن در ادارهٔ پلیس و تمام روز سعی بر ظاهری صمیمی، بیهودگی همهٔ این کوششها بیش‌از یک‌روز کار سنگین خسته‌کننده بود. خسته و کوفته به هتل آرانخوئس رسید، لباسهایش را درآورد، کرکره‌ها را بست و روی تخت افتاد.

هوای اتاق خفه بود، لکن با باز کردن پنجره بدتر می‌شد. لخت روی تخت افتاده بود و چرت می‌زد، گرمش بود و احساس ناراحتی می‌کرد. بالاخره خوابش برد، لکن خواب خوشی نبود.

در آلمان بود. داشت با سپ نزد مادرش می‌رفت. مادرش از سپ خوشش نمی‌آمد، درضمن از خیلی وقت پیش مرده بود. لکن آنها چاره‌ای نداشتند جز این‌که نزد مادر بروند، زیرا هرجای دیگری نازیها آنها را پیدا می‌کردند. اما منزل مادر را گشته بودند و بار دوم به آنجا نمی‌رفتند. سوار قطار شهری شدند. اکنون خوب بود که سر و وضع سپ کثیف و آشفته بود، این‌گونه افراد کمتری متوجه می‌شدند که او سپ هست و واقعا هم کسی او را نشناخت. بعد باید سوار قطار شمارهٔ ۲۴ می‌شدند. خطر جدیدی بود، در ایستگاه آدمهای زیادی هستند و ممکن بود کسی آنها را بشناسد و آنها دستگیر شوند. خط ۲۴ نمی‌رسید و اگر مادر تنها نبود، خطرناک بود. همان لنهٔ[1] خدمتکار خطرناک بود. بعد جلو در ایستاده بودند. لکن سپ ناگهان گفت که همهٔ این کارها ابلهانه است و او اکنون سوار می‌شود می‌رود ادئون سر کلاسش. آنا مایوس شده بود، به او التماس می‌کرد و یک کیسه دلیل جلو او ریخت. اما سپ آسانسور را به بالا خواسته بود. آنا فورا تکمه را فشار داد و قبل از این‌که سپ بتواند سوارش شود، آن را به پائین فرستاد. سپ تنها طنزآلود خندید و از پله‌ها رو به پائین دوید. واقعا باید مایوس شد، همیشه همان کله‌شق است. و اکنون، همان‌طور که آنا از قبل می‌دانست، کسی از پائین به طرف سپ آمد و گفت "شما آقای پرفسور هستید." یکی از شاگردان سپ بود، آنا او را می‌شناخت، لکن اسمش

1. Lene

را به‌خاطر نمی‌آورد. اکنون هردو آنها بالا می‌آمدند، شاگرد که آنا اسمش را به‌خاطر آورده بود، هولتسمان[2] به او و سپ چشمک زد و با صمیمیتی وقیحانه گفت "می‌توانم تصور کنم که چه خبر است. اما ترسی نداشته باشید شما را لو نخواهم داد." لکن آنا می‌دانست که دامی بیش نیست. آسانسور هم دوباره راه افتاد. اکنون حتما داشتند می‌آمدند که سپ را بگیرند. آسانسور با صدای گنگی متوقف شد و آنا خیس عرق از خواب پرید.

به دوروبر نگریست و نفس راحتی کشید که در هتل آرانخوئس در پاریس است و نه در رایش سوم، پس لازم نبود که از صدای آسانسور بترسد. از این خوابها که در آلمان بودند و نازیها تعقیبشان می‌کردند، خیلی اوقات به سراغش می‌آمد، تقریبا همهٔ مهاجرین خوابهای مشابهی تعریف می‌کردند. این لحظات جزو ساعات خوش مهاجرت بود که بیدار می‌شدند و می‌فهمیدند که در وطن نیستند ــ و ساعات خوش بسیار نادر بود.

کرکره‌ها را باز کرد. اکنون که شب شده بود، هوا قابل تحمل‌تر بود. نگاه زن خانه‌دار به اطراف افتاد. سپ گرایش عجیبی داشت که همه‌چیز را نامرتب کند. میز تحریر مثل همیشه شلوغ بود و پر. آنا آنجا را معمولا با احتیاط مرتب می‌کرد تا مبادا چیزی را جابجا کند. پاکتی آبی‌رنگ متمایل به خاکستری روی میز افتاده بود که مهر "اخبار پاریس" را

2. Holzmann

خورده بود. آن را می‌توانست به سطل آشغال بیندازد. یا شاید سپ چیزی رویش یادداشت کرده بود؟ نه. نامه بیرون از پاکت در کنارش افتاده بود. آنا آن را برداشت، بی‌اختیار و بدون کنجکاوی آن را خواند، او و سپ درمقابل یکدیگر رازی نداشتند.

همیشه، بی‌تردید، می‌دانست که کار به این‌جا می‌کشد. لکن اکنون که آن‌جا تمیز تایپ شده، وحشت می‌کند، به‌حدی که زانوهایش می‌لرزد. به میز تحریر تکیه می‌دهد، دستش که نامه را نگه داشته بود، می‌افتد، خیال ندارد بنشیند. می‌گوید "می‌دانستم" و در تمام یاسش رضایتی کوچک و غمگین نهفته که حق با او بوده است.

همه‌چیز تمام شد، خشک و جدی به این تشخیص می‌رسد.

اما بعد به شورش برمی‌خیزد، نمی‌خواهد کوتاه بیاید. چرا همه‌چیز تمام شد؟ هنوز پولی از حق‌الزحمهٔ اجرای برنامهٔ رادیو باقی مانده، وول‌گموت هم به او پول خواهد داد، تا زمستان کارشان به راحتی می‌گذرد و تا آن وقت حتما کار جدیدی خواهد یافت.

بسیار خوب. اگر تنها مسالهٔ خودش و هانس مطرح بود، چنین ترسی نمی‌داشت. اما همه‌چیز با سپ بی‌اندازه دشوار است. با هر نظم منطقی مخالفت می‌کند، همه‌چیز را خراب می‌کند، غریزهٔ تخریب عجیبی دارد و بر ضد آن از او کاری ساخته نیست. این‌که این‌جور کثیف و ژولیده شده است، نمی‌خواهد به لندن برود، دوستانی مثل چرنیگ،

هاری مایزل و رینگزایز پیدا می‌کند، همه‌اش از همین ژرفای تیره و تار برمی‌خیزد. از اینجا شروع شد که آلمان را ترک کردند، از اینجا که از مونیخ گریخت. خود را ول می‌دهد، می‌خواهد بیفتد. انگار که با مونیخ، ستون فقراتش را ازش جدا کرده باشند و اکنون درهم فرو می‌ریزد.

آنا این‌جور احساس می‌کند، بیشتر حس است تا تفکر و این احساسات عمیق‌تر و خطرناکتر از افکار هستند. درست همان‌گونه که کسی مقاومت می‌کند و تازه وقتی ضربه تمام شد، شروع به لرز می‌کند، ناگهان تمام خشم و اندوه دربارهٔ همهٔ آن‌چه رخ داده به او هجوم می‌آورد.

به دشواری خود را به سوی تخت‌خواب می‌کشد، خمیده و خالی آنجا می‌نشیند. به جلو خود، به کف حقیر اتاق می‌نگرد. آنجا سوراخ بزرگی است که هنوز ترمیم نشده و تختهٔ زیرش هم هنوز تعمیر نشده است. پنج یا شش بار به مسیو مرسیه تذکر داده‌است، لکن وی تکانی به خود نمی‌دهد، تا زمانی که کسی پایش نشکسته است، آن را تعمیر نخواهد کرد.

نامه امروز رسیده است. امروز دوشنبه است. دیروز یکشنبه بود و سپ به هیات تحریریه نرفت. دعوا باید شنبه رخ داده باشد، همان شنبه باید شغلش را ول کرده باشد. پس به این دلیل تمام این اوقات این‌جور عجیب و غریب رفتار می‌کرد. اما چرا چیزی به او نگفته بود؟ این چه لجاجت خصمانه‌ای بود؟ چگونه توانسته بود یک روز و نیم و دوشب

بی‌انتها در کنار او زندگی کند، بنشیند، بخوابد، گپ بزند، بخوابد، بخورد و هیچ نگوید؟ مهم‌ترین موضوع را با لجاجت و شرورانه از او پنهان کند؟ آیا دیگر هیچ‌چیز مشترکی بین آنها وجود ندارد؟ آیا این همه از یکدیگر دور شده‌اند؟ آیا دشمن هستند؟

این رفتاری که با او می‌کند، دیگر انسانی نیست. آیا وقتی دعوا راه انداخته بود اصلا کمی هم در فکر او نبوده بود؟ باید می‌دانست کاری که می‌کند، چه لطمه‌ای به او می‌زند. شاید باوجود این و حتی از لج او این کار را کرده باشد. آیا تمام این سالها که با هم زندگی کرده بودند، دیگر برایش ارزشی نداشت، تنها به این دلیل که دیگر در مونیخ نبودند و در پاریس بودند؟

امروز صبح نامه را دریافت کرده بود. چرا بعد هم دهان باز نکرده بود؟ چرا به او تلفن نزده و با او مشورت نکرده بود؟ اگر هم شنبه و یکشنبه سکوت کرده بود، چگونه توانسته بود پس از دریافت این نامه قایم‌باشک‌بازی پست خود را ادامه دهد؟ آیا می‌خواهد به او نشان دهد که دیگر به او تعلق ندارد و خودش به تنهایی از عهدهٔ مسایلش برمی‌آید؟

همین امروز با مسیو مرسیه صحبت خواهد کرد. باید بدهد این تخته را درست کنند. واقعا آبروریزی است که همه‌چیز می‌پوسد و خود آدم سقوط می‌کند. این تخته، این کف اتاق "از این هم بالاتر خواهید رفت، خانم کوهن."

خانم و آقای زیمل هم دیگر نبودند. بدجوری تنها

بود. هیچکس نبود که بتواند با او درددل کند. شاید بد نباشد با الی فرنکل صحبت کند.

احتمالا حق با سپ است، آنها دیگر به هم تعلق ندارند، تنها سایش با هم دارند و یکی به دیگری لطمه می‌زند و ضعیفش می‌کند. باید پیشنهاد وول‌گموت را می‌پذیرفت و تنها به لندن می‌رفت. سپ را دیگر درک نمی‌کند و سپ هم او را نمی‌فهمد.

ربط همهٔ اینها چیست؟ اصلا چطور به‌این هتل آرانخوئس فلک‌زده آمده است؟ چرا باید با این مسیو مرسیهٔ پدرسوخته و پست سر این تخته سروکله بزند؟ اصلا جایش اینجا نیست، جایش در آلمان است. مزخرف. از آنجا که جایشان بود، رانده شده‌اند، حالا به حق یا نا به حق، مطرح نیست. همین هست که هست و جهود برای آن‌چه بود، تره خرد نمی‌کند.

سه دقیقه مانده به هشت‌ونیم. این شب چه زود گذشت. هوا هنوز روشن است، روشنی ناخوشایندی است، هوا هم خنک نمی‌شود. ساعت زیباست. تنها چیزی است که برایش مانده است.

سپ می‌توانست حداقل تلفن بزند. اصلا تمام مدت چه می‌کند؟ احتمالا برای دوستانش تعریف می‌کند که چه اتفاقی برایش افتاده است. احتمالا برایشان پز می‌دهد که چگونه حق گینگولد را کف دستش گذاشته است. نزد دیگران، چرنیگ و رینگزایز می‌رود. شاید هم نزد ارنا ردلیش رفته باشد. اما به او حتی تلفن هم نمی‌زند. واقعا پست است.

آن وقت خود او به خاطر سپ چرنیگ را دوباره آدم کرده بود.

آیا تقصیر اوست که همه‌چیز به اینجا کشیده است؟ همیشه خودش را خوب حفظ کرده بود، انتقادی بر او وارد نیست. وقتی وضعشان خراب شده بود، او سهم بیشتر را متحمل شده بود، این واقعیت دارد و شکوه‌ای هم نکرده است، درمقابل سپ نکرده و درمقابل خودش به‌ندرت. پس سپ چرا اکنون این‌گونه با او رفتار می‌کند؟ او تنها کسی است که ارزش سپ را می‌شناسد و تنها کسی است که سپ می‌تواند رویش حساب کند. بقیه همه نیمبند هستند. آیا سپ خیال می‌کند، وقتی که لازم باشد می‌تواند روی چرنیگ حساب کند؟ یا روی ارنا ردلیش؟ حالا که فهمیده چه‌قدر می‌توان روی دیگران حساب کرد. حاضر بود روی هایل‌برون قسم بخورد، حالا امضایش آنجا افتاده بود. هیچکس نیست که به سپ وفا کند، مگر آنا. آن وقت سپ حتی به او تلفن هم نمی‌کند.

آنا نمی‌خواهد خودخواه باشد، نمی‌خواهد به او ظلم کند. این تقصیر شرایط است که رابطهٔ آنها خراب شده است. هنر زمان می‌خواهد. ارائه هنر زمان می‌خواهد، پذیرفتن هنر هم زمان می‌خواهد، هم سری آزاد. در آلمان هم وقت داشتند، هم سری آزاد، به همین دلیل همه‌چیز بینشان درست بود. اکنون در مهاجرت نه وقت دارند، نه سری آزاد. این بود که عشق آنها را کشته بود.

اگر هم سپ به موسیقیش بازمی‌گشت، آنا دیگر برایش به‌دردبخور نبود. این مشغلهٔ ابلهانه و کوچکش او را خورده است، حتی از درون. در آلمان مشکلات روزمره به نظرش همانی می‌رسید که بود، ناچیز و حقیر؛ لکن در مهاجرت رشد کرده بودند و دیگر جایی برای چیز دیگری باقی نگذاشته بودند. البته که آوازی که سپ پریروز برایش روی پیانو نواخته بود، از تمام گینگولد و هایل‌برون و وول‌گموت مهمتر بود، آنا هم این را حس کرده بود. اما نتوانسته بود این را به او بگوید، درست آن موقع قادر نبوده بود، خسته و کوفته بود، خیلی چیزها روی سرش خراب شده بود.

"سرزمینهای بزرگ از بین می‌روند، لکن یک شعر هومر جاودانی است" این کلمات یک آلمانی بزرگ را سپ با رغبت نقل می‌کرد، آنا هم این حرفها را در آلمان می‌فهمید. اکنون یک کارت اجازه کار برایش مهمتر از بتهوون و موتزارت روی‌هم بود.

ناگهان بدجوری احساس گرسنگی می‌کند. تمام روز سرپا بوده است و چیزی نخورده. شاید گرسنگی و ضعف است که باعث شده او همه‌چیز را این‌گونه تیره و تار ببیند. به‌هرصورت اکنون چیزی خواهد خورد.

به آشپزخانه می‌رود، دو عدد تخم‌مرغ می‌شکند، کره و شیر برمی‌دارد. شیر تُرشیده است. مادام شه بازهم شیر تازه را روی شیر کهنه ریخته است. برای املت اشکالی ندارد، لکن آنا ناگهان دچار خشمی بیهوده می‌گردد. از خشم

می‌لرزد، خشمی بی‌اندازه و ناتوان درمقابل سپ، مادام شه، هانس، هیتلر و خودش. همه‌چیز را به همین صورت در آشپزخانه رها می‌کند، برمی‌گردد خود را روی تخت‌خواب می‌اندازد و می‌زند زیر گریه.

دو سال تمام دوام آورده است. یک روز بدتر از روز قبل، هرشب بدتر از شب پیش و در عرض این دو سال تقلید مضحکی از آنای واقعی شده است، اما خود را رها نکرده و دوام آورده بود. اکنون دیگر قادر نیست. دیگر نمی‌خواهد. تقریبا با لذت متوجه فروکش کردن نیرویش است. مثل یک دیوار کاذب فرومی‌ریزد و آن‌چه درپس آن است، زنی است ناتوان که قادر به هیچ کوششی نیست، گریان و درحال جریان.

هوا تاریک می‌شود، تقریبا تاریک شده است و این خوشایند است. روزی بود طولانی و وحشتناک. هنوز می‌توان ساعت را تشخیص داد. ده دقیقه مانده به نه، آخر سپ چه می‌کند؟ احتمالا با ارنا ردلیش در یک کافه نشسته و برایش سخنرانی می‌کند. ساعت نه و نیم حتما حسابی شب می‌شود. اگر حسابی شب شد و سپ به خانه نیامد، اگر نه و نیم شد و به خانه نیامد، آن وقت...

آن وقت چه؟

ساعت باید امروز کوک شود. ساعت زیبایی است و آنا مغرور است که آن را نجات داده است. اما اگر قرار است درست کار کند، باید به آن رسید و هفته‌ای یک بار آن را کوک کرد. چه‌شوخی تلخی اگر قبل از ساعت نه و نیم بخوابد.

کلید ساعت را پیدا می‌کند، از صندلی بالا می‌رود و آن را کوک می‌کند. یک بار باید بار آخر باشد.

باز از صندلی فرود می‌آید. دشوار است. امروز خیلی خسته شده است. آیا برای خودش املت درست کند؟ خیلی خسته است. روی تخت می‌افتد، حالا موفق می‌شود که خود را منبسط کند، خستگی دیگر دردآور نیست، از دراز کشیدن و از آرامش لذت می‌برد.

به اندازهٔ کافی سرش را شق نگه داشته است، اکنون می‌تواند آن را رها کند. وظیفه‌اش را انجام داده است. اکنون تعطیلی است. این حق اوست. از بخت بد این کمکی نیست. اگر هرچه حق بود در دستش بود، اکنون در هتل آرانخوئس تاریک نبود، در آلمان در خانهٔ زیبایش در آسایش بود. مسالهٔ حق مطرح نیست، شایستگی مطرح نیست، وظیفه هم مطرح نیست. اگر به این بود، الی فرنکل جای او بود و خودش، آنا، به لندن می‌رفت. حق حاکم نیست، بل بخت خوش و اتفاق محض.

نمی‌خواهد بنالد، می‌خواهد بخوابد. یک گله گوسفند مجسم خواهد کرد که از دیواری می‌پرد، یکی پس از دیگری یا تا هزار خواهد شمرد، بعد خواب خواهد آمد.

دویست و هفتاد و هشت، دویست و هفتاد و نه، دویست و هشتاد. پنج دقیقه پیش به نظرش باورکردنی نبود که خستگی بتواند خوشایند باشد و نه دردناک. استراحت. تعطیلات. رفتن به تعطیلات. وقتی بچه بود، تعطیلات

تابستان اشتیاق او بود، خوشبختی بزرگ او بود. اکنون تعطیلات بزرگ تابستان سر می‌رسید. سال تحصیلی بدی بود، کارنامه بدی هم گرفته است. کارنامهٔ بد ناعادلانه. اما این دیگر مطرح نیست. او می‌داند که وظیفه‌اش را انجام داده است، کارنامه عادلانه نیست، اما حالا تعطیلات است و اصل موضوع همین است.

چه کسی باعث شده که سال تحصیلی بد بوده و کارنامه ناعادلانه؟ "خداوند جمع چند واقعیت روانی است." این را سپ می‌گفت. اگر سپ کارنامه‌ای به این بدی می‌گرفت، حتما می‌گفت: از کونم بخورید.

پانصد و سیزده، پانصد و چهارده، پانصد و پانزده. چه‌قدر دراز کشیدن مطبوع است. "مرد بیمار می‌میرد، مرد قوی می‌رزمد." چه خوب که او مرد قوی نیست. چه خوب که می‌تواند دراز بکشد و بخوابد. اگر ساکت‌تر بود، بهتر بود. اگر پنجره‌ها را ببندد، ساکت‌تر خواهد شد. اما خسته‌تر از آن است که پنجره را ببندد.

درست است. وقتی سپ به منزل بیاید، آرام نخواهد گرفت، خواهد خواست که با او حرف بزند. با طول و تفصیل توضیح خواهد داد که چرا با گینگولد دعوا کرده بود و این‌که مجبور بوده چنین رفتار کند و این که برای هردوشان خوب است. پرت‌وپلاهای وحشتناکی خواهد گفت و اگر هم آنا می‌داند که بیهوده است و هرچند هم که تصمیم بگیرد پرت و پلاهای او را قورت بدهد، باز موفق نخواهد شد، پاسخ

خواهد داد و این نیرو می‌طلبد و اعصاب را درد می‌آورد. دو سال تمام این کار را کرده است، اکنون دیگر نمی‌خواهد.

وظیفه‌اش را انجام داده است و حالا آرامش می‌خواهد. آرامش درمقابل سپ، آرامش درمقابل جهان، آرامش درمقابل هیتلر، آرامش درمقابل خدا، آرامش درمقابل خودش. دیگر در این بازی شرکت نمی‌کند، دیگر نمی‌خواهد.

نهصد و چهارده، نهصد و پانزده، نهصد و شانزده. با چشمهای بسته دراز کشیده است. این همه برای خوشبخت بودن مبارزه کرده بود و چیزی از آب درنیامده بود. اکنون که دیگر همه‌چیز را رها کرده است، اکنون که دیگر مبارزه نمی‌کند، خوشبخت است. طفلک آنا، آنای‌زیبا، آنای ابله، آنای دلیر، تمام شجاعتت بیهوده بود، مبارزه‌ات ابلهانه بود، تازه اکنون با سی و هشت سال سن عاقل شده‌ای.

از چهره خسته و منبسطش لبخندی آرام و حیله‌گرانه، سایه یک لبخند رد می‌شود.

دیگر کاملا تاریک شده است. آیا نه و نیم شده است؟

اگر نه و نیم بشود و او هنوز نیامده باشد، این کار را خواهد کرد. ساعت را نمی‌بیند و از روشن کردن چراغ می‌ترسد. و اگر سپ حالا به منزل بیاید؟ آن‌وقت بازی را باخته است و دیگر حق نخواهد داشت آن کار را بکند. بی‌عدالتی وحشتناکی خواهد بود، اگر بیاید، بدشانسی است. خداوند، جمع چند واقعیت روانی، نباید اجازه بدهد، نه، نه هیچکس نخواهد آمد. پسرک بیرون شام

می‌خورد، سپ هم حتما همین‌طور، وگرنه تاحالا آمده بود.

درواقع می‌بایست برای سپ چند خطی می‌نوشت. بالاخره سپ زمانی او را دوست داشته بود و از این‌که او این کار را بکند، تکان خواهد خورد و آن‌چه آنا برای این ساعت تکان خوردن برای او بنویسد، رویش اثر خواهد گذاشت. مهمترین چیز این است که سیاست را رها کند. آنا معتقد است که او از سیاست عملی چیزی سرش نمی‌شود. برای سیاست چیزی جز حسن‌نیت و آمادگی کمک کردن ندارد. این کافی نیست. کمبود او فن، استعداد، بی‌ملاحظگی و پستی است که لازمهٔ سیاست است. او نه‌تنها از ته قلب آهنگساز است، بل با تمام شعور. شاید می‌بایست این را برایش می‌نوشت. اما این را به اندازهٔ کافی به او گفته است و اگر تا زمانی که این حرف را با صدایی می‌گفت که او دوست داشت و او باور نکرده بود، از یک تکه کاغذ هم باور نخواهد کرد. آنا هم خیلی خسته‌تر از آن است که کلمات درست و موثر را پیدا کند.

نباید او را زود پیدا کنند. وگرنه او را به زندگی بازخواهند گرداند و همه‌چیز بیهوده خواهد بود و تمام دهشت از نو آغاز خواهد شد. چگونه این کار را بکند؟ اگر شلنگ را در دهان بگیرد، زودتر می‌شود و او را زود نخواهند یافت. هانس قبل از نیمه شب نخواهد آمد. مشغول یک کار سیاسی است و وقتی بیرون می‌رود تا بی‌نهایت با دوستان و رفقایش می‌ماند. شاید هم با مادام شه باشد. هردو مردش

ولگرد هستند. بابت هانس دلواپسی ندارد. از عهدهٔ زندگی برمی‌آید. جور دیگری تا خود او.

افسوس می‌خورد که موهایش را یک بار دیگر رنگ نکرده است. می‌خواهد یک بار دیگر، وقتی هانس او را آخرین‌بار می‌بیند، زیبا باشد. با هم بیگانه شده‌اند، هانس خود را کاملا از او کنار کشیده است. آنا خیلی میل دارد یک بار دیگر سر او را نوازش کند. پس‌آن بار که فکر کرده بود، واقعا بار آخر بوده بود. یک بار باید بار آخر باشد.

خوب، اکنون بلند خواهد شد. نور واقعا اذیتش می‌کند، آن‌چنان مژه می‌زند که ساعت را درست نمی‌بیند. نه و سی و هفت دقیقه. حق دارد این کار را بکند.

پنجره را می‌بندد. اصلا باید قبلش همه‌چیز را مرتب کند. نباید پشت سرش بگویند مثل یک خوک از طویله فرار کرده است. فکر خوبی بود که ساعت را کوک کرد، حالا دیگر لازم نیست این کار را بکند.

به حمام می‌رود. تخم‌مرغها و تاوه را کنار می‌گذارد، مرتب است. خوب است که چیزی نخورده است، حالش این‌جوری کمتر به‌هم خواهد خورد.

شیر آب را در وان باز می‌کند. بله، شلنگ به راحتی می‌رسد. آقای مرسیه حتما دو برابر پول گاز را پای سپ حساب خواهد کرد. اما این دیگر به او مربوط نیست. صدای آب خوشایند است. همیشه از این صدا خوشش می‌آمد.

قوطی قرصهای خواب‌آور را برمی‌دارد. چند عدد

بخورد؟ سدورمیت قرص سبکی است، سه یا چهار عدد خواهد خورد، وگرنه بهش نمی‌سازد و استفراغ خواهد کرد. قرصها را در یک لیوان آب حل می‌کند، آهسته و منظم آن را هم می‌زند تا قرصها به کلی حل شوند، بعد لیوان را سرمی‌کشد. تلخ است. نمی‌خواهد این طعم بد را در دهان داشته باشد. هنوز شراب قرمز هست، یک بطری باز. یک قلپ می‌خورد، بطری را سرجایش می‌گذارد، لبخند می‌زند، بازهم می‌نوشد، امشب می‌تواند بنوشد. بعد لیوان شراب و لیوانی که قرصها را در آن حل کرده بود و قاشق را تمیز می‌شوید و آنها را جمع وجور می‌کند.

دوباره به اتاق می‌رود. ماشین تحریر باز خراب شده است. حالا هانس باید به آن برسد. نامهٔ آبی کبود "ا ـ پ" هنوز روی زمین افتاده است. آن را برمی‌دارد، تا می‌کند و لای یک کتاب می‌گذارد، به‌طوری‌که خوب دیده شود، لکن دیگر نیفتد. کتاب باز بود. قبلا هم این نیاز را حس کرده بود که آن را ببندد، بی‌نظمی عصبانیش می‌کند. دستش را بلند می‌کند تا کتاب را ببندد. اما این کار را نمی‌کند، شاید سپ به‌عمد آن را باز گذاشته باشد.

رادیو را باز می‌کند. باید کمی بگردد تا چیز مناسبی پیدا کند. کلاینه ناخت موزیک موتزارت را اعلام می‌کند و او احساس خوشبختی می‌کند. رادیو را بلند می‌کند، زیرا مجبور است در حمام را ببندد و می‌خواهد موزیک را از پشت در بشنود.

به حمام بازمی‌گردد. وان همان جوری که می‌خواست پر شده است. تصویر خود را در آینه می‌بیند. "تقلید مضحک خودش؟" به‌این وحشتناکی هم نیست. در ضمن زمانی خوانده بود که آنها که خود را با گاز نورانی مسموم می‌کنند، شکوفا و به‌طور باورنکردنی زنده به‌نظر می‌رسند. خوب است اگر هانس تصویر زیبایی از او به‌خاطر بسپارد. هانس خوش‌نیت است، با دید بدی به او نخواهد نگریست.

شیر گاز را باز می‌کند، توی وان می‌رود و در آب دراز می‌کشد. خیلی داغ است، کمی از گرما به‌خود می‌لرزد. اما بعد خوشایند است، زانوها را بالا می‌کشد، درست مثل یک نوزاد در استراحت.

این‌جور آرامیدن نیمه دراز شده زیباست و هیچ فکری دیگر آزار نمی‌دهد که امروز باید این کار را بکنی و فردا آن کار را درپیش داری و اصولا این را باید کرد و آن را نباید کرد. همه‌چیز پشت سر قرار دارد و گرمای آب مطبوع است. چیزی زیباتر از خستگی مطبوع و فقدان وظیفه نیست.

تمام مدت به‌نظر می‌رسید که قوی و سالم است. همه او را تمجید می‌کردند، اما در اشتباه بودند. این دو سال او را له کردند و تنها نیاز به یک فشار شدید بود تا همه‌چیز درهم فرو بریزد.

طعم شیرین و مشمئزکننده‌ای است و نگه‌داشتن شلنگ در دهان دشوار است. بهتر است که آن را با دندان نگه‌دارد. سی و هشت سال، زیاد است، زیاد هم نیست، بستگی دارد.

سپ چه خواهد کرد؟ آنا دلش برای او می‌سوزد، لکن دیگر کاری از او ساخته نیست. تا آنجا که انسانی قادر به دوست داشتن انسان دیگری هست، آنا او را دوست داشته است. او هم به آنا علاقه داشته است. نه آنا مقصر است، نه او، تقصیر اوضاع است. "لکن اوضاع، این‌جور نیست."

دلش به حال خودش می‌سوزد. آیا این احساساتی است؟ اگرهم احساساتی باشد، آنا به‌خود اجازه می‌دهد که احساساتی باشد.

از پهلو و از پائین به دیوار می‌کوبند، احتمالا چون صدای رادیو بلند است. درحالی‌که آینه کلاینه ناخت موزیک اصلا بلند نیست، زیباست و صدایش این‌گونه که به گوش او می‌رسد، درست مناسب است.

اما اصلا آینه کلاینه ناخت موزیک نیست، آواز والتر سپ است. دقیقا می‌شنود. "اگر آقای والتر می‌خزید، خوش‌آمد همهٔ شما بود. لکن آقای والتر هرچه میل دارد می‌خواند." هر کلمه و هر تنی را همانگونه که سپ برایش نواخته و خروس‌وار خوانده در گوش دارد. آخرین چیزی است که برایش نواخت. یک‌بار باید بار آخر باشد. آنا او را کم تمجید کرده بود. هنرمند نیاز به تمجید دارد. اگر سپ می‌دانست که هر پرده در گوش و قلبش مانده بود، حتما خوشحال می‌شد. درواقع می‌بایست برایش می‌نوشت که آواز خوبی شده بود و هر پرده از اول تا آخر در ذهنش مانده بود. اما خارج شدن از وان دشوار است. لبخند می‌زند، لبخندش بیشتر می‌شود.

از پائین هنوز به دیوار می‌کوبند. دیگر لازم نیست محل بگذارد. می‌توانند فردا به مسیو مرسیه شکایت کنند.

آیا کاری که می‌کند گناه است؟ حکم بر او صادر شد. نجات یافت. سپ موزیک آخرین اجرای "فاوست" در برلن را نوشته بود. عالی بود، "نجات یافت" کاملا موفق بود. درخشان است و اصلا مثل کلیسا نیست، حماسی و احساساتی هم نیست "نجات یافت."

تا دلشان می‌خواهد بکوبند.

همسایه‌ها مدت مدیدی مشت می‌کوبند، از پهلو، از پائین، از بالا. آینه کلاینه ناخت موزیک خیلی وقت پیش تمام شده بود ورادیو هنوزروشن بود. اخبار آمد و اطلاعات هواشناسی، یک سخنرانی سیاسی آمد، بعد یکی اپراهای ایتالیایی خواند، موزیک رقص نواختند. صدای رادیو یکسان بلند بود. رادیو روشن بود که سپ به منزل آمد.

۲

قاشق را دور انداخت

سپ پس از خواندن نامهٔ گینگولد هتل آرانخوئس را ترک کرده و در شهر داغ پاریس گشته بود. اول در امتداد ساحل چپ رود سن قدم زده بود، چشم به زمین دوخته و پاها رو به تو و غرق در افکارش. گاه با خود صحبت کرده بود. بعد برگشت، سپس به‌طور خودکار از پلی عبور کرد و مقداری در کنار ساحل رفت، باز برگشت، باز از پلی عبور کرد، به جزیره هم رسید.

افکارش قروقاطی بود و مکررا به صحبتی که با آنا درپیش داشت، بازمی‌گشت. در افکارش با او جدل می‌کرد. خیلی جاها حق با آنا بود، لکن او کوتاه نمی‌آمد. کوشش داشت برای آنا توضیح دهد که این موجود منحصر به‌فرد، سپ تراوت‌واین کیست، مخلوطی از اعتیادهای تیره و تار و شاید شرورانه با کمی افکار درست، مخلوطی از بارش وقایع بسیاری از نسلهای مونیخ، مخلوطی از ضعف‌های بسیار و چند حسن

با یک لایهٔ کلفت موسیقی و حسن‌نیت. مصمم بود که از خود دفاع کند، باوجود این تصمیم داشت که دلایل آنا را جدی گوش دهد و در نظر بگیرد. اگر لباس تازه و تمیزی پوشیده بود، به این دلیل بود که می‌خواست به آنا ثابت کند نکوهش او دربارهٔ شلختگی تاثیر داشته است، می‌خواست حسن‌نیت خود را به او نشان دهد که مایل است همه‌چیز را جبران کند، پس درواقع اکنون درونش را هم برای آن گفتگو تمیز می‌کرد.

در ضمن آنا می‌بایست درواقع شاد باشد که همه‌چیز به‌اینجا رسیده بود. آیا همیشه او را تشویق نکرده بود که سیاستش را رها کند تا وقتش برای موسیقی آزاد شود؟ درضمن برای خود او هم این تصور که هفته‌ها کاری به سیاست نخواهد داشت، در درونش مثل نجات است. آیا به این دلیل کت و شلوار جدید را پوشیده که سپ قدیمی ازبین رفته است؟

در این بین ظهر شده بود. خیلی راه رفته بود و پستی گینگولد و بی‌وفایی هایل‌برون خیلی به او لطمه زده بود، احساس گرسنگی می‌کرد. در تراس کافه‌ای نشست، غرق در فکر، بد، لکن با اشتهای خوب غذا خورد.

بعد باز ناآرام در خیابانها به راه افتاد. اواسط بعدازظهر او را در باغ لوگزامبورگ دیده بودند، غرق در فکر و باحالتی غایب. به این فکر رسیده بود که می‌تواند درواقع به آنا تلفن کند. آمادگی داشت که به او توضیح دهد چرا جوری که ظاهرا غیرقابل درک بود، عمل کرده است. غیرقابل فهم نبود، باید موفق می‌شد این را به او بفهماند. اما بعد فکر کرد بهتر

است اول با دیگران، چرنیگ، رینگزایز یا شاید هم با ارنا ردلیش صحبت کند. اگر اول ببیند آنها درمقابل گزارش او چه عکس‌العملی نشان می‌دهند، درمقابل آنا وضع بهتری خواهد داشت، نمی‌خواست درمقابل او اشتباه کند. به ارنا ردلیش زنگ زد و برای شب با او قرار گذاشت. با آنا فردا صبح صحبت خواهد کرد، وقتی که در فکر همه‌چیز را دوباره مرور کرده و نظر دیگران را هم شنیده باشد.

مدت کوتاهی هم در این فکر بود که به "ا ــ پ" برود و نظرش را به هایل‌برون بگوید. اما سپس این را به بعد موکول کرد که دیگر عصبانی نباشد و دست به حماقت جدیدی نزند. بهتر است برود سراغ رینگزایز پیر. آرامش مطبوعی دارد و به انسانها و اشیاء با دیدی مستقل می‌نگرد.

منزل رینگزایز مشاور خصوصی دور بود، در بل‌ویل. ساختمان اجاری بزرگی بود که در آن سکونت داشت و سپ به زحمت او را یافت. اتاقکش بالا زیر شیروانی بود.

سپ پیرمرد را در تخت یافت. اتاقک خفه و پر از بوی عرق بود. رینگزایز تعریف کرد که رماتیسم او رو به وخامت است و شادیش را از دیدار سپ به‌طور پیچیده‌ای بیان کرد. اما بعد دردش دوباره شروع شد و چهرهٔ بزرگ، رنگ‌پریده و پرچروکش درمیان ریش ملوانیش از درد کش می‌آمد. سپ بهتر دانست که چیزی نگوید، ساکت در گوشه‌ای نشست و به مرد بیمار چشم دوخت. مدتی دراز کشیده بود و به دردش مشغول بود. بعد ظاهرا بدترین بخش درد را پشت سر گذاشت،

از سرزمین درد بازگشت، با چشمهای درشت و پف کرده‌اش به مهمانش نگاه کرد و از او خواست که از خودش بگوید.

سپ تعریف کرد که برایش چه اتفاقی افتاده بود. رینگزایز با دقت گوش کرد. بالاخره گفت "حیف که تنها می‌توان کلمه را انتقال داد، تنها نام و مشخصات یک شناخت، یک تجربه، یک دانش قابل انتقال است و نه خود دانش. مثلا علم انتظار وجود دارد. کسی که انتظار کشیدن را آموخته است، هیچ‌کس و هیچ‌چیز قادر به آزار او نیست." بعد با حالت اسرارآمیزی افزود "باید اعتراف کنم، زمانی که از آلمان آمده بودم، خودم مدتی ناآرام بودم، حتی می‌توانم بگویم بدبخت بودم. یک دستنویس خاصی بود. من به‌عهده گرفته بودم که برای دائرةالمعارف مقاله‌ای دربارهٔ اکزانتیپا[۳] بنویسم. بیست سال تمام هر آن‌چه دراین‌باره پیدا می‌شد، جمع‌آوری کرده بودم، به نتایج جدیدی هم دست یافته بودم که می‌توانست به مدافعین آبروی اکزانتیپا حق بدهد. جهان بدگو است و در عرض دو هزاروسیصد سال به اندازهٔ کافی مطلب جمع می‌شود که بتوان آن را به‌گردن یک زن غیور مرده انداخت. خوشم نیامد، اکنون هم خوشم نمی‌آید. پس همان‌گونه که می‌توان تصور کرد، از مطالبی که جمع‌آوری کرده بودم مسرور بودم و افسوس می‌خوردم که این مطالب در گنجهٔ شماره ۶ درمیان پرونده‌های کهنه باقی مانده بود." مدتی در سکوت فرورفت، سپس لبخند شیطنت‌آمیزی چهرهٔ

۳- Xantippe، همسر سقراط

بزرگ و بی‌رنگش را دربرگرفت بعد به گزارشش ادامه داد "لکن ببینید، اکنون که مجبور شدم به اصطلاح از نو شروع کنم و مطالب دربارهٔ اکزانتیپا جمع‌آوری کنم، به یک تبصره یکی از تاریخدانان قدیم برخوردم که خیلی تعیین‌کننده است. اما اگر به مطالب قدیمیم دسترسی داشتم، این نکته را دیگر درنظر نمی‌گرفتم و به این نتیجه‌گیری جدید نمی‌رسیدم. پس عصبانیتم زودرس و اصولا ابلهانه بود. زیرا ببینید کل ماجرا حاجتی به عجله نداشته و هنوز هم ندارد. وقتی از آلمان رفتم به حرف T به جلد Taurisci-Thapsis رسیده بود و در مناسب‌ترین شرایط دوازده سال دیگر طول خواهد کشید تا در دائره‌المعارف به حرف X یعنی به اگزانتیپا برسیم. تا آن زمان ادیس حتما بازگشته و بربرهای ما زیر خاکند. لکن نمی‌خواستم از خودم صحبت کنم، سپ عزیز، بل از شما." با این کلمات عذرخواهی کرد و افزود "خود را در درون آماده کردن، این مهم است. تنها چیزهای نادری وجود دارد که نمی‌توان فردا بهتر از امروز به آن رسید." این حرفها مثل شعارهای تقویم بود، لکن سپ آرام شد و حالت بحرانی خود را پشت سر گذاشت.

سپس شب شد و سپ به رستورانی رفت که با ارنا ردلیش قرار داشت. زودتر از موعد رسید، ارنا هم زودتر آمد. ارنا هیجان‌زده بود و با هیجان تعریف کرد که در هیات تحریریه در رابطه با موضوع سپ چه اتفاقها افتاده است. امروز هرمان فیش[۴] برای جایگزینی سپ به هیات تحریریه آمده بود.

4. Hermann Fisch

سپ می‌داند که هرمان فیش در گذشته در "روزنامهٔ برلن" کار می‌کرده است. بله، سپ هرمان فیش‌را می‌شناخت، روزنامه‌نگار خوبی بود، لکن از لحاظ سیاسی بی‌رنگ و بو، ترسو بود. بله و بقیه حاضر به پذیرفتن این امر نبودند. پافشاری کرده بودند که سپ کار روزنامه‌نگاری خود را ازسر بگیرد و مقاله‌اش، آن سخنرانی ساختگی رهبر هم منتشر شود. همه با هم متحد بوده‌اند.

ارنا پر از هیجان این ماجرا را تعریف کرد. چشمهای احساساتیش می‌درخشید، چهرهٔ کودکانه و بازش سرخ شده بود و خلاف عادتش دستهای کوچکش را در هوا تکان می‌داد. تازه بعد از سپ گله کرد که گذاشته دو روز بگذرد و خبری به‌او نداده بود. او فکر کرده بود که با هم دوست هستند، آن‌وقت باید خبرهایی به این اهمیت را در هیات تحریریه، از اشخاص ثالث بشنود.

سپ از هیجان او متاثر شده بود و حرفهایش قلب او را تکان داد. بله، پس حق با او بود، می‌دانست که دیگران خود را حائل او قرار خواهند داد. باز پر از امید و اطمینان بود. چه خوب که برای صحبتش با آنا صبر کرده بود. اگر زودتر با او صحبت کرده بود، خود را بیهوده تحقیر کرده بود. اکنون، وقتی که فردا با او صحبت کند پایش محکم‌تر است.

کمی دیگر با ارنا ردلیش گپ زد و او را تا بخشی از راهش به منزل همراهی کرد، بعد سرحال و شاد به منزل رفت.

گاز به سویش حمله‌ور شد و نفسش را گرفت. پنجره را گشود و به حمام دوید تا شیر گاز را ببندد. آنا را در آب وان دید، کمی به پائین سریده بود، لکن هنوز نیمه نشسته در وان قرار داشت و آب تا دهانش می‌رسید. اما تر و تازه به‌نظر می‌رسید، رنگ پوستش تند بود و لبهایش سرخ، خدا را شکر، زنده بود.

او را لمس کرد، سرد بود، سردتر از آب. کوشید او را بالا بکشد، لکن بدنش سنگین و بی‌روح بود. لحظه‌ای او را رها کرد، به نفس نفس افتاده بود، بعد متوجه شلنگ شد که در کنار آنا در آب قرار داشت. از نو کوشید او را از آب بیرون بکشد. بالاخره با زحمت فراوان موفق شد. او را تا تخت‌خواب کشید، از بدنش روی زمین و روی تخت آب می‌چکید، سپ خودش کاملا خیس شده بود.

به سوی پله‌ها دوید، درها را می‌کوبید و بیهوده به‌زبان آلمانی فریاد می‌کشید "پزشک، پزشک". سری از دری نیمه‌باز ظاهر شد و پرسید "چه اتفاقی افتاده است؟" سپ این‌بار به فرانسه تکرار کرد "یک پزشک، یک حادثه."

دوباره به سوی اتاق دوید. بی‌مهارت می‌کوشید آنا را دوباره به زندگی بازگرداند، می‌اندیشید، حقیقت ندارد. کابوس است. دیوانه شده‌ام. نمی‌تواند چنین کاری کرده باشد. فریاد می‌زد "آنا، آنا" و به‌صورت او خیره می‌شد و انتظار داشت او پاسخی بدهد. لکن چانه‌اش پائین افتاده بود و دهانش با آن دندانهای بزرگ و سفید باز مانده بود.

رادیو هنوز هم روشن بود. آن را خاموش کرد. بعد با شتاب و کوششی وحشیانه بازوهای او را بالا و پائین برد. فکر کرد، به‌خاطر او لباس حسابی تنم کرده‌ام. باید متوجه شده باشد. از این‌رو باید فهمیده باشد که حسن‌نیت دارم. اصلا از کجا از موضوع من و گینگولد خبری داشته باشد؟ من که چیزی به او نگفته بودم. نه، نه، حقیقت ندارد.

کسی وارد شد، هانس بود. پس از وحشت بی‌معیار اولیه خیلی سریعتر از سپ متوجه موضوع شد. تا آمدن دکتر همراه با پدر به آنا رسید، دستورهای کوتاه و خشک می‌داد، حرف دیگری زده نشد.

بعد پزشک به همراه آقای مرسیه رسید، دستگاه اکسیژن همراهش بود و یک پلیس. پس از معاینه‌ای کوتاه مشخص شد که دیگر کاری از کسی ساخته نیست. آقایان خود را کنار کشیدند.

تازه اکنون سپ به طور کامل دریافت که چه رخ داده است. هانس که خود را کاملا باخته بود با وحشت می‌دید که چگونه پدر درهم فرومی‌ریزد. سپ ناتوان آنجا نشسته بود، کودکانه و بی‌نهایت زار می‌زد. هانس به‌دشواری راضیش کرد که کت و شلوار خیس را از تنش دربیاورد.

بعد هردو در اتاق زیاده ازحد پر با مرده نشستند. پنجره‌ها باز بود، لکن باوجود این بوی خفیف و شیرین گاز نمی‌رفت. خنکی هوای بیرون آن دو را تقریبا به لرز انداخته بود.

سپ نامنظم آنجا نشسته بود، یک پای پیژامه‌اش بالا سریده بود و هانس بی‌اختیار به موهای سفید چرک پای پدرش زل زده بود. سپ گاه بی‌انتها حرف می‌زد، باز در سکوتی طولانی فرومی‌رفت. گاه هانس را مخاطب قرار می‌داد، گاه انگار تنها با خود سخن می‌گفت و انتظار پاسخی نداشت.

نیاز داشت خود را درمقابل پسر و درمقابل خودش توجیه کند. این‌که با آنـا با عصبانیت و ناعادلانه رفتار کرده بود، آزارش می‌داد، این‌که آن زمان بچگانه فریاد زده بود "هرگز، هرگز، هرگز." آزارش می‌داد. پشیمان بود که دربارهٔ اخراجش با او صحبت نکرده بود و امشب این‌همه مدت با ارنا ردلیش گذرانده بود. این کارها هیچ‌کدام درست نبود، لکن دلیل واقعی عمل آنا اینها نبود. دلایل عمیقتری وجود داشت و آیا این تقصیر او بود که در مهاجرت همه‌چیز کوچک و حقیر و پست بود؟ یک‌بار، دوبار یا حتی سه‌بار قهرمانانه رفتار کردن، این هنر نبود، ـ تحمل مشکلات و کشمکش‌های روزمره خیلی بدتر بود. و این‌که این کثافت حقیر روی آنا جور دیگری تاثیر گذاشته بود تا روی او، باعث شده بود که آنا جرات و ایمان خود را از دست بدهد "حالا دیگر قاشق را دور انداخت" و این جملهٔ عجیب را چندبار دیگر تکرار کرد.

این موضوع دهشتناک که رخ داده بود هانس را می‌خورد. هرچه‌قدر هم خود را جمع وجور می‌کند، افکارش قروقاطی به این‌ور و آن‌ور می‌رود. کوشش می‌کند برای خود توضیح

دهد که چه چیزی مادر را به دامن مرگ کشیده است. به آهستگی از گفته‌های سپ به ارتباطها پی می‌برد "آیا گناهکارم؟ آیا تقصیر من است" سپ می‌خواهد بداند. هانس معمولا تمایل دارد گناه را به گردن شرایط بیندازد، لکن سپ به‌طور جنایت‌آمیزی سهوآمیز رفتار کرده است، قابل انکار نیست و اگر هم هانس به پرسش سپ با "نه، نه" پاسخ می‌دهد، این "نه" بی‌کشش است و قانع‌کننده نیست.

ساعتها می‌گذرد و هوا تاریک روشن می‌شود. سپ در سکوت در فکر فرو رفته است. خوب شنیده است که "نه" هانس مات و مردد بوده است، این برایش سنگین است. با خود جدل می‌کند، با آنا جدل می‌کند. حق با آنا بود، واقعا از سیاست چیزی سرش نمی‌شود، چیزی جز موسیقی نمی‌فهمد. اما، خوب، کندذهن است، پس آنا می‌بایست به او وقت می‌داد تا بفهمد، باید صبر می‌کرد، نمی‌بایست قاشق را فورا دور بیندازد. آنا خیلی به او کمک کرده بود، تازمانی که خودش هنرش را دور نریخته بود، آنا وجدان موسیقی او بود و اگر آنا نبود، شاید در نیمه راه گیر کرده بود. لکن آنا خیلی اوقات شیوهٔ ناخوشایند و غیرقابل تحملی داشت، هرچیزی را بیست بار تکرار می‌کرد و آرام نمی‌گرفت، نق‌نقش گاهی تا حلق آدم می‌رسید. به‌مرور قابل تحمل نیست که کسی دائم بیشترین انتظار را از آدم داشته باشد. اگرهم با انتقادهایش صرفه‌جویی نمی‌کرد، در تمجید خسیس بود. وقتی، آن اواخر آهنگ والتر را برایش نواخته بود، تقریبا

هیچ کلام مثبتی نگفته بود، پس از تمام حرفهای ناخوشایند که به او زده بود، می‌توانست کمی به خود زحمت بدهد، زیرا آهنگ والتر واقعا خوب بود. اگر صادق باشد، باید اعتراف کند که گاهی حتی احساس شادی کرده بود که آنا در مهاجرت دیگر نمی‌توانست درست در کار او مشارکت داشته باشد.

این پست است که چنین افکاری دارد. لکن همه‌اش به این خاطر است که وجدانش خراب است. خوبی‌های آنا را جبران نکرده است.

باز شروع به سخن می‌کند. برای هانس توضیح می‌دهد که اگر اختلاف عقیده‌ای وجود داشت، تقریبا همیشه حق با آنا بود. سعی می‌کند صدای خروس‌وارش را پائین بیاورد، گرفته و یکنواخت حرف می‌زند. باز می‌گوید که او هم حسن‌نیت داشته و معمولا با هم آشتی کرده بودند. این‌بار هم با یکدیگر به‌تفاهم می‌رسیدند، شکی وجود ندارد. برای گفتگو با آنا لباس خوبی پوشیده بود. این حرف را دائم تکرار می‌کند و باعث تعجب هانس می‌شود. حتی از هانس می‌خواهد که تائید کند وقتی به خانه رسیده او لباس نوی به تن داشته است. سپ می‌گوید "این خیلی مهم است" و این حرف را هم چندبار تکرار می‌کند.

هانس درست نمی‌فهمد سپ چه می‌خواهد. لکن دراین‌باره فکر نمی‌کند، مغزش پر از افکارخودش است. نه‌تنها سپ، خود او هم می‌بایست درمقابل این زن مرده رفتار دیگری می‌داشت. دست او را که می‌خواست سرش را نوازش

کند، حس می‌کند. خیلی اوقات این کار را کرده بود، لکن بار آخر را درست به‌خاطر دارد. و این‌که خودش خواسته بود دویست و پنجاه فرانک به او بدهد، احمقانه و خشن بود. در این اواخر رابطهٔ خوبی باهم نداشتند، مادر از دنیای جدید او چیزی نمی‌فهمید و نمی‌خواست بفهمد. لکن باوجود این هرکاری که از انسانی برای انسان دیگری برمی‌آید، برای او کرده بود. در آینده به‌اندازهٔ کافی متوجه کمبود او خواهد شد. چه کار ابلهانه‌ای کرده بود که رضایت داده بود دیپلم بگیرد. اگر این کار را نکرده بود، خیلی زودتر می‌توانست پول دربیاورد و دیگر لازم نبود مادر این‌گونه جان بکند و همه‌چیز جور دیگری شده بود.

اکنون که مادرش مرده است، چهرهٔ دیگری دارد، جدی‌تر و زیباتر از آن‌چه او در دوران زندگیش دیده بود. آیا مادر را اشتباه دیده بود؟ در این ماه‌های آخر مادر چیزی جز یک زن خانه‌دار مشغول برایش نبوده بود. اکنون پس از مدتها اولین‌بار به خاطر می‌آورد که او همیشه آن زنی که ظرف می‌شست نبوده بود. کوشش می‌کند تصاویر را از حافظهٔ خود بیرون بکشد. وقتی خودش هنوز کوچک بود، او زن جوانی بود با یک لباس رقص دکلته، پشت او را می‌بیند و چشمهای درخشانش را، چهره‌اش ظریف و تروتازه و خوشرنگ. و بعد او را مجسم می‌کند، زمانی که به پاریس می‌آمدند، فعال و پرنیرو با پالتوپوست، کاملا متفاوت با آن‌چه در کودکی دیده بود، از آن زن در لباس شب با پشت دکلته و کاملا

متفاوت از زنی که ظرف می‌شست. درواقع همهٔ اینها زنهای متفاوتی هستند، لکن همه آنها مادر او هستند. چه‌قدر دربارهٔ او کم می‌داند، چه کم دربارهٔ او اندیشیده است.

سپ ناگهان از صندلی چرمیش برمی‌خیزد. از تیک‌تاک ساعت ناگهان به ذهنش رسیده است که سه‌شنبه صبح است و ساعت را باید دوشنبه شب کوک کرد.

در بطن وجودش خوشحال است که می‌تواند کاری بکند که او را از افکارش منحرف کند. از جایش بلند می‌شود، همهٔ اعضای تنش درد می‌کند، هانس با تعجب می‌بیند که سپ روی صندلی می‌رود تا ساعت را کوک کند.

کلید تنها اندکی می‌چرخد. ساعت کوک شده است. آنا قبل از این‌که آن کار را بکند، ساعت را کوک کرده است.

ناگهان سپ ازپا درمی‌آید. ناگهان می‌داند که آنا تا لحظهٔ آخر به فکر او بوده است، تنها به فکر او. دربارهٔ آواز والتر حرف زیادی نزده بود، لکن سپ می‌داند که هرگز انسانی وجود نخواهد داشت که به اندازهٔ آنا موزیک او را درک کند و یا با ژرفای او آن را بشنود. و ناگهان، تقریبا به‌صورت مجسم هرآن‌چه او برایش کرده بود، می‌بیند، عشق جاودانی بزرگ او، مراقبت‌های روزمره‌اش و هرآن‌چه به‌خاطر او پشت‌سر گذاشته و به‌کلی از آن صرفنظر کرده بود. می‌بیند که آنا چگونه از خودگذشتگی کرده بود، خود را کاملا در راه او ایثار کرده بود. همه‌چیز را با هم می‌بیند، صدها آنای جوراجور که یک آنا هستند. آنایی را می‌بیند که فرسوده،

لبخندزنان و خوش پس از تولد هانس کوچولو آنجا دراز کشیده است، آنایی را می‌بیند که کنار پیانو ایستاده و او اولین‌بار سی و هفتمین قصیدهٔ هوراس را برایش نواخته است و آنایی را می‌بیند که همراه خودش بیهوده و بی‌معنی، وقتی وزیر می‌خواهد به او نشان افتخاری بدهد، دچار خنده شده است و آنایی را می‌بیند که روی چمن در جنگل بومر دراز کشیده و لکه‌های آفتاب روی شکم دارد.

و ناگهان سپ در این طلوع رنگ‌پریده دوباره دهان گشود و برای پسرش تعریف کرد. از آنای جوان گفت، از درخشندگی و طراوت او گفت، از شوخ‌طبعی او و از این‌که چه رفیق خوبی بود و هرگز از چیزی دلگیر نمی‌شده است. از زمانی تعریف کرد که هانس هنوز به دنیا نیامده بود. هانس که تازه در سالهای اخیر او را با آگاهی و قدرت تشخیص دیده بود، نمی‌توانست تصور کند چه تفاوتی بین آنای سالهای اخیر و آنای بیست سال پیش وجود داشت. بله، سپ می‌بایست تمجید مرده را می‌گفت، آواز مرگش را می‌سرود، خود را رها کرده بود و از دوران دختری آنا می‌گفت، می‌گفت در هجده سالگی، در نوزده سالگی چگونه بود، بدن او را با تمام جزئیات توصیف می‌کرد، جزئیاتی می‌گفت که هرگز به پسر نگفته بود. مجبور بود فریاد بزند که بدن این زن مرده در دوران شکوفائیش چه زیبا بوده است.

هانس با وحشت، ناآرامی و تشویش گوش می‌داد. اکنون می‌شنید که مادرش چگونه بوده بود. بالاخره خودش جزئی

از وجود مادر بود و آن‌چه از او باقی می‌ماند، در او ادامه می‌یابد، این احساس در او قوی است، بنابراین حق دارد بداند او چگونه بوده است. باوجود این از توصیف‌های بی‌شرمانهٔ سپ احساس خجالت می‌کند، سرخ می‌شود و جرات نمی‌کند به‌صورت گوینده نگاه کند.

سپ دوباره به مسایل دیگر می‌رسد. تک‌گویی بی‌انتها و بی‌رابطه خود را ادامه می‌دهد. افکار هانس دور می‌شود. مادر متعلق به یک نسل بدبخت بود، نسلی که محکوم به سقوط بود، نسلی که دست به جنگ ابلهانه و گستاخانهٔ امپریالیستی زده بود و اکنون در کش و قوس‌های وحشتناک جان می‌کند. مادر این امر را احساس کرده بود، شدیدتر از سپ و "قاشق را دور انداخته بود". خود هانس درک نمی‌کند که چگونه کسی بدون مبارزه تسلیم می‌شود. لکن از کسی که متعلق به نسل گذشته است، مثل مادر، نمی‌توان انتقاد کرد که چرا از خدمت زیر پرچم فرار کرده است.

سپ به‌مرور ساکت شد. این‌بار به‌طور نهایی. هردو در آغاز صبح کنار پنجره نشسته بودند. سپ منگ و تهی شده چرت می‌زد. هانس هم حس می‌کرد که چه‌قدر کوفته است. روز پرباری پشت سر داشته بود، وقتی به منزل می‌آمد، خسته بود، واقعهٔ وحشتناک خستگیش را ربوده بود، اکنون آن را قوی‌تر از قبل حس می‌کرد. حس می‌کرد که داغان است.

طفلک مادر. همدردی عمیقی او را دربرگرفت. چه وحشتناک می‌بود اگر خودش متعلق به همان نسل می‌بود.

نمی‌بایست آن زمان آن کار را با آن دویست و پنجاه فرانک می‌کرد. حالا بهتر خواهد بود از دیپلم گرفتن صرفنظر کند. این دنیای پوسیدهٔ قدیمی چه همه‌چیز را دشوار می‌کرد، نمی‌گذاشت آدم کاری را بکند که برایش آفریده شده، کاری طبیعی و منطقی. خودش به این خاطر که برای دیپلم درس خوانده، سالهای عمرش را ازدست داده است، سپ می‌بایست به موسیقی می‌پرداخت. به‌جایش مقالهٔ سیاسی می‌نوشت. مادر هم به‌همین علت مرده بود. وقتی نوبت به ما برسد، بهتر خواهیم بود. دنیایی خواهد بود که در آن مهاجرت وجود ندارد. دنیایی خواهد بود که امتحانهای زاید در آن وجود نخواهد داشت و کسی هم قایق بادبانی آدم را نمی‌دزدد. بیچاره مادر، نسل ازدست رفته.

چشمهایش هم رفت. ناراحت و نشسته روی صندلی به خواب رفت. باوجود این خواب سالم و عاری از رویایی داشت، رو به‌سوی آینده‌ای که می‌دانست ازدست رفته نیست.

۳

همبستگی

هایل‌برون یکشنبه تا نزدیکیهای ظهر خوابیده بود؛ وقتی که بیدار شد موقعش به‌نظرش کمتر نومیدانه رسید. هنگام ناهار درمقابل گرتا خود را سرحال، دلجو، پدرانه و باز کمی گنده‌گو نشان داد.

بعدازظهر در کلوب اگون فرانک را دید و چون خود را سرحال احساس می‌کرد او را به کناری کشید و مساله‌اش را با او درمیان گذاشت. اگون فرانک خیلی خشنود نبود، لکن پس از کمی کلنجار پولی به او وعده داد و هایل‌برون احساس آسودگی کرد.

شب با خود کنار آمده بود. دلش برای سپ می‌سوخت، لکن سپ تراوت‌واین بدجوری حماقت کرده بود و اگر کارش خراب شده بود، حق نداشت پیامدش را به گردن هایل‌برون بیندازد. وظایفش درمقابل گرتا و فرزند او ارجحیت داشت. وقتی گینگولد به او زنگ زد و با صدایی که با کوشش بی‌اعتنا

جلوه می‌داد و تنش ترس‌آلود آن تقریبا محسوس نبود از او درباره‌ٔ تصمیمش سئوال کرد، موفق شد با وجدانی نه‌چندان بد و با کلمات گنده‌گویانه پاسخ مثبت دهد.

خود را آماده کرده بود که در هیات تحریریه به‌خاطر اخراج سپ تراوت‌واین به شدت مورد بازخواستش قرار دهند و پاسخ خود را خوب آماده کرده بود. اکنون که همکارانش، پفایفر و برگر ظاهرا به نام بقیه همکاران سراغش آمدند و با ناآرامی سئوال کردند که موضوع سپ چیست آسوده خاطر و متکی به‌نفس، باوجود این کاملا بشری آنجا نشسته بود. توضیح داد که البته او هم اصلا خیال ندارد که از سپ صرفنظر کند، خودش سپ را به آنجا آورده است و سپ در آینده نیز با "ا ـ پ" همکاری خواهد داشت. لکن ازلحاظ حقوقی برضد حکم اخراج که گینگولد ابلاغ کرده، به‌دشواری کاری مقدور است. دیدن یک مانور سیاسی در کار گینگولد پرت‌وپلاست. خواهند دید که اگر گینگولد با چنین چیزی سراغ هایل‌برون پیر بیاید، نتیجه چیست.

دیگران لکن به این حرفها وقعی ننهادند. پافشاری کردند که به‌طور مشخص به آنان پاسخ داده شود. آیا آن‌گونه که گینگولد مدعی بود، هایل‌برون با اخراج سپ موافقت کرده است یا نه. خوشی و گنده‌گویی‌اش محو شد، مجبور شد اعتراف کند که "نه" نگفته است. برگر روزنامه‌نگار به خشکی مکالمه را خاتمه داد "این کفایت می‌کند." و آقایان با چهره‌های برافروخته، تیره و تار که نشان خطر دربرداشت دور

شدند.

هایل‌برون در تنگنا با پیشانی خیس‌زیر موهای تیغ‌تیغی تنها ماند. "این کفایت می‌کند." این جمله در مغزش طنین می‌افکند. درواقع انسان باشرفی بود و در درون اعتراف داشت که حق با دیگران بود، حق با برگر، پفایفر و بقیه بود. او "نه" نگفته بود و این کفایت می‌کرد و دخترش گرتا شاید جزو شرایط توجیه بود، لکن او را از جرمش معاف نمی‌کرد.

در بیرون روزنامه‌نگاران پر از خشم و برافروخته دورهم ایستاده بودند. این‌که همکاری به این مهارت و چنین صداقتی مثل سپ ناگهان این‌جور پست به خیابان افکنده شود، قابل قبول نبود، نمی‌شد این را از گینگولد به این سادگی قبول کرد. سپ موسیقیش را کنار گذاشته بود تا باتمام نیرو به مبارزه برای فریدریش بنیامین بپردازد و این از روی رفاقت و همبستگی بود. وقتی اکنون به میز متروک و کهنه‌ای می‌نگریستند که در گذشته فریدریش بنیامین پشت آن کار کرده بود و این اواخر سپ تراوت‌واین، خشمشان برافروخته می‌شد. نه، نبایست این مرد را تنها می‌گذاشتند. دراینجا مورد سپ تراوت‌واین درواقع موجودیت "ا ــ پ" بود. اگرهم روزنامه‌نگاران با طنزی تلخ دربارهٔ روزنامهٔ حقیرشان و کار خودشان صحبت می‌کردند، بازهم هریک از آنان در بطن وجودش معتقد بود که کار خوبی است، کاری نیک در راه آرمانی نیک. اگر این کار را مفید نمی‌دانستند، قادر نبودند

به این هستی ملعون ادامه بدهند. اما اگر "ا ـ پ" موضوع مفیدی بود، چگونه ممکن بود در داخل آن چیزی مثل اخراج سپ رخ بدهد؟آیا روزنامه باوجود تمام تضمین‌های گنده‌گویانه هایل‌برون در خطر نبود که فردا تنها شرکتی سودده برای آقای لوئیز گینگولد باشد؟

روزنامه‌نگاران ناراحت و افسرده دورهم ایستاده بودند. درمیان آنها برنهارد پفایفر چاق، با طنز تلخ و آسماتیک پنجاه ساله بود. بیش از سی سال بود که روزنامه‌نگار بود، خیلی چیزها از سر گذرانده بود، کندی آرامش‌بخشی داشت و عادت داشت هر هیجانی را حاصل نه‌دهم وحشت اولیه بداند و اصطلاح "همیشه با آرامش" تکیه کلامش بود. امروز این اصطلاح را به‌کار نمی‌برد. گئورگ برگر لاغر و باریک، صفراوی، شکاک، خشک و دقیق بود که همیشه دقیقا به‌حفظ اشکال حقوقی توجه داشت. لکن امروز چنین تردیدهایی بر زبان نیاورد. وایسن‌برون کوچک، گندم‌گون با سر زیبا و خوش‌فرم، بدن لاغر، گستاخ و شلوغش بود با عشق به جنجال. لکن امروز ساکت بود، آن‌چه رخ داده بود نیاز به شاخ و برگ نداشت. هرچه‌قدر هم روزنامه‌نگاران متفاوت از یکدیگر بودند، لکن هم‌نظر بودند. می‌دانستند، آن‌چه امروز برای سپ رخ داده بود، ممکن بود فردا برای هریک از آنان اتفاق بیفتد. پستی و رذالت گینگولد بر ضد همهٔ آنها، برضد همهٔ آن‌چه معنی و موجودیت "ا ـ پ"، برضد کل مهاجرین آلمان بود. اگر آنها با سپ اعلام همبستگی

می‌کردند، این کار را به‌عنوان سخنگویان کل مهاجرین آلمان می‌کردند.

لکن درحال حاضر چیزی بیش از انزجاری منگ نبود، هنوز به تصمیمی روشن و یا فعالیتی مشخص نرسیده بود. تازه وقتی پتر دولکن کارآموز به‌آنان پیوست، کار به اینجا کشید.

این جوان لاغر و باریک و استخوانی با بینی نوک‌تیزش و موهای قهوه‌ای خودسرش امروز دیر آمد. خیلی اوقات دیر می‌آمد، لکن باوجود این بی‌اعتناییش اصلا تنبل نبود. امروز نزد یک عتیقه‌فروش رفته بود که چاپ اول یک قطعه موسیقی هایدن را به او پیشنهاد کرده بود. پتر دولکن باشوق و ذوقی فراوان دستنویس‌ها و چاپ اول آثار کلاسیک موسیقی را جمع‌آوری می‌کرد. بقیه خیلی اوقات او را بابت این شور مسخره می‌کردند و معتقد بودند که بررسی انتقادی و چاپ آثار کلاسیک موسیقی برای او مهمتر از فعالیت روزنامه‌نگاریش است. لکن او فعالیتش را در "ا ـ پ" خیلی جدی می‌گرفت. عملکردش کاملا مشخص و تفکیک نشده بود، بنابراین هرجا کاری ازش ساخته بود، مشغول می‌شد. اگر هم دیگران فعالیتش را به مسخره می‌گرفتند، وقتی یک‌بار نبود، کمبودش را حس می‌کردند.

پتر دوکلن، یا آن‌گونه که همه او را می‌نامیدند، پیت، فورا پس از روی کار آمدن بربرها در آلمان، وطنش را ترک کرده بود، خلاف میل والدینش و بدون آن‌که مجبور باشد. تمایلات این جوان در آلمان به سیاست نبود، بل منحصرا

به جانب موسیقی بود. اوائل آهنگ برای آواز و بعد چند سونات ساخته بود که عاری از توفیق نمانده بود، لکن از آنجا که این احساس را داشته بود که هرگز به آن‌چه درنظر داشت، دست نخواهد یافت به این امر می‌پرداخت که بعضی از پارتیتورهای استادان قدیمی را به خلوص اولیه بازمی‌گرداند. از این امر رنج می‌کشید که در آثار بسیاری از کلاسیکرها به‌علت اشتباه در نت‌نویسی و در چاپ به‌مرور اشتباهاتی ایجاد شده بود، اشتباهاتی وحشتناک به‌نظر او. و او هم مبارزهٔ بی‌امانی برای برطرف کردن این اشتباهات و برقراری خلوص و هماهنگی نخستین می‌کرد.

این جوان بیست و نه ساله زندگیش را در آلمان به این ترتیب گذرانده بود. از وقتی در پاریس بود، تنها به‌طور ضمنی به این شور درونی خود می‌پرداخت، کار اصلی او مبارزه با نازیها و همکاری با "ا ـ پ" بود. والدینش که از یهودیان ثروتمند کلن بودند به او التماس می‌کردند که از این کار دست بردارد. خواهش می‌کردند و تهدید می‌کردند که دیگر برایش پول نفرستند. او دلش به حال آنان می‌سوخت، لکن کمکی از او برنمی‌آمد. باوجود تهدیدهایی که می‌کردند، بازهم ماهانه از طریق بی‌راههٔ اقوام خارجی پولی برایش می‌فرستادند و سعی داشتند برای مجموعهٔ او بعضی از دستنویسها و چاپ چاپ‌های اول آثار موسیقی را قطعه‌قطعه بفرستند، کاری که بی‌خطر هم نبود.

پیت سپاسگزار آنان بود. لکن اگر تهدید خود را هم

عملی می‌کردند، در رفتار او تاثیری نمی‌داشت. او آن‌گونه که خوش داشت و مناسب خویش می‌دانست، زندگی می‌کرد. هرکاری که می‌کرد، طبیعی بود. درمیان انسانهایی که برای خود وابستگی ایجاد می‌کردند و هزاران پیمان کهنه و جدید پابندشان می‌کرد، او تنها کسی بود که طبیعی رفتار می‌کرد، درنتیجه غیرطبیعی و یک استثنا به‌نظر می‌رسید. لکن از آنجا که مزاحم کسی نبود، می‌گذاشتند کارش را بکند و هرجا که می‌رفت، محبوب بود.

با سپ تراوت‌واین خیلی رفیق شده بود. گرچه سپ مبارزهٔ او را برای ایجاد خلوص اولیهٔ موسیقی کلاسیک به اندازهٔ خود او جدی نمی‌گرفت، پتر دولکن حس می‌کرد که چه‌قدر موسیقی در وجود سپ نهفته است. پیت به او ایمان و از او انتظار کارهای بزرگ داشت، لکن از روی تجربهٔ شخصی خودش درک می‌کرد که سپ چرا موسیقی را کنار گذاشته و به مبارزه بر ضد بربرها می‌پردازد. فراسوی رابطهٔ همکاری رابطهٔ دوستانه‌ای با سپ داشت، رفاقتی که سپ بیشتر آن را پذیرا بود تا پاسخگو.

وقتی پتر دولکن شنید که چه اتفاقی افتاده است، حرف زیادی نزد، تنها گفت "این دیگر خیلی زیاد است." بعد در اتاق بزرگ هیات تحریریه متفکرانه راه افتاد، گاه موهای قهوه‌ای خود را طبق عادت، وقتی مساله‌ای تکانش می‌داد، از پیشانی کنار می‌زد. بعد دوباره سراغ بقیه رفت. به شیوهٔ پسرانهٔ خود، لکن مصمم ابراز داشت که با لطف و خوبی

نمی‌توان درمقابل گینگولد کاری پیش برد. با کلی‌گویی کاری پیش نمی‌رود. کل هیات تحریریه باید تصمیم بگیرد درصورتی که اخراج سپ در عرض بیست و چهار ساعت پس گرفته نشود، دست به اعتصاب بزند. راه دیگری وجود ندارد.

همهٔ آنها در درون می‌دانستند که این تنها راه بود، لکن جرات بیان آن را نداشته بودند. اکنون که پتردولکن با شیوهٔ چرب، لکن مصمم خود کلمهٔ "اعتصاب" را با دهان بزرگ و جوانش بیان کرد، در روزنامه‌نگاران وحشتی از آن‌چه ممکن بود مجبور باشند درپی اعتصاب برخود بخرند، بیدار شد. پفایفر روزنامه‌نگار چاق مشکلاتی را که خودش، همسرش و بچه‌هایش هنگامی‌که دیگر حقوقی از "ا ــ پ" نگیرد، درپیش خواهند داشت، بزرگ و سیاه درمقابل خود می‌دید. برگر روزنامه‌نگار خیس عرق و ناراحت راه‌هایی را درمقابل خود می‌دید که مجبور بود در شهر پاریس در جستجوی کار و چند فرانک بدود، حتی وایسن‌برون پرمشغله هم از عواقبش بیمناک بود.

آنها فکر می‌کردند برای پیت ساده است، او درآمد ماهانه‌اش را دارد، لکن برای ما چه؟ درعین حال می‌دانستند که به او ظلم می‌کردند، می‌دانستند که او اگر درمقابل هیچ هم قرار داشت، همین حرف را می‌زد. بالاخره پفایفر چاق سر عظیمش را تکان داد و گفت "پیت، اعتصاب کلام بزرگی است. و چه کسی به‌شما می‌گوید که ما از طریق اعتصاب درست آن کاری که گینگولد می‌خواهد، برایش انجام نمی‌دهیم؟ اگر

او واقعا می‌خواهد خط مشی سیاسی روزنامه را تغییر بدهد، درواقع باید باب میلش باشد که کارمان را ول کنیم. ازاین موقع استفاده خواهد کرد تا از شر ما آسوده شود."

می‌دانست که حرفش هم درست است، هم درست نیست. اما قبل از این‌که آنها بتوانند نکات مثبت و منفی آن را بررسی کنند، مرد چاق و رنگ‌پریده‌ای با کت مشکی و بلند کهنه‌ای شق ورق وارد هیات تحریریه شد. کمی نامطمئن، لکن با لبخندی صمیمی بر لب گفت "سلام آقایان، خوب، من آمدم. امیدوارم بتوانیم به‌خوبی با همدیگر کار کنیم. کجا می‌توانم بنشینم؟" این هرمان فیش، مرد جدیدی بود که قرار بود جای سپ تراوت‌واین را بگیرد و صمیمانه به یکی بعد از دیگری می‌نگریست.

بله، آقای گینگولد تنبلی نکرده بود، از یکشنبه‌اش استفاده کرده بود، همهٔ حرفها را با هرمان فیش زده بود و اکنون هرمان فیش اینجا بود.

از آنجا که با بستگی خصمانه آنان روبرو شد، گفت "فکر می‌کنم بهتر باشد اول به هایل‌برون پیر سلامی بکنم" او را تشویق کردند "بله، کار درستی است." هرمان فیش هم با حالتی گرفته در اتاق هایل‌برون ناپدید شد.

بقیه بازهم به یکدیگر نگریستند. حضور هرمان فیش موقع را تشدید می‌کرد. اگر گینگولد واقعا درنظر داشت آنها را یکی پس از دیگری با انتخاب افراد مورد پسندش ازکار برکنار کند، بهترین نوع مقابله با هدف او این بود که فورا

اعلام اعتصاب کنند. اگر همهٔ آنها کار را رها می‌کردند، گینگولد چاره‌ای جز این نداشت که مطالبات آنان را بپذیرد و یا این‌که انتشار "ا ـ پ" را متوقف کند. زیرا حداقل حوالی سه هفته طول می‌کشید تا بتواند هیات تحریریه نیمه به‌درد بخوری جمع‌آوری کند و توقفی به‌چنین مدتی روزنامه را خود به‌خود به‌طور همیشگی نابود می‌کرد.

پیت و وایسن برون ترجیح می‌دادند اتمام حجت خود را فورا به اطلاع گینگولد برسانند. لکن پفایفر و برگر خواهان این بودند که با تصمیم‌گیری خود تا فردا صبر کنند.

هیچ‌یک از افراد "ا ـ پ" دوشنبه شب خوب نخوابید. باید متحد رفتار می‌کردند، وگرنه تنها گذاشتن سپ رذالت می‌بود. اما اگر دست به اعتصاب می‌زدند، امکان داشت که گینگولد کله‌شق و کینه‌جو بگذارد روزنامه ازبین برود، در آن صورت حداقل چند ماهی وضع بسیار اسفناکی می‌داشتند.

با احساسی دوگانه صبح سه‌شنبه در هیات تحریریهٔ روزنامه ظاهر شدند، آرزوی اعتصاب را داشتند و از آن بیمناک بودند. آن وقت خبر مرگ آنا رسید. هریک به‌تنهایی احساس می‌کرد که شریک جرم این مرگ است، زیرا از خود در عمل تردید نشان داده است. تصمیم گرفته شده بود، همه باهم همنظر بودند، هم‌اکنون، فورا به گینگولد اتمام حجت خواهند داد.

پفایفر محتاط مطرح کرد که آیا نمی‌خواهند اول به هایل‌برون اطلاع بدهند. فکر کردند. پتر دولکن شتاب نشان

داد، وقت برای مذاکرات طولانی نبود، باید هایل‌برون را همان‌گونه که خود با آنها رفتار کرده بود، درمقابل کار انجام شده قرار می‌دادند. بالاخره پفایفر، برگر و وایسن‌برون نزد گینگولد رفتند، پیت را هم با خود بردند.

آقای گینگولد دو روز امیدواری پشت سرداشت، ظاهرا اوضاع بر وفق مراد بود. هایل‌برون به اخراج سپ رضایت داده بود و هرمان فیش اشاره‌های خفیف گینگولد را فورا دریافته بود، او مردی بود که می‌شد با او کار کرد. زالیگ[5] منقد هم رضایت داده بود که به جای سپ به‌نقد موسیقی بپردازد. به‌زودی آقای گینگولد خواهد توانست به کارفرمایانش گزارش دهد پای تراوت‌واین را بریده و درجای او مرد مورد اعتماد و معتدلی نشسته است، شروران مطلق گرچه زود مداخله می‌کنند، لکن دیر رها می‌کنند. اما باید عادل بود، تاکنون به‌تعهدات خود وفا کرده بودند. هنوز هم مایل بودند "ا ــ پ" را مهار کنند. وقتی لایزه‌گانگ ببیند همه‌چیز درست است، آن وقت چند روز دیگر، یک هفتهٔ دیگر، حداکثر دو هفتهٔ دیگر هیندلهٔ او آزاد خواهد شد.

گینگولد غرق چنین امیدهایی بود که خبر مرگ آنا تراوت‌واین به او رسید. تا بطن وجودش وحشت‌کرد. این همهٔ برنامه‌های او را نقش برآب می‌کرد. این زن و شوهر تراوت‌واین همه کار را از لج او کرده بودند، برای این‌که

5. Sahlig

کودکش هیندله در چنگ شروران مطلق باقی بماند. به‌خود به زبان بیدیش تذکر داد: خودت را کنترل کن، خوب فکر کن، به مغزت فشار بیاور. نباید یک بار دیگر دچار اشتباه بشوی. نباید درمقابل آن کله‌شق‌ها آبرویت برود. باید آنها را با حیله مهار کنی، باید خوشرقصی کنی، مجیزشان را بگویی، تا زمانی که بچه‌ات آزاد شود. آن وقت هرکاری دلشان خواست بکنند. آن وقت "ا ـ پ" از میان برود. معاملاتم در آلمان خراب شود، شروران مطلق هرآن‌چه آنجا دارم، بدزدند. وقتی فرزندم آزاد شد، اینها درمقابلش پشیزی ارزش ندارد، آن‌وقت خداوند را سپاس خواهم گفت، نامش مبارک باد.

این افکار لوئیز گینگولد بود که هیات روزنامه‌نگاران نزد او رسید. هرچند آنان تهدیدآمیز نزدیک شده بودند، او با آنان فوق‌العاده مودب بود. فورا از ضربهٔ سنگینی که به دوست و همکارمان پرفسور تراوت‌واین وارد شده است، سخن گفت. از حال پرفسور این هفته‌های اخیر اصلا خوشش نیامده بود. پرفسور خیلی عصبی بوده بود. گینگولد دلواپس بوده اتفاق بدی برای او بیفتد، به‌خصوص وقتی که شغلش را پرت کرده و رفته بود.

پتر دولکن که دید دیگران شروع نمی‌کنند، به خشکی گفت "بله، ما هم به خاطر سپ نزد شما آمده‌ایم." گینگولد باوجود این‌که قصد داشت محتاط باشد، نتوانست مانع خود شود و نگاه خصومت‌بار و شرورانه‌ای به آن پسربچه افکند، لکن

قبل از این‌که بتواند حرفی بزند، وایسن‌برون مداخله کرد. "به‌نظر ما اتفاقی که برای سپ افتاده تنها غمگین نیست." و به حمله پرداخت و گفت "بل وقیحانه است." گینگولد پاسخ داد "بله، نازیهای جانی هستند که این وضع را به‌ما تحمیل کرده‌اند." پتر دولکن با صدایی آرام، لکن با چشمهایی که از فرط خشم می‌درخشید گفت "وقاحت این بار از طرف نازیها نیست، از سوی دیگر می‌آید، آقای گینگولد."

گینگولد آنجا نشسته بود و با ریش سیاه و سفید و چهارگوشش ور می‌رفت. باید سعی کند این آدمها را که هیندلهٔ او را دوباره به مخاطره می‌اندازند، آرام کند، باید به‌نرمی با آنان سخن گوید. مودبانه گفت "خواهش می‌کنم آقایان حرف دلتان را بزنید. نمی‌خواهم در این مورد کوچکترین سوءتفاهمی بین ما باقی بماند. حرف بزنید. واضح بگوئید."

برگر روزنامه‌نگار با صدای تلخش، مثل همیشه دقیق، پاسخ داد "همین را می‌خواهیم. شما مدعی هستید پرفسور تراوت‌واین شغل خود را جلو شما پرت کرده است، ما باور نداریم موضوع به این روشنی که شما مدعی هستید، باشد. اما چه اخراج سپ ار لحاظ حقوقی بی‌اشکال باشد، چه نباشد، ما، مجموعهٔ کارمندان هیات تحریریه شما، از ادامهٔ کار بدون همکارمان تراوت‌واین، امتناع می‌کنیم. ما از شما می‌خواهیم که پرفسور تراوت‌واین را راضی کنید کارش را ادامه بدهد یا به‌قول شما ازسر بگیرد. اگر تا فردا شب به ما تضمین

کافی ندهید که سپ تراوت‌واین از پس‌فردا صبح به‌عنوان روزنامه‌نگار رسمی در "ا ـ پ" کار می‌کند، همه ما به‌طور متحد از کار دست می‌کشیم."

گینگولد اندیشید "ا ـ پ" نباید حالا درهم فروبریزد، حالا نه. این لحظه نه. اگر اکنون همه‌چیز درهم فروبریزد، شروران مطلق دیگر تمایلی نخواهند داشت که به میل من کاری انجام بدهند وآنها دخترم را در اردوگاه اجباری نگه‌داشته‌اند و اذیتش می‌کنند تا نابود شود، زیرا آنها کینه‌جو هستند. در درونش مثل داخل یک سماور جوش می‌زد، لکن به‌خود تذکر می‌داد: آرام باش، فکر کن، خشم و ناله‌ات را بروز مده، خداوندا، یک فکر بزرگ، یک اندیشهٔ خوب به من بده. با لحنی آرامش‌بخش گفت "ای بابا آقایان، چرا این‌قدر عصبانی؟ چرا فورا به طرح شرائط یک‌طرفه می‌پردازید و پیشنهاد نمی‌دهید؟ دربارهٔ پیشنهاد می‌توان صحبت کرد، نباید به این تندوتیزی بود. به‌خصوص وقتی مسایلی چنین حساس مطرح باشد. این همه مدت با هم به‌خوبی و خوشی کار کرده‌ایم، بگذارید در آرامش و خوبی با یکدیگر فکر کنیم تا راه‌حل مناسبی پیدا کنیم. فکر می‌کنید من از بدبختی پرفسور تراوت‌واین ناراحت نشده‌ام؟ درباره توصیه‌های شما فکر خواهم کرد. حتما می‌توان دراین‌باره با هم صحبت کرد."

در این بین فکر می‌کرد که باید با هایل‌برون و هرمان فیش صحبت کند. با شتاب. لکن به‌درستی فکر می‌کرد، اگر هایل‌برون و هرمان فیش بتوانند کار را ادامه بدهند، ظاهر

درست همان‌گونه که شروران مطلق می‌خواهند، حفظ شده است. آن وقت شروران مطلق مجبورند از من تمجید کنند و هیندلهٔ من همین هفته آزاد خواهد شد. خداوندا، به‌امید تو.

پترو دولکن گفت "حرف بزنید آقای گینگولد، اما به‌شما توصیه می‌کنم به‌خصوص با سپ حرف بزنید. اگر ما فرداشب تضمینی را که خواسته‌ایم به‌دست نیاوریم، آن وقت باید خیلی بیشتر حرف بزنید." گینگولد داشت جوش می‌آورد. این پدرسوخته چه‌طور به‌خود اجازه می‌دهد؟ وبا بگیرد، طاعون بگیرد. لکن باز به خود گفت: باید این کله‌شق‌ها را آرام نگه دارم. نباید گستاخی آنها را بشنوم. آنها کور شده‌اند، چشم دارند، ولی نمی‌بینند. تفاوتی بین خانم تراوت‌واین و هیندلهٔ من نمی‌گذارند. به‌نظر آنها همین‌که خانم تراوت‌واین مرده، چیز وحشتناکی است. از هیندله در اردوگاه اجباری بی‌خبرند. نمی‌دانند وحشتناک یعنی‌چه.

با صدای بلند گفت: "آقایان، خواهش می‌کنم سعی کنید آرام و عادل باشید. من هم سعی می‌کنم. پیشنهادهای شما را شنیدم، درباره‌اش فکر خواهم کرد. پرفسور تراوت‌واین با من خیلی بدرفتاری کرده است، لکن من حاضرم یک بار دیگر با او صحبت کنم، شاید بازهم برایمان گزارش موسیقی بنویسد. گرچه می‌توانیم زالیگ را داشته باشیم، آقایان. شاید راه سازشی پیدا شود. خواهش می‌کنم از پیشنهاد صحبت کنید و نه از شرائط یک‌طرفه، که می‌شود تنها پذیرفت یا رد کرد. شاید بعدها خودتان هم پشیمان شوید. و بعد

این‌که به من وقت بدهید. به من پنج روز یا حداقل سه روز وقت بدهید. چگونه می‌توان درمورد مسایلی به این اهمیت در مهلتی چنین کوتاه درست تصمیم گرفت؟ خداوند متعال هم برای ساختن جهان شش روز وقت لازم داشت." فکر می‌کرد، باید با هایل‌برون صحبت کند و با هرمان فیش. این علامت خوبی است که هایل‌برون همراه آنان نیست. باید پول بیشتری به او بدهم.

در این بین پفایفر چاق پاسخ داد "ما قهرمان نیستیم، آقای گینگولد، لکن تاجر هم نیستیم. ما پیشنهادی به‌شما نکرده‌ایم. خواست مشخص و مطالعه شده‌ای را بیان کردیم، تفسیرپذیر هم نیست." گینگولد با لبخندی زورکی پرسید "پس به‌اصطلاح هفت‌تیر را روی سینه‌ام گذاشته‌اید؟" پتر دولکن با صدای بالایش، به‌کندی تائید کرد "این یک اتمام‌حجت است آقای گینگولد. مهلت شما فرداشب ساعت هشت به‌پایان می‌رسد."

فرانس هایل‌برون در این بین در دفتر نیمه مجللش نشسته بود. برگر لاغر و به او گفته بود "این کافیست." اما کافی نبوده بود، لازم بود آنا تراوت‌واین هم شیر گاز را باز کند. اکنون ازبین رفته برای جهان و برای خودش آنجا نشسته بود.

چهره‌اش با لب زیرین پر و آویزان درهم شکسته بود و دهانش کج شده بود. اینجا در بیرون چه خواهند کرد؟

می‌تواند خود را از آنان درپس در آستردار پنهان کند، لکن نمی‌تواند مانع شود که تحقیر آنان از این در آستردار رسوخ کند.

این هم بدترین چیز نیست. بدترین چیز این است که اکنون خودش بسیار دقیق‌تر از دیگران می‌داند که چه کار کرده و چه می‌بایست می‌کرد. این مساله‌ٔ دخترش گرتا شاید تقلیل جرم باشد، ولی پرت‌وپلا بود که خودش را با آن گول زده بود. آن زمان هم دقیقا می‌دانست که در درجه‌بندی ارزشها وظیفه‌اش چیست و از روی راحت‌طلبی مژه زده بود، انگار که چشمش نمی‌بیند. اکنون درسش را گرفته بود "این کافیست."

هرمان فیش وارد شد. از تهدید اعتصاب بقیه بویی برده بود و به‌عنوان هم‌پیمان نزد هایل‌برون آمد.

دو روز پیش اگر کسی به هایل برون می‌گفت روزنامه‌نگارانش بدون اطلاع او تصمیمی اتخاذ می‌کنند، بلند می‌خندید. اکنون در تحقیر خود به‌حدی آب شده بود که خبر هرمان‌فیش هم نمی‌توانست او را بیشتر تکان بدهد. حداکثر از خودش خجالت می‌کشید که با این یکی درمقابل بقیه که شرف داشتند، متحد بود. درضمن هرمان فیش هم وضع را ناخوشایند می‌یافت. احساس می‌کرد که وارد ماجرای بدی شده است. این هایل‌برون هم تنها ویرانه‌ای بیش نبود، بیشتر مانع بود تا کمک. آن دو مثــل دو مرغ پرکنده آنجا نشسته بودند.

گینگولد آمد. خود را جمع وجور کرده بود. اگر می‌خواست

هایل‌برون و هرمان فیش را راضی کند، باید حتما اطمینان‌خاطر نشان می‌داد. با لحنی جدی و خشک از اتمام حجت روزنامه‌نگاران گزارش داد. درمقابل مردد بودن آن دو، دوچندان مصمم می‌نمود. توضیح داد که اگر عاقلانه دست به‌کار شوند، آن‌چه روزنامه‌نگاران به عنوان ضربه مرگ‌آسا برای "ا-پ" طرح‌ریزی کرده بودند، به‌نفع آنها تمام می‌شد. از مدتی پیش درنظر داشته است که در پرسنل "ا-پ" تغییراتی بدهد و این اتمام حجت درست به سود اوست. همه‌چیز به رفتار آقایان هایل‌برون و هرمان فیش بستگی دارد. و بالاخره پیشنهادش را مطرح کرد که هایل‌برون باوجود مقاومت دیگران به سردبیری خود ادامه دهد. با کمک هرمان فیش ماهر و پرتفاهم حتما به‌زودی موفق خواهد شد هیات تحریریهٔ جدیدی دور خود جمع کند و این به‌نفع همه‌است که از شر این نق‌نقوها به‌طور همیشگی راحت بشوند. کمی بی‌ربط گفت "کسی که بخواهد همه را سیر کند، باید نان فراوان داشته باشد، به‌هرحال بیشتر از گینگولد پیر." به حرف خود ادامه داد و گفت اگر آقایان هایل‌برون و فیش دریغ کنند، البته به دشواری بتوان راهی برای حفظ "ا-پ" پیدا کرد. و اگر واقعا مجبور شود انتشار "ا-پ" را متوقف کند، نازیها چه جشنی خواهند گرفت - آقای گینگولد در شتابی که داشت گفته بود "شروران مطلق". بنابراین درواقع به نام کل مهاجرین از آقایان خواهش دارد که در این زمان حساس مانع توقف انتشار معتبرترین روزنامهٔ اپوزیسیون آلمان بشوند.

اگر گینگولد پیشنهادش را درمقابل هرمان فیش مطرح نکرده بود، هایل‌برون حتما لحظه‌ای تردید نشان نمی‌داد و آن را رد می‌کرد. "کافی بود"، دیگر نمی‌خواست از نو سازش کند. لکن این‌جوری اصلا به حرف زدن نرسید. هرمان‌فیش فورا به تدوین برنامه‌ای پرداخت که چگونه می‌توان روزنامه را از دوران انتقالی عبور داد، اشخاصی را نام می‌برد و به جزئیات می‌پرداخت و در طول این سخنرانی بلند هایل‌برون دوباره دچار تردید شد. آیا با لب ورچیدن و کنار کشیدن خود آن‌چه رخ داده بود جبران می‌کرد؟ گینگولد فکر کارش است و اگر می‌خواهد او را راضی به ماندن کند، حتما به‌خاطر معاملات تیره‌ای است. لکن دراین مورد حق با حقه‌باز پیر است: اگر "ا ـ پ" دیگر منتشر نشود، صدای کل اپوزیسیون آلمان شاید همیشگی خفه می‌شود. آیا هایل‌برون حق دارد با انفعال خود به این امر کمک کند؟ آیا اگر می‌خواهد مغرور و خودبینانه‌رفتارکند و بگوید: من نیستم، هرکاری می‌خواهید بکنید، عجولانه رفتار نکرده است؟ آیا این کار به اندازهٔ رفتار سپ غیرمنطقی نیست؟ مردد بود. صدایی در درونش می‌گفت بکن و صدایی عمیق‌تر و پنهان‌تر می‌گفت: مکن.

بعد سخنرانی فیش خاتمه یافت و هردو، گینگولد و فیش به‌او چشم دوختند. برایش روشن شد که ادامه سرنوشت "ا ـ پ" و از این طریق بخش مهمی از دارایی مهاجرین آلمان به تصمیم او بستگی داشت. لحظه‌ای این آگاهی اتکاء به‌نفس گذشته را به او بازگرداند، همان ارباب بزرگ گذشته

بود. با حالت رفیقانه و پرطول و تفصیل خود توضیح داد مساله‌ای که مطرح است، بیش از آن اهمیت دارد که بتوان در یک لحظه درباره‌اش تصمیم گرفت. هرچه‌قدر هم شتاب لازم باشد، باید دلایل مثبت و منفی را دقیقا ارزیابی کند و نمی‌تواند قبل از شب پاسخی بدهد. با چنان تعینی این مطالب را بیان کرد که مخالفت نمی‌پذیرفت. با هیجان و دلشوره گینگولد به رفتن مردی چشم دوخته بود که اکنون سرنوشت خودش و هیندله‌اش در دست او قرار داشت.

هایل‌برون به منزل رفت. گرتا با بچه به گردش رفته بود. بدش نمی‌آمد که اکنون مجبور به دیدن او نبود. روی مبل در اتاق نیمه تاریک دراز کشید. سیگار برگ بر لبش واقعا خاموش شده بود، چنین غرق فکر بود. اگر "ا ــ پ" دیگر منتشر نشود، ناپدید شدن آن به مهاجرین و آرمان آنان چنان لطمه‌ای وارد می‌کند که وجود دوساله آن تا آن حد مفید نبوده است. درضمن کوچکترین آسایش خود را هم از دست خواهد داد، پرولتریزه خواهد شد و دختر و نوه‌اش به‌همراه او. اما اگر پیشنهاد گینگولد را بپذیرد و به‌ادامهٔ انتشار "ا ــ پ" کمک کند، کار مشکوکی خواهد بود و او که مسئول این امر است، دیگر نخواهد توانست به چشم انسان باشرفی نگاه کند.

زن خدمتکار خبر داد که او را پای تلفن می‌خواهند. غرید "راحتم بگذارید." لکن زن خدمتکار پافشاری کرد

"خانم محترم است که می‌خواهد با شما یا با خانم گرتا صحبت کند." هایل‌برون ازجا پرید. نمی‌دانست خوشحال باشد یا افسوس بخورد که بریگیته[6] ناگهان دوباره در پاریس سبز شده بود. او در وین زندگی می‌کرد و دفتر ماشین‌نویسی و ترجمهٔ بزرگی در آنجا راه انداخته بود. هایل‌برون مدت مدیدی بود که او را ندیده بود. بریگیته گاه‌به‌گاه ناگهان ظاهر می‌شد تا به او یا به گرتا سرکشی کند. این‌که اکنون آمده بود، احتمالا به‌خاطر بدبیاری گرتا بود. هایل‌برون از بریگیته می‌ترسید و از دیدنش خوشحال بود. بریگیته پرانرژی و رک و راست بود، تا ته وجود آدم را می‌خواند و پنهان‌ترین مسایل را از آدم بیرون می‌کشید. هایل‌برون هم از او می‌ترسید و هم پر از اشتیاق بود که همه‌چیز را با او درمیان بگذارد.

با وحشتی خفیف و با شادی فراوان به صدای او درگوشی گوش سپرده بود. بریگیته فورا با لحنی جدی پرسید "چه‌خبر شده است؟ چرا تو در هیات تحریریه نیستی؟ و آیا درست است که گرتا پیش توست؟ ظاهرا داستانهای خوبی می‌سازید. آشکار است که یک آدم منطقی باید به شما برسد." هایل‌برون با کوشش بی‌روحی به شوخی گفت "شاید، بریگیته. اما آیا نمی‌خواهیم موضوع را رودررو مطرح کنیم؟"

به‌طور حیرت‌آوری از لحظه‌ای که با بریگیته صحبت کرده بود، مصمم بود که پیشنهاد گینگولد را رد کند، حتی حاضر نبود اعتراف کند که هرگز متزلزل بوده است. اگر فورا به

6. Brigitte

گینگولد پاسخ منفی نداده بود، تنها به این دلیل بود که پس از بی‌فکری سپ تراوت‌واین اصول خود کرده بود که درمورد مسایل مهم حتما بگذارد چند ساعت بگذرد تا تصمیم نهایی بگیرد.

بریگیته آمد. هایل برون جمع وجور به "یانتهٔ سبزپوش" سلام گفت. او را از روی تصویر زن شاد و بوری با چهرهٔ بزرگ، رنگ‌پریده و کمی مسن یک تصویر دسته‌جمعی فرانس هالس که در برلن آویخته بود "یانتهٔ سبزپوش" می‌نامید. چهرهٔ بریگیته در جوانیش شاد و درخشان بود، لکن به‌طور پنهان خطوط این یانتهٔ سبزپوش را داشت. هایل برون خیلی اوقات از این بابت سربه‌سر او گذاشته بود، اکنون با افسوس و رضایت خاطر می‌دید که این خطوط به‌مرور آشکارتر می‌شد.

بریگیته به‌زودی دریافت که هایل‌برون به‌تنهایی به‌خاطر گرتا این‌طور گرفته و درهم شکسته نبود، با سئوالهای باهدف و باهوش پرس‌وجو کرد که چه رخ داده است. هایل‌برون گزارش داد، در آغاز گنده‌گویانه، لکن به‌زودی از هر کوششی برای بهتر جلوه دادن خود صرفنظر کرد. و بعد وقتی هم بریگیته توی صورتش گفت که او به‌هیچ‌وجهی از اول قصد نداشته پیشنهاد گینگولد را رد کند. تنها به‌طور خفیفی از خود دفاع کرد و نفس راحتی کشید که او گفت بالاخره اصل مطلب این است که درنهایت پاسخ منفی بدهد.

بعد گرتا رسید و خانم بریگیته با او هم اصلا به‌نرمی رفتار نکرد. درک نمی‌کرد که چگونه گرتا اصلا لحظه‌ای تردید

داشته که اسکار کلاین پتر او را درنهایت رها خواهد کرد. به‌خصوص اشتباه بزرگی کرده بود که روی مسافرت اسکار به لندن پافشاری به خرج داده بود. این سفر جز رنج دوجانبه چه حاصلی می‌توانست دربر داشته باشد؟ پولش را واقعا می‌شد به مصرف بهتری رساند.

پس از ناهار گرتا کمی رنجیده، لکن از شیوه برخورد مادر با مسایل کمی سرحال‌تر از قبل، خود را کنار کشید و هایل‌برون با یانتهٔ سبزپوشش باز تنها ماندند.

بریگیته درواقع به این دلیل آمده بود که می‌خواست اولین‌بار از پیشنهاد کمک او استقبال کند. به او پیشنهاد شده بود که دفترش را در وین با دفتر بزرگتر و مشابهی به شرایطی که به نظرش مساعد می‌رسید، باهم یکی کند، لکن برای این کار نیاز به سرمایه بیشتری داشت. امیدوار بود که فرانس بتواند به او کمک کند، لکن آشکارا در لحظهٔ نامناسبی رسیده بود.

او را می‌دید که آنجا نشسته، خسته و پیر و بالای سرش تمثال لیبرمان، تنها چیزی که از دارایی خانوادهٔ کلاین‌پتر برای گرتا مانده بود. بریگیته تاکنون چه با فرانس زندگی می‌کرد، چه جدا از او، در او همیشه همین ارباب بزرگ این تمثال را دیده بود، مغرور، خوش، متکی به‌نفس و گنده‌گو، با خوش‌بینی ابدیش دوست‌داشتنی، دوست‌داشتنی درست به این دلیل که دائم به دیگران وعده‌های ناگهانی و غیرعملی می‌داد. لکن آن‌چه درمقابل داشت، مردی خسته با چشمهای

خون گرفته، دستهای بزرگ و شل‌وول، این مرد با موهای تیغ تیغیش که خسته و رنگ‌پریده سرش به‌جلو خم شده بود، اشتراکی با آن مرد تمثال نداشت. از این برداشت تقریبا تکان خورد. این مرد را به این دلیل کمتر دوست ندارد، به‌عکس. این‌که او خود را امروز درمقابلش کوچک و حقیر نشان می‌دهد، کسی که معمولا صدها نقشهٔ پرجلال درمقابلش باز می‌کرد، او را با همدردی و نوازشی نامعمول پر می‌کند. با لبخندی درونی و خشمگین تشخیص می‌دهد که بهتر است مسالهٔ‌خود را اصلا مطرح نکند، او به اندازهٔ کافی آشفته است و بریگیته نمی‌خواهد او را بیش از این خجالت بدهد.

به‌خاطر شیوهٔ گنده‌گویانه‌اش نتوانسته بود با او کنار بیاید، به این خاطر که او گول هر رنگین‌کمان را می‌خورد و با شور فراوان می‌خواست سوارش بشود. اما درست به‌همین خاطر زن او را دوست داشته بود. اکنون که آشکارا تغییر کرده بود، امید بزرگی در زن جان می‌گیرد، شاید بتوان دوباره باهم زندگی کرد، فرانس هایل برونی عالی، لکن کمی آرام، زیرا لطمه دیده و یانتهٔ سبزپوش که گاه ناخوشایند می‌شود، لکن او ازش حرف‌شنوی دارد.

زن مبل‌های قدیمی و آشنا را می‌بیند که سالهای زندگیش را درمیان آنها گذرانده و قلبش گرم می‌شود. لکه بعد خود را پر از انرژی باز می‌خواند. چندبار فکر کرده بود که او تغییر کرده است و هربار تنها مایوس شده بود. اکنون که بالاخره عاقل شده بود، نباید دوباره آن حالتش عود کند، می‌داند

که کوشش دوباره برای زندگی مشترک به‌خیر نخواهد گذشت.

با آهی خود را فرا می‌خواند. تنها کاری که از او دراین لحظه برمی‌آید، این است که مرد آشفته را کمی دلداری دهد. در این وضعی که او قرار دارد، نمی‌تواند تنهایش بگذارد. بهتر بود او مثل گذشته بر خود می‌بالید. پس محتاطانه، با جدل و اطمینان‌بخشی به اندازه سعی می‌کند به او کمک کند تا از حالت اضمحلال درآید.

او هم به زودی کمی از طراوت گذشته‌اش را بازیافت. درمقابل بریگیته ژست گرفت و بر آن شد که در حضور او به گینگولد پاسخ دهد. گوشی را برداشت و گینگولد را خواست. گینگولد تازه متوجه شده بود که چه کسی پای تلفن است که با صدای زشتش عجولانه گفت "بالاخره زنگ زدید. پس قبول کردید. کاملا فراموش کرده بودم که بگویم، البته از عهدهٔ زحمات بیشتر شما برخواهم آمد. به‌شما سی درصد اضافه حقوق پیشنهاد می‌کنم. پاسخ مثبت می‌دهید، هایل‌برون عزیز؟" هایل‌برون محکم و نه‌چندان گنده‌گویانه گفت "می‌گویم نه و به‌اتمام حجت دیگران می‌پیوندم" و قبل از این‌که گینگولد بتواند حرفی بزند، گوشی را گذاشت.

بعد به بریگیته گفت" خوب، یانتهٔ سبزپوش" و خوش‌ـ خواهانه، آشنا و با دانشی پرتردید از خود دست دور کمر او انداخت. لکن بریگیته به هایل‌برون واقعی و هایل‌برون تمثال لیبرمان نگاه کرد و تفاوت بین آنها به‌نظرش کمتر آمد.

۴

ضربهٔ شیطانی

آقایان پفایفر، برگر و پتردولکنِ پشت سرهم به‌نوبت هرآن‌چه برای ارزیابی موقع حقوقی آنها لازم بود، مطرح کرده بودند.

تسارنکه[۷] درحالی‌که بالا و پائین می‌رفت، خوب گوش می‌کرد، خاکستر سیگار برگش بی‌توجه روی فرش می‌ریخت، گاه غیرمنتظره متوقف می‌شد و با چشمهای درشت قهوه‌ای‌اش بادقت به‌گوینده خیره می‌شد. اکنون به سوی میزی که رویش بساط قهوه چیده شده بود رفت و یک کرش برای خود ریخت و موضوع را خلاصه کرد "کل ماجرا این است که شما ازلحاظ اخلاقی حق دارید و گینگولد پیر ازلحاظ حقوقی." برگر با افسردگی گفت "همین فکر را می‌کردم." پتردولکن درحالی‌که شیطنت‌آمیز به چهرهٔ حقوقدان نگاه می‌کرد گفت "به‌همین دلیل اینجا هستیم. وظیفهٔ وکیل خوب این است که آرمان

7. Julian Zarnke

نیک را خلاف قوانین بد به کرسی حق بنشاند. حق آن است که به ضرر گینگولد پیر باشد."

تسارنکه خندید. گفتگوی آرام و خوبی بود و شباهتی به یک کنفرانس جدی نداشت. حقوقدان دوست داشت که در گفتگو با موکلانش حالت جدی را حذف کند. در آسایش دور میز قهوه نشسته بودند و دختر خالهٔ وکیل سوفی[8] هم که وکیل چیزی را از او پنهان نمی‌کرد، حضور داشت. مذاکرات با تسارنکه معمولا به درازا می‌کشید، دوست داشت موضوع را شاخ و برگ بدهد و جوک تعریف می‌کرد، می‌گفت "سس غذا را بیشتر از گوشتش دوست دارم." حتی آنان که عجله داشتند، خلق و خوی او را می‌پذیرفتند. او نه‌تنها یک حقوقدان عالی بود، بل توصیه‌های خوب و هوشمندانه‌ای می‌کرد و بلد بود در آخر گفتگوهای طولانی و غیرجدی موضوع را به دقت جمع بندی کند.

امروز هم به‌همین منوال بود. گفت "قراردادهای شما از لحظه‌ای که دست به اعتصاب می‌زنید، فسخ می‌شود. اگر منظورتان را درست فهمیده باشم این را به خود می‌خرید که ازلحاظ ظاهری حق با شما نباشد." پفایفر پاسخ داد "بله، این‌طور است."

تسارنکه سر گوشت‌آلودش را با آن سبیل کلفت مشکی که رنگ شده به‌نظر می‌رسید، تکان داد و به آن سه نفر نگریست. هرچه‌قدر هم حالتش حاکی از دلواپسی بود، لبهای پرش

8. Sophie

لبخند می‌زد. مرد کوچک‌اندام و فرز دوباره بالا و پائین می‌رفت، پاهای کف صافش در فرش کلفت و آکنده از خاکستر فرومی‌رفت، دستهایش را مثل هنگام شنا تکان می‌داد، از موضوع روزنامه‌نگاران خوشش می‌آمد. مهاجرت حالت تسلیم و ایستایی داشت. برخورد با انسانهایی که عمل می‌کردند و آماده به حمله بودند، خوشایند بود.

یولیان تسارنکه تمایلات سیاسی اندکی داشت، لکن احساس نفرت آبداری به نازیها داشت. دلیل هم داشت. او که فرزند یک پدر "آریایی" و مادری یهود بود، از وقتی که نازیها سرکار آمده بودند، حق نداشت به عنوان یک "مخلوط نژادی" درمقابل دادگاه سخنرانی کند. لکن فرزندش روبرت[9] که در دفتر خودش کارآموزی می‌کرد، این حق را داشت، زیرا تنها یک جدش یعنی مادر یولیان تسارنکه یهود بود و او درمقابل مقامات رایش سوم "سه‌چهارم آریایی" محسوب می‌شد. لکن پدر استعداد داشت و پسر تنها خون تقریبا مناسب. اوایل به‌این ترتیب پیش می‌رفتند که یولیان تسارنکه لایحه را تهیه می‌کرد و از دیگر جهات نیز مشاور پسر بود و روبرت لایحه را در دادگاه می‌خواند. یولیان تسارنکه خیلی اوقات در موآبیت مرکز دادگاههای برلن بود. هوای موآبیت را دوست داشت.

لکن رابطهٔ تسارنکهٔ جوان، کارمند رسمی و "تقریبا آریایی" با پدر "غیرآریایی"اش خوشایند مقامات رایش سوم

9. Robert

نبود. پس روبرت تسارنکه از پدرش خواست که هنگامی‌که او لایحه‌ای را در موآبیت می‌خواند، خود را درآنجا نشان ندهد. لکن گوش یولیان تسارنکه بدهکار نبود، موآبیت را دوست داشت و بدون استشمام هوای آنجا زندگی برایش مقدور نبود کار بین پدر و پسر به دعوا کشید. پسر ابله پدر را روزبه‌روز بیشتر تحت فشار قرار می‌داد که خود را در سالن دادگاه نشان ندهد. پدر تسارنکه مرد خردمندی بود، وکیل بزرگ که شناختی عمیق از حماقت بشر داشت، برای جاه‌طلبی پسر تفاهم داشت. اگر پسر او را از بابت جاه‌طلبی شغلی انکار می‌کرد، موضوع را می‌پذیرفت، لکن او بیش از این الزام میل به پنهان کردن پدر و راندن او از ملاءعام به‌پستوی خانه داشت. رابطهٔ بین پدر و پسر مضحک شد، یولیان تسارنکه بهتر دید که برلن را ترک کند.

پس اکنون در پاریس زندگی می‌کرد، ظاهرا زندگی بدی نداشت، موفق شده بود بخشی از دارائیش را به‌موقع نجات بدهد. جوری نشان می‌داد که انگار راضی است. اما هیچ‌یک خوشبخت نبودند، یولیان در پاریس خوشبخت نبود و روبرت در برلن. پسر از عهدهٔ وظایف محکمه برنمی‌آمد و به تلخی کمبود توصیه‌ها و راهنمائیهای پدر را حس می‌کرد و یولیان تسارنکه از نبود امکان برای نشان دادن مهارت خود، پرداختن به فوت و فنهای حقوقی کنار آمدن با قضات و طرفین دعوا و اصولا موآبیت.

موضوع "اخبار پاریس" موردی بود باب میلش. اینجا

می‌شد طرف کسی را گرفت که حق درونی با او بود، لکن متن قانون برضدش و می‌شد به او کمک کرد تا پیروز شود. آدمهایی خوشایند بر ضد یک حقه‌باز ناتو، به‌خصوص از این جوان پتر دولکن با درک راحت و غیراحساساتیش از واقعیت، خوشش آمده بود.

باتوجه پرسید "و اگر گینگولد اتمام‌حجت را نپذیرد و بگذارد "ا ــ پ" ازبین برود چه؟" برگر خرخرکنان گفت "آن وقت باید سعی کنیم روزنامهٔ خودمان را راه بیندازیم" و تسارنکه نمی‌دانست صدای خرخر از آسم مرد بود یا ناله به‌خاطر دشواری وظیفه. تسارنکه گفت "به‌هرحال چنین جدلی در مهاجرت چندان جالب نیست." برگر به تلخی گفت "لقمهٔ چربی است برای نازیها و در ضمن پرخرج هم هست. گینگولد ابراز تولید دارد و ما آدم." پتر دولکن گستاخ و جدی موضوع را خلاصه کرد "پس باید ابزار تولید را از او گرفت" او هم از جایش بلند شده بود، موهای مزاحم را از پیشانیش کنار می‌زد و غرق در فکر بود. برگر به تمسخر گفت "فکر بسیار خوبی است. کافیست که رایش سوم را از هیتلر بگیریم، مسالهٔ ناسیونال سوسیالیسم خودش حل می‌شود." پیت بدون آن‌که به تمسخر برگر محل بگذارد، به توضیح برنامهٔ خود پرداخت "من این‌طور فکر می‌کنم. روزنامه را به‌حساب خودمان با کمی تغییر در اسمش بیرون می‌دهیم. لیست مشترکین را داریم. گلوکسمان[10] یا ردلیش آن را برایمان ماشین می‌کنند. برای

10. Glücksmann

چاپخانه هم حتما بی‌تفاوت است که به حساب چه‌کسی روزنامه را چاپ می‌کند، کافیست که کارفرما پولش را بدهد. مشترکین روزنامه‌شان را دریافت می‌کنند، آنها هم کاری ندارند که صاحب روزنامه اسمش گوته هوفنونگ است یا شرکت انتشاراتی رباخ. "ا ـ پ" جدید ما یا "پ ـ پ" یا هرچه که اسمش باشد، بعد از دو شماره آن‌چنان محکم سرجای خود قرار می‌گیرد که اصلا به فکر کسی نمی‌رسد روزگاری اسمش "ا ـ پ" بوده است."

برگر و پفایفر لبخند طنزآلودی زدند. وکیل به‌واقعیت‌گرایی مشهور بود. آن‌دو منتظر بودند که او حسابی جواب پیت کوچولو را بدهد و پروژهٔ احمقانه او را رد کند. لکن تسارنکه تنها گفت "کلک شیطانی است." جلو پیت متوقف شد و درحالی‌که با سبیل کلفت و سیاهش ور می‌رفت، متفکرانه به چشمهای او نگریست. بعد لبخندی زد و لطیفه‌ای گفت "یک یهودی پیر با یک ریش توپی سفید در چرنوویچ به گیشهٔ تئاتر، رفت و گفت: یک کارت دانشجویی به من بدهید." پفایفر پر از انتظار پرسید "خوب؟" تسارنکه گفت "بهش دادند."

همه خندیدند. تسارنکه گفت "سئوال اصلی این است که پولش را از کجا می‌آورید؟" پیت پس از کمی تفکر گفت "من می‌توانم کمی پول تهیه کنم، دست‌نویس هندل یک مشتری دارد. می‌شود پول خوبی ازش گرفت. من برای کارم باید آن‌وقت با عکس دستنویس قناعت کنم، مثل خیلیهای دیگر." پفایفر و برگر متاثر و صمیمانه به پیت نگاه کردند. خیلی اوقات این سودای او را دست انداخته بودند، لکن می‌دانستند

که صرفنظر کردن از نسخهٔ اصلی هندل به قیمت خون دلش برایش تمام می‌شد. وکیل از وجود راحت و پرانرژی پتر دولکن خوشش آمده بود و زرنگی باوفایش با تحسین او مواجه شده بود. اکنون فداکاریش دل او را کامل به دست آورد. وعده داد "من هم سعی خواهم کرد پولی جور کنم."

دخترخاله‌اش که تاکنون ساکت نشسته و گوش داده بود، پرانرژی پرسید "قهوه میل داری؟" تسارنکه دخترخاله‌اش سوفی را نزد خود آورده بود تا به امورش رسیدگی کند و مانع بی‌فکریهایش بشود. تسارنکه خوش‌خواه بود و زود آتش می‌گرفت، زود پاسخ مثبت می‌داد و جلو دهان سهل‌انگارش را نمی‌توانست بگیرد. سوفی می‌بایست در این موارد به او هشدار بدهد. سوفی گاه موفق می‌شد، لکن بیشتر اوقات تسارنکه پاسخ می‌داد "می‌بینم سوفی جان دارم دوباره حماقت می‌کنم، لکن این یکی را باید بگویم" و بعد حماقت خود را می‌کند.

امروز هم تنها لبخندی زد و گفت "نه سوفی، قهوه نمی‌خورم." اما بعد درست چون از پروژهٔ پتر دولکن خوشش آمده بود و اکنون مسالهٔ اجرای آن مطرح بود، به‌طور جدی تمام مشکلاتی را که ممکن بود درپیش داشته باشند، مطرح کرد. مواد قانون با گینگولد بود. تسارنکه گفت "اگر این ماجرا را شروع کنید، باید آماده باشید که مامور دادگاه هرروز به سراغتان بیاید. آقای گینگولد هرروز اجرائیه‌ای برایتان خواهد فرستاد. باید اعصاب خوبی داشته باشید تا بتوانید

ازعهده‌اش بربیائید." پتر دولکن پاسخ داد "فکر می‌کنم اعصاب خوبی داشته باشیم."

پفایفر و برگر به خطرات ماجرا واقف بودند. لکن یک‌بار صادقانه و از ته دل تصمیم به همبستگی با سپ را گرفته بودند و اکنون راه بازگشت و انکار او وجود نداشت. اگر هم پیر بودند، آسم داشتند، خشکیده و پر از غصه بودند، باید با پیت جوان در یک ردیف قرار می‌گرفتند.

تسارنکه موکلینش را از خطرات آگاه کرده و بنابراین وظیفه‌اش را انجام داده‌بود. اگر آنها باوجود این می‌خواستند خطر کنند، این گرفتاری آنها بود. او خوشش می‌آمد و دوچندان کمکشان می‌کرد. گرچه سوفی یک‌بار دیگر به او قهوه تعارف کرد، گفت که با احتمال زیاد پولی تهیه خواهد کرد. آقایان پفایفر و برگر هم تحت تاثیر خلق‌وخوی آنان داشتند مجذوب ماجراجویی می‌شدند. پر از شیطنت و توطئه‌گرانه چهارنفری دورهم نشسته بودند، قهوه و کرش شیرینی می‌خوردند و به تدارک کلک شیطانی می‌پرداختند.

تنها این سئوال مانده بود که با هایل‌برون چه بکنند. البته او درمورد سپ رذیلانه رفتار کرده بود، اما درازمدت بدون نام درخشان او و تجربهٔ بزرگش دشوار می‌بود. بعدهم باید این حساب را می‌کردند که گینگولد سعی خواهد کرد "ا-پ" قدیمی را ادامه بدهد و اگر او هایل‌برون را برایِ هدف خود به دست می‌آورد، کار خود آنها از اول مواجه با

شکست می‌شد.

پفایفر و برگر تصمیم گرفتند با هایل‌برون صحبت کنند. صحبت راحتی نخواهد شد. سالها با هایل‌برون کار کرده بودند، ده‌ها سال بود که همدیگر را می‌شناختند. بالاخره هایل‌برون بود که "ا ـ پ" را تاسیس کرده بود و اکنون آنها ازش دلخور شده بودند و با او رفتاری چون با متفق دشمن پیش گرفته بودند. تحت این شرایط اعتراف به این امر که به دشواری بتوانند از او صرفنظر کنند، کار دشواری بود.

لکن هایل‌برون کار آنان را سهل کرد و در آغاز گفت "به‌نظرم کار قشنگی نکرده‌اید که به من رای عدم‌اعتماد داده‌اید. اما برایم قابل فهم است." احساس رضایتی عمیق می‌کرد، لکن از این‌که نقش رنجیده را ایفا کند، اجتناب کرد و گفت "از هم گله‌ای نداشته باشیم. ببینیم وضع چگونه است. آقای گینگولد ما به من پیشنهاد کرده است که "ا ـ پ" را ادامه بدهم و با هرمان فیش هیات تحریریهٔ جدیدی راه بیندازم. من البته رد کرده‌ام. باوجود این فکر نمی‌کنم که گینگولد کوتاه بیاید." هایل‌برون با چشم‌های گودنشسته‌اش به آن دو نگریست. سکوت ناخوشایندی برپا شد. پفایفر گفت "هایل‌برون، حالا که شما پیشنهادش را رد کرده‌اید، به‌سادگی نخواهد توانست آدم به‌دردبخوری پیدا کند." و برگر به‌تلخی گفت "ما هم با کمال تاسف همین‌طور." هایل‌برون در درون نفس راحتی کشید، اما کوشش داشت متواضع بماند. به نرمی گفت "اگر بخواهید، من هستم."

سردبیر گذشته‌شان حسابی خجالتشان داده بود. هیچ حرف و ادای گنده‌گویانه‌ای مطرح نشده بود. پفایفر و برگر خجالت‌زده شده بودند.

تمام چهارشنبه که شبش اتمام‌حجت پایان می‌یافت، گینگولد در هیات تحریریه آفتابی نشد. در منزل نشسته بود و تب‌آلود سعی می‌کرد آدمهایی را پیدا کند که "ا ـ پ" را برایش ادامه بدهند.

از سوی دیگر روزنامه‌نگاران به دقت مشغول تدارک شمارهٔ آیندهٔ "ا ـ پ" بودند. بعد کار را کنار گذاشتند، به محل جدید خود رفتند و شمارهٔ اول روزنامهٔ خود را که قرار بود به اسم "پست آلمانی پاریس" دربیاید، آماده کردند.

همهٔ آنها پر از حرارت مشغول کار بودند. دیگر روزنامهٔ جدیدشان را به مخفف "پ ـ آ ـ پ" می‌نامیدند و با هیجان منتظر انتشار شمارهٔ اول "پ ـ آ ـ پ" بودند.

۵

وسوسه

در این روزها پس از مرگ آنا مشخص شد که سپ بیش از آن‌چه می‌دانست دوست و رفیق داشت. آقای مرسیه باتعجب می‌دید که تعداد بسیاری افراد محترم جهت ادای احترام می‌آمدند. تعداد فراوانی هم نامه رسید. حتی لئونهارد ریمان بدون وحشت از سانسور و پلیس دولتی نامهٔ دوستانه وآزادمنشی نوشته بود که تکان‌خوردگی خود را ابراز می‌داشت.

سپ همه‌چیز را می‌پذیرفت بدون آن‌که چندان لمسش کند. روی مبلی که آنا داده بود برایش روکش کنند، نشسته بود، سرپایی‌هایی که آنا برایش خریده بود، پوشیده بود و افسرده، در جدل با خود و پر از خشم از جهان آنجا نشسته بود.

تصویر آنا را فرامی‌خواند و موفق شد که او را به وضوح جلوخود ببیند و صدای دوست‌داشتنی و پرطنینش را می‌شنید. آن‌شب بد را به‌خاطر آورد که آنا اولین‌بار سرش داد کشیده

بود "تو دیوانه هستی. دستهای احمقانه‌ات را از سیاست کنار بکش." صدایش را با چنان وضوحی می‌شنید که سرش را به‌شدت تکان داد، انگار که بخواهد قطرهٔ آبی را از گوشش خارج کند.

و لیکن صدا خاموش نشد و با او صحبت می‌کرد، صدای آنای مرده به‌طور حیرت‌آوری نافذتر از صدای آنای زنده بود، و ناگهان احساس کرد که معنای مرگ او را دریافته است: از آنجا که نتوانسته بود او را قانع کند، مرده بود. برای این‌که به او بفهماند جز حسن‌نیت هیچ‌گونه استعدادی برای سیاست ندارد و بنابراین وظیفه‌اش آن است که به موسیقی بازگردد، برای فهماندن این مطلب به او، بالاترین چیزی که یک انسان دراختیار دارد، زندگیش را داو گذاشته بود. مرگ او تنها زمانی بی‌مفهوم می‌شد که او این قربانی را نمی‌پذیرفت.

وقتی این موضوع را برای خود روشن کرد، سبکی زیادی حس کرد، اکنون تازه اجازه داشت به‌سوی موسیقیش بازگردد. سپاس عمیق و صادقانه از آنها وجودش را فراگرفت. بله، اکنون به حرفهٔ واقعی خود بازخواهد گشت، وقفهٔ بیهوده و درازمدت را جبران خواهد کرد. این را مثل شاگردی که خلاف کرده باشد، به او وعده می‌دهد. باصدای بلند می‌گوید "هرچه خواهد پیش آید، پیروک. اکنون تنها به موسیقی خواهم پرداخت. خواهی دید که چیز به‌دردبخوری خواهد شد." و نمی‌دانست با آنا حرف می‌زند یا با خودش و باز گفت "به‌سلامت، زیبائیها" و منظورش لابد "اــپ" و کل

نویسندگی سیاسیش بود .

این قبل ازظهر بود . بعدازظهر پتر دولکن آمد و گفت باید مسایل مهمی را با او درمیان بگذارد . سپ با بی‌میلی گفت که حال و حوصلهٔ کار و شغل ندارد . لکن پیت با انرژی معمولش اصرار داشت که حرفش را بزند و به تفصیل وقایع هیات تحریریه را بازگو کرد .

آن‌چه سپ بی‌واسطه حس کرد ، احساس خوشبختی بزرگ و غیرمنطقی بود . پس حق داشته بود : دنیا تنها از گینگولدها تشکیل نشده بود . همه ، این پیت ، پفایفر و برگر خود را جلو او قرار داده بودند ، حتی هایل‌برون رذل هم نتوانسته بود کناره‌گیری کند . فکر کرد ، حیف که آنا نمی‌بیند . همه‌چیز همیشه دیر می‌رسد . مثل نامهٔ تووِرلین برای هاری مایزل که دیر رسید . حق با رینگزایز و علم انتظار است .

شادیش را خروس‌وار ابراز کرد "پیت لازم نیست به‌شما بگویم که چه‌قدر از آن‌چه گفتید احساس سبکبالی می‌کنم . اگر مرا تنها می‌گذاشتید ، تا آخر عمر از رنجش خلاص نمی‌شدم . خیلی وضعم خراب بود . باید به شما بگویم . پیش خودم هایل‌برون را جهود کثیف خطاب می‌کردم . حالا اینجا ایستاده‌ام و باید خجالت بکشم . شما رفیق بسیار خوبی هستید ، پیت ، همهٔ شما عالی هستید ." دست پیت را گرفت و محکم تکان داد .

پیت که نمی‌خواست وضع احساساتی بشود موضوع را به بخش جدی کشاند و گفت "ما "پست آلمانی پاریس" را

تاسیس کرده‌ایم، چون نمی‌خواهیم از شما صرفنظر کنیم. ما به شما احتیاج داریم و باید شما را داشته باشیم. بلد نیستم حرفهای بزرگ بزنم، لکن اسم شما ــ گفتنش دشوار است ــ تازه پرچمی شده است. در شمارهٔ اول روزنامه‌مان، در بهترین‌جا مقاله شما را می‌آوریم، همان مقاله که باعث درگیری با گینگولد شد، سخنرانی ساختگی هیتلر دربارهٔ ریشارد واگنر."

حال سپ گرفت. باز حماقت کرده بود. نمی‌بایست شادیش را این‌جور پرسروصدا ابراز می‌کرد. حالا دیگری باید فکر کند که سپ همیشگی در هیات تحریریهٔ ملعون آنها خواهد نشست. عالیجناب اشتباه شده است. سپ دیگر همراهی نمی‌کند. سپ به موسیقیش می‌پردازد و دیگر هیچ. و این تصمیم محکم و غیرقابل برگشت اوست و این را فورا و به‌وضوح به پیت خواهد فهماند. بهتر است دو دقیقه خشن باشد تا یک عمر در گند و کثافت فروبرود.

پس شروع به صحبت کرد و به عمد خشن "گوش کنید، پیت، شما پسر باهوشی هستید و از موسیقی هم چیزی سرتان می‌شود. پس می‌توانم رک حرفم را به شما بگویم. البته خیلی قشنگ است که با من اعلام همبستگی کرده‌اید، لکن درواقع بدیهی بوده است." فکر کرد، اگر می‌خواهید بار دوم هم مرا اغفال کنید و برای "ا ــ پ" یا "پ ــ پ" خود، یا هر کوفتی که اسمش هست، به‌کار بکشید، کور خوانده‌اید. بار دوم مرا گیر نمی‌اندازید، می‌توانید سم بخورید. و با صدای بلند و

خشن ادامه داد "این حرفها را می‌زنم تا در هیات تحریریه تصور اشتباهی نداشته باشید. بالاخره من هم موسیقیم را به‌خاطر "ا ــ پ" ول کرده بودم و انتظار نداشتم که کسی از این بابت از من تشکر کند. کسی هم این کار را نکرد." تلخ صحبت می‌کرد و شیوهٔ ساده‌گرا و لهجه مونیخیش بر تلخیش می‌افزود.

پیت گوش می‌داد. سر لاغرش را با بینی نوک‌تیزش کج نگه داشته بود و ظاهرا خجل بود. سپ از خشونتی که نسبت به او نشان داده بود، خسته شد. نظر خیلی بلندی نسبت به کار پتر دولکن نداشت، کار زیردستی بود، لکن پیت چیزی از موسیقی سرش می‌شد و حتما خوب فکرهایش را کرده بود که با این پیشنهاد سراغش آمده بود. پس صلح‌جویانه و تقریبا با عذرخواهی به حرفش ادامه داد "شما یک اخلاق‌گرا هستید، پیت. شما خیلی مودبانه حرف خود را بیان کردید، لکن یک درس خصوصی به من دراین‌باره دادید که به‌نظر شما وظیفهٔ من چیست. اگر می‌خواهید حالا حرفهای شما را به آلمانی سلیس برایتان ترجمه خواهم کرد." و دست به‌کار شد گله‌های دیگری را به زبان خودش، به زبان سپ، ترجمه کند. باصدای خروس‌وارش گفت "دنیا دارد ازبین می‌رود و این سپ احمق خیال می‌کند چیز بهتری است و لازم نیست کاری بکند و کافی است که به موزیک بپردازد. مردک چه خیال کرده است؟ آیا نمی‌توان یک هنرمند بزرگ بود و درعین حال یک شغل درست و حسابی داشت؟ گوته، شکسپیر، گوتفرید کلر آیا تنها شعر

گفتند؟ احتمالا می‌توانید یک عالم دیگر مثال بیاورید. آن‌وقت این سپ تراوت‌واین می‌آید و خیلی ساده می‌گوید: من مثل پرندگان آواز می‌خوانم و می‌گذارد ما به‌تنهایی جان بکنیم. پیت، یک همچو حرفهایی به‌من می‌خواستید بزنید، مگرنه؟"

پتر دولکن لبخندی زد، هنوزهم خجالت‌زده بود. ظاهری پسرانه داشت، به‌نظر سپ تراوت‌واین آمد که شبیه شیلر جوان است. پتر دولکن بسیار پرتفاهم بود، از هرآن‌چه سپ گفته بود، تکبر به‌جای آهنگساز را شنیده بود. لکن از سرش گذشت که آیا من دستنویس هندل را به‌طور نهایی نفروخته‌ام؟ این هم شوخی نبود. البته تکنیک پیشرفته است و من می‌توانم با تصویر آن هم کار کنم، لکن اصل دست‌نویس چیز دیگری است و برای من خیلی فرق می‌کند. قبل از این‌که دستنویس را نزد خریدار ببرد، مدتی کاغذ زرد شده را که هندل رویش نوشته بود، نوازش کرده بود، به آن دل بسته بود. بازاندیشید، بسیار خوب، سپ خالق است و من نیستم. لکن هربار که به موسیقی بتهوون، موتزارت یا هایدن گوش می‌کنم، متوجه می‌شوم که چیزی اشکال دارد، یک اشتباه ابلهانه در رونویسی یا چاپ کار را خراب کرده و من می‌دانم که می‌توانم این اشتباه را پیدا کنم و هماهنگی از دست رفته را، خلوص اولیه را دوباره برقرار کنم. آن وقت در هیات تحریریه نشسته‌ام و جان می‌کنم: آیا من دردم نمی‌آید؟ من هم می‌دانم فداکاری یعنی چه. سپ نباید در این لحظه خود را کنار بکشد، نمی‌شود، باید بماند. من حق دارم این

را از او بخواهم. این وظیفه من است. اگر این کار را نکنم جنایت است.

پس درحالی‌که دستهای عصبی پیانونوازش را باز می‌کرد و می‌بست، گفت "درست است، واقعا تقریبا همین فکرها را می‌کردم. شاید نه به این گستاخی. من می‌دانم شما چه آهنگسازی هستید و کنار گذاشتن کارتان و نوشتن در روزنامهٔ حقیر ما برای شما چگونه است. من گستاخ نیستم و برایم دشوار است، اما حالا اینجا ایستاده‌ام و از شما خواهش می‌کنم: دوام بیاورید و برای ما کار کنید." دید که سپ آنجا نشسته است، لبهای درازش را برهم می‌فشارد و پیشانیش پر از چروک، به‌نظر خودش خشن رسید. اما در بعضی موارد رعایت آداب به‌جا نیست، خشونت حکم انسانیت است. باز گفت "می‌توانم تصور کنم شما چه فکری می‌کنید، سپ. احتمالا: از کونم بخورید. یا چیزی شبیه این. ازتان دلخور نمی‌شوم. یک‌چیز باواریایی خیلی خشن بگوئید، اما بمانید. فکر می‌کنم اگر نمانید، خودتان هم احساس خوبی نداشته باشید."

تمام مدت که سپ می‌دید پیت چه‌زحمتی به‌خود می‌دهد، چیزی مثل دل خنک شدن احساس می‌کرد و استدلالهای او از کنارش رد می‌شد. لکن این استدلال آخر، این جملهٔ پیت که اگر نماند، خودش احساس خوبی نخواهد داشت، بر او نشست. اگر پیت بیشتر به او اصرار می‌کرد، احتمالا مقاومتش درهم می‌شکست.

اما پیت دیگر قادر نبود. هرآن‌چه پافشاری و تلقین

درخود داشت، به‌کار برده بود. و از آنجا که سپ سکوت اختیار کرده بود، او هم سر مطلب دیگری رفت. تعریف کرد "برای مدتی پول داریم. تسارنکهٔ وکیل صدهزار تهیه کرده است و من هم دستنویس هندلم، می‌دانید همان اوپوس ۵۹ را فروخته‌ام."

به‌شیوهٔ معمول خود صحبت می‌کرد، لکن درست این کلمات ساده بیش از هرآن‌چه پیت قبلا گفته بوده سپ را تکان داد. چیزی نمانده بود که دستش را دراز کند و بگوید: البته که با شما می‌مانم. اما: ایست! حماقت جدیدی مکن! خود را باز نگه داشت و تنها گفت "به‌هرحال از توصیهٔ شما متشکرم، پیت."

وقتی پیت رفت، عبوس آنجا نشسته بود. کم‌اشتها نیستند. مگر دیوانه است که دوباره خر شود با کمی همبستگی و رفاقت فکر می‌کنند که یک عمر اجیرش کرده‌اند. اگر حالا طبق شناختی که آنا با مرگش به او داده است، زندگی نکند، آنا برای چه مرده است؟

اگر پیت با دستنویس ابلهانه هندلش سراغ او آمده، بلوف گستاخانه‌ای بیش نیست. اصلا خیال ندارد تحت‌تاثیر قرار بگیرد. یک دستنویس، یک تکه کاغذ است و سپ به‌خاطر آن وظیفه‌اش و کل زندگیش را فدا کند. این مقایسه اصلا بی‌شرمی محض است.

با خودش عبوسانه راضی است که زیربار نرفته است. باوجود این شادیش از موسیقی، شادی عمیقی که قبل از

آمدن پیت حس کرده بود، ازبین رفته است. آنا را به کمک می‌طلبد. لکن موفق نمی‌شود تصویر او را به وضوح کامل مجسم کند. به‌جای صدای زنگ دار آنا تنها صدای آرام و کلنی پتر دولکن را می‌شنود: "من هم دستنویس هندلم، می‌دانید، همان اوپوس ۵۹ را فروخته‌ام."

صبح روز بعد اولین‌بار "پست آلمانی پاریس" را رویت کرد. به تلخی و با تحقیر گفت "پ ــ آ ــ پ"، لکن فورا مشغول مطالعه شد، اول با بی‌اعتنایی ساختگی می‌خواند، اما ولع و توجه کارشناسانه‌اش رو به افزایش بود. صفحهٔ رو و عنوان جدید را تماشا کرد. یادداشتی را که دربارهٔ تغییر اسم روزنامه توضیح داده بود، خواند. خیلی ماهرانه بود، از اشکالاتی بین انتشارات و هیات تحریریه سخن گفته بود، لکن برضد گینگولد مجادله نکرده بود و جایی برای اقدام گینگولد باز نکرده بود، جایی هم که چاپ شده بود، جلب توجه نمی‌کرد و مشترکین معدودی متوجه می‌شدند که این همان روزنامه نیست. بعد "سخنرانی رهبر" را دربارهٔ ریشارد واگنر خواند. بچه‌ها آن را واقعا جایی چاپ کرده بودند که همه‌کس آن را می‌خواند. بدین ترتیب تمام روزنامه را از حرف اول تا حرف آخر خواند و نه به‌عنوان یک خواننده، بل یک روزنامه‌نگار. حواسش کاملا جمع بود، با زبانش صدا درمی‌آورد، با صدای بلند می‌گفت "پدرسوخته‌ها، ابله‌ها" و "عالی است" و "خوب جوابشان را دادیم."

تازه وقتی که روزنامه تمام شد و آن را روی میز تحریر پرت کرد، با تعجب و وحشت و تحقیر متوجه شد که چه‌قدر مطالعه مجذوبش کرده بود، چه‌قدر با کارش در هیات تحریریه قاطی شده بود و به آن علاقه‌مند بود.

این بار آخر خواهد بود. یک بار و همیشگی تمام شد. با لجاجت پای پیانو نشست.

رفت سر آوازهای والتر که عمیقا در روحش جا گذاشته بود. "ای داد، سالهای عمر من چگونه برباد رفت/ آنان که همبازی من بودند/ فرتوت و پیر شده‌اند/ مزرعه ویران شده/ جنگل زده شده است/ تنها آب مثل همان دوران جریان دارد." بله، این خیلی به‌او مربوط می‌شد، این یکی هم همین‌طور: "بعضی به خشکی سلامم می‌گویند که در گذشته مرا به‌خوبی می‌شناختند" و با این بیت خاتمه می‌یافت: "روزبه‌روز درد بیشتر". آهنگ آن از مدتها پیش در سرش بود، خیلی مناسب‌تر و بی‌واسطه‌تر از آن زمان آهنگ قصیدهٔ هوراس که برای "سالهای گذرا" پیدا کرده بود. لکن امروز جور نمی‌شد، "نمی‌آمد"، همه‌چیز مرده و سرد بود. تقریبا خوشحال شد که کسی در اتاق مجاور با انگشتهای ناوارد یکی از سوناتهای موتزارت را روی پیانو به کوبیدن پرداخت، به‌طوری که بهانه‌ای یافت با نفس راحت در پیانو را برهم کوفت و ازجا برخاست.

بازوهایش را کش و قوس داد، "نه" گفته بود، رضایت نداده بود و اکنون به موسیقیش تعلق داشت. این خوب بود، عالی بود، و اگر در آوازش اکنون امروز صبح توفیقی حاصل

نکرده بود ، امروز بعدازظهر حاصل خواهد شد .

لکن بعدازظهر هم توفیقی حاصل نشد ، فردا و پس‌فردا هم نشد . رمقی نداشت . مکررا به خود می‌گفت که چه‌قدر خوشبخت است که می‌تواند به موسیقی بپردازد . اما هربار که "پ ــ آ ــ پ" را می‌دید ، حالت شاگردی را داشت که از مدرسه جیم شده است .

روز سوم چرنیگ سراغش آمد . رفیق بدی نبود ، چندین‌بار آمده بود . تاکنون سپ با سکوت و حالتی ردکننده با او برخورد کرده بود ، این‌بار با پرحرفی عصبانی و تلخ از او استقبال کرد ، عصبانیتش از دست خودش را روی او خالی کرد و دنبال چیزی می‌گشت که او را عصبانی کند . جدل‌جویانه گفت "چرنیگ ، شما تنها کسی هستید که حق ندارد به حال من دلسوزی کند ، این شما بودید که در شعرهای تحقیرآمیزتان رابطهٔ حقیر بورژوامنش خانواده را و ولرمی بوگندوی روابط زناشویی را به‌باد تمسخر گرفتید . اگر اکنون با من دلسوزی داشته باشید ، جز طنز چیست؟" و به دکلمهٔ شعر چرنیگ پرداخت .

چرنیگ به‌آرامی او را تحسین کرد "این نکتهٔ مثبتی برای شما محسوب می‌شود که شعر مرا حفظ‌کرده‌اید . لکن برای خودم بیگانه شده است . نه این‌که آن را انکار کنم ، شعر بسیار خوبی است . لکن استریندبرگ در جایی می‌گوید در عرض هفت سال تمام سلولهای بدن تجدید می‌شوند و آدم از پایه عوض می‌شود . من از شعرهایم خارج شده‌ام . همان‌گونه

که می‌دانید من معتقد به نیروی حیاتی هستم" و به توجیه خود درمقابل سپ ادامه داد "معتقد هستم کسی که می‌خواهد درست زندگی کند و آزادی مطلق را حس کند، باید هرچه در زندگی وجود دارد پذیرا شود، حق ندارد خود را از خطرات و ژرفاها عقب بکشد. به‌همین دلیل توفان نوح و خطراتش را پذیرفتم، خطر مرگ در آن را پذیرفتم. از آن جان زنده به‌در بردم، اکنون آن را می‌شناسم. اکنون با بالا رفتن سن از آن خسته شده‌ام و اکنون می‌خواهم با کشتی نوح آشنا شوم. انسان مخلوط عجیبی است، گاه فاوست است و گاه مفیستو، گاه آقای مولریا شولتسه. من درحال حاضر شولتسه هستم." چون سپ به‌جای هر پاسخی لبخندی تمسخرآلود زد، بازهم توضیح داد "امروزه به‌عنوان تکرو پیش رفتن جسارتی است که تقریبا حماقت است، زیرا کسی که امروزه خود را وفق ندهد، تقریبا نمی‌تواند مانع آن شود که زیر دست و پای توده‌ها له شود. من به این مطالب آگاه بودم و باوجود این جرات داشتم که سالها به‌عنوان فردگرا زندگی کنم، احتمالا به‌عنوان آخرین فردگرا. لکن این مربوط به گذشته است، جزو تاریخ شده است." و در خاتمه مودبانه گفت "این درک پرنوازش شما را از مسایل تاریخی ثابت می‌کند که این‌گونه به شعری از دوران فردگرایی من دل بسته‌اید."

سپ دلخور بود که چرنیگ به راحت‌طلبی بورژوازی گرایش پیدا کرده بود و در آن احساس آسایش می‌کرد. آیا

نوع انسان این‌گونه ناپایدار است؟ آیا وقتی دوباره با انسانی برخورد می‌کنی، دیگر همان‌که بود نیست، درست همان‌گونه که نمی‌توان پا را دوبار در یک موج گذاشت؟ لکن دلخوری او دلیلی عمیق‌تر داشت. نیاز به کسی داشت که بتواند درمقابل او از خود شکوه کند و دیگری او را بابت فقدان تحرک و خلاء دلجویی دهد. اما درمقابل این چرنیگ که جلو او نشسته بود، نمی‌توانست صحبت کند. این آن مردی نبود که زمانی در کافهٔ "به‌سوی امید" اشعارش را برای او خوانده بود. با این چرنیگ دیگر وجه اشتراکی نداشت.

حرف به "غزل ۶۶" کشید. سپ که سرش بسیار شلوغ بوده بود، کارها را به‌عهدهٔ چرنیگ گذاشته بود و کتاب "غزل ۶۶" باب میل چرنیگ منتشر شده بود، بسیار گرانبها و با مقدمه‌ای لاف‌زنانه. وقایع هفته‌های اخیر مانع شده بود که سپ به چرنیگ بگوید چه‌قدر از ظاهر کتاب بدش می‌آد. امروز خلق‌وخوی مناسبی برای این جدل داشت. با لحنی نادرست و خصومت‌آمیز به‌تمسخر مرغوبیت کاغذ، حروف و جلد پرداخت و مقالهٔ مقدمهٔ چرنیگ را تجزیه و تحلیل کرد. سپ در تلخیش کلمات بسیار رنجاننده‌ای یافت. چرنیگ در آغاز با حوصله پاسخ می‌داد، لکن بعد او هم عصبانی شد و سعی به رنجاندن دیگری کرد. صدای بچگانه‌اش را بسیار ملایم کرد و گفت "این لحن تمسخرآمیز اصلا در خور شما نیست. شما طبیعتی خوش‌نیت دارید و وقتی خصومت‌آمیز می‌شوید، بدجوری غیرجدی می‌شوید. خیلی وقت است که

دیگر دربارهٔ آن مقاله صحبت نمی‌کنید، مخالفت شما با کل اسکار چرنیگ کنونی است. و با کمال تاسف این چرنیگ را نیز ذهنی مورد قضاوت قرار می‌دهید. تنها به این دلیل این‌گونه خصمانه قضاوت می‌کنید، زیرا با خود تفاهم ندارید. یک بار به شما گفتم که چه‌قدر حیرت‌آور است که انسان هربار اصلْ دشمنانهٔ دیگری را بدترین می‌پندارد. در آن زمان نظم داخلی نوانخانه را بدترین دشمن خود می‌پنداشتم. لکن اکنون دریافته‌ام که دشمن اصلی در هیچ‌چیز خارجی نهفته نیست، بل در خود آدم است. بدترین دشمن من نه هیتلر است، نه حماقت، بل خود من هستم. و آن‌چه امروز خشم شما را برمی‌انگیزد، پرفسور عزیز، نه اسکار چرنیگ است، نه مقالهٔ عالی او دربارهٔ هاری مایزل، بل تنها خود شما هستید."

آن‌چه چرنیگ گفت، سخت بر سپ اثر گذاشت؛ وقتی که دوستش رفت، آن را در درون خود بررسی کرد. بالجاجت خود را با سم شیرین اشعار چرنیگ که اکنون برای خود شاعر بی‌اهمیت شده بود، پر کرد. تقریبا همان اندازه که از چرنیگ، کنونی بدش می‌آمد، از سپ کنونی نیز بدش می‌آمد.

باز پشت پیانو نشست و از نو سعی کرد ناراحتیش را از دو سال اخیر، سالهای ازدست رفته و کم موردتوجه قرار گرفته به درون شعرهای والتر سرازیر کند "ای داد، سالهای عمر من چگونه برباد رفت." لکن در درونش طنینی نبود، همه‌چیز مرده بود. آن‌چه او می‌کرد، همان گند پیانو نواختن همسایه

بود . ازبین رفته بود ، همه‌چیز تمام شده بود .

شب آن‌روز اولین‌بار پس از مرگ آنا با ارنا ردلیش قرار داشت . اشتیاق داشت که مثل گذشته با او به گفتگو بنشیند . ارنا همواره شنوندهٔ خوبی بوده بود ، درضمن این را از پتر دولکن شنیده بود که او شجاعانه و غیرمجاز ، البته به‌خاطر سپ ، لیست مشترکین "ا ــ پ" را تصاحب کرده بود و لابد به این دلیل مشکلاتی با ادارات و مقامات داشت . ارنا دوست خوبی بود که می‌شد با او صحبت کرد ، شکوه کرد که بیم دارد درونش خشکیده باشد و نویسندگی سیاسیش هنرش را کشته باشد . امید داشت که با بر زبان آوردن ترسهایش ، از شر آن رها شود .

لکن وقتی که بالاخره درمقابل ارنا نشست ، حرفش خشکید . آن نزدیکی که آنها را در گذشته پیوند داده بود ، برقرار نشد . انگار آرزوهای آنای مرده قدرت بیشتری بر او داشت تا آرزوهای آنای زنده . اصلا درک نمی‌کرد چگونه هرگز با این دختر کوچک و ابله درددل کرده بود و نه با آنا . شب سردی شد .

۶

سالن انتظار

در روزهای بعد مکررا کوشید که خود را به‌کار وادارد. لکن به‌جای شنیدن شعرهای والتر حرفهای پتر دولکن را می‌شنید و توفیقی در کار نداشت. هرگز در گذشته زمانی چنین سترون نداشته بود. تمام شده بود. تمام شده بود، خشکیده بود "باغبان پیر". لکن این گفتهٔ عامیانه به‌نظرش رنج او را خفیف‌تر از آن‌چه بود، بیان می‌کرد. حرفش را تصحیح کرد و گفت "دایمون من سکوت کرده است."

با واژهٔ دایمون به‌یاد رینگزایز پیر افتاد. اگر درمقابل کسی قادر به درددل کردن بود، این او بود. چگونه به‌یاد او نیفتاده بود. فورا به سراغش رفت.

رینگزایز هنوز هم در اتاق کوچک و بدبویش دراز افتاده بود، کسی به او نمی‌رسید، پیر و فرتوت بود. با ورود سپ به لاتینی گفت "چه پرندهٔ نادری". آشکارا جان گرفته بود. گفت "دراین ساختمان تقریبا همه فرانسوی هستند و با آنها

تقریبا دیگر قادر به گفتگو نیستم. زبان فرانسه و انگلیسی را احتمالا هیچ‌وقت به‌طور مرسوم سخن نمی‌گفتم، اما به‌هرحال می‌توانستم حتی با آنها که تحصیلات زبان‌شناسی قدیم هم نداشتند، حرفم را بزنم. اما اکنون حافظه‌ام را از دست داده‌ام، بسیاری از واژه‌های لازم فرانسوی و انگلیسی را فراموش کرده‌ام، تنها آلمانی، لاتین و یونانی را تاحدی قابل درک تکلم می‌کنم. آن‌وقت با آمدن مهمانی آلمانی آدم خوشحال می‌شود "

سپ با وحشت متوجه شد در چند روزی که رینگزایز را ندیده بود، وی‌آب شده است. باوجود این دیدار همان‌گونه که سپ انتظار داشته بود، برگزار شد، پیرمرد به او اصرار کرد که از خود صحبت کند. سپ از اشتباه بزرگ و زیانبار خود سخن گفت. که چگونه خود را گرفتار سیاست کرده بود و چگونه آنا مرده بود تا این بند را بگسلد و اکنون که این بند پاره شده بود، همانگونه که بیمار در عضو قطع شده هنوز احساس درد می‌کند، آن را حس می‌کرد. در این‌باره گفت که دیگر قادر به ساختن آهنگ نیست و بیم دارد که این منبع در وجودش خشکیده باشد. از تردیدها و نیازهایش سخن گفت، چیزی را پنهان نکرد، حتی گفت که احساس شاگرد تنبلی را دارد. صادقانه سخن می‌گفت، انسانی که نه چیزی را بهتر از آن‌چه بود جلوه می‌داد و نه آن را بدتر می‌کرد.

رینگزایز گوش می‌داد. سرش با آن ریش ملوانی، بزرگ و سنگین روی بالش کثیف قرار داشت. تکان نمی‌خورد، سپ

را نگاه نمی‌کرد، چشمهای پیر و بی‌رنگ و پف‌کرده‌اش به سقف دوخته شده بود، چهره‌اش آرام بود و کمی غایب به‌نظر می‌رسید. باوجود این سپ احساس می‌کرد که درمقابل قاضی خود سخن می‌گوید و این در دست پیروک نهفته است که او را عفو کند یا محکوم.

بالاخره رینگزایز گفت "بله، سپ عزیز من، بالاخره آنای شما طاقت انتظار را نیاورد و به گفتهٔ شما قاشق را دور انداخت. برای جوانها دشوارتر است، زیرا که بی‌حوصله‌تر هستند. باوجود این بدترین چیز نیست که کسی به‌این‌گونه جهان را ترک کند. مرد خردمندی از پیشینیان می‌گفت، داوطلبی مردن بهترین چیزی‌است که انسان دارد، انسانی‌ترین چیز است، تنها چیزی است که او را از حیوان و از خدا متمایز می‌کند. اما بقیهٔ ما، ما مسن‌ترها، من و احتمالا شما چاره‌ای جز صبر کردن نداریم. صبر کردن در این زمان برایتان دشوار است. با وحشت و ترس متوجه می‌شوید که آهنگ مثل گذشته در اختیار شما نیست و بعدهم به‌خود انتقاد می‌کنید که به‌نوعی شاید خودتان مقصر باشید. همان‌گونه که تصور می‌رود، این وضع بد و وخیمی است، اما حتما معنا و مفهومی دارد که‌باید صبر کنید و به‌کاری بپردازید که به‌نظرتان بیهوده می‌رسد. حرف یک پیرمرد را باور کنید. خود را ناراحت نکنید. توان انتظار کشیدن را داشتن، همه‌چیز است."

چندین‌بار رینگزایز این مکتب انتظار بزرگ را با کلمات قدیمی و معلم‌وار به سپ اعلام کرده بود. حرفهای او گاه

به‌نظرش کهنه رسیده بود، لکن امروز که وقایع و شناخت ناشی از آن وجودش را تکان داده بود، برای حرفهای آرام پیروک آمادگی داشت و حرفها در وجودش رسوخ کرد.

گفته‌ای را به‌خاطر آورد که دهقانان در وطنش گاه و بی‌گاه، تقریبا چون سلامی به یکدیگر می‌گفتند "وقت می‌خواهد". به‌یاد آورد زمانی پدرش خانه‌ای دهقانی در کوهستان خریده بود و اهالی محل پدرش را دیگر به نام خودش تراوت‌واین نمی‌خواندند، پدرش بیشلر[11] شده بود و بیشلر ماند، زیرا آن خانه در زمانهای قدیم متعلق به‌بیشلرنامی بوده بود و هرکس که آن خانه را تصاحب می‌کرد، بیشلر می‌شد. بیشلر وقت داشت، بیشلر هزار سال داشت "وقت می‌خواهد".

این احتمالا همان خرد پیروک بود، با وجود این آن‌چه رینگزایز می‌گفت، معنای عمیق‌تری داشت. با چشم درونی سپ "انتظاری" را که رینگزایز از آن سخن می‌گفت، می‌دید و با گوش درونی خود می‌شنید. ای بخت نیک و معجزه. ناگهان سنگینی گوشش برطرف شده بود. صدا می‌کرد و طنین داشت، صدا و پیامد نت‌ها را می‌شنید، می‌دید و می‌شنید. اتاقک پیروک به یک محوطهٔ بزرگ گسترش یافت. اتاق انتظار خشکی بود، یک سالن بود، قطعا چهار دیوار داشت، لکن به‌قدری بزرگ بود که دیوارها دیده نمی‌شد. محوطه بی‌اندازه حقیر بود، شباهتی به نوانخانه مهاجرین داشت و مثل آنجا نوری زشت، گچی و بی‌رحم بر آن می‌تابید، باوجود این

11. Bichler

زوایایش در سایه بود و مرزهایش ناروشن. این سالن آکنده از نالهٔ انسانها بود، نه‌تنها انسانهای حقیر، مهاجرین آلمانی، بل همه معاصرین سپ تراوت‌واین. آنجا نشسته بودند، روی بقچه‌های ژنده، چمدان، اثاث خانه که بیهوده دور خود جمع کرده بودند، در عین حال در حرکت بودند، درعین حال عصبی و مایوس بودند، شب بود، زیرا آن نور گچی بود، لکن روز هم بود، هم تابستان بود هم زمستان. آن‌قدر انتظار کشیده بودند که دیگر فصلی وجود نداشت و تفاوت بین روز و شب از میان رفته بود. انسانها آنجا نشسته بودند و درعین حال دور می‌گشتند، تب‌آلود و هیجان‌زده بودند، درعین حال مات و مایوس، بین هم می‌لولیدند، درعین حال ازجا جنب نمی‌خوردند. کسی دور نمی‌شد، آدمهای بیشتری می‌آمدند، سالن زیادی پر بود، اما بازهم می‌آمدند و معجزه بود که جا پیدا می‌کردند.

سالن انتظار بود و در عین حال یک زندان. صدای زنگ می‌آمد، آژیر بود، لوکوموتیوها سوت می‌کشیدند، بلندگو صدا می‌کرد، قطارها را اعلام می‌کرد. لکن قطارهایی که انسانها در انتظارشان بودند، اعلام نمی‌شدند. هر قطار جدیدی که اعلام می‌شد، همه گوش فرامی‌دادند، لکن هیات مدیره مانع می‌شد قطارهایی که آنها انتظارش را می‌کشیدند، بیایند. دائم قطارهای جدید راه می‌انداختند، اما نمی‌گذاشتند قطارهایی که از قبل اعلام شده بود و مردم در انتظارش بودند، راه بیفتند. علتش را هم می‌گفتند، اما

دلایل لحظه به‌لحظه دروغین‌ترمی‌شد، به‌طوری که ابله‌ترین آدمها درمیان منتظرین به طنز آن پی می‌بردند. اما مگر چاره‌ای جز انتظار کشیدن داشتند؟ آنها ابزار سلطه‌ای بودند که ظاهرا خود اعمال می‌کردند، زیرا ادعا می‌شد که هیات‌مدیره قطارها را تنها به‌خاطر آنان راه می‌اندازد، تنها برای آنان.

درحالی‌که رینگزایز برایش سخن می‌گفت و پس از آن سپ این سالن انتظار را می‌دید. سالن انتظار را می‌دید، اما بیشتر از دیدن آن را می‌شنید. می‌شنید که قطارها را اعلام می‌کردند، رسیدن آنها را می‌شنید و می‌شنید که دوباره خالی راه می‌افتند، می‌شنید که آهسته و تمسخرآمیز از کنار منتظرین می‌گذشتند، نالهٔ منتظرین، یاس آنان، فحش‌های آنان، تسلیم و فروپاشی آنان و امید آنان را باوجود تمامی این یاسها می‌شنید.

در این ساعت، در اتاقک کوچک و بد تهویه شده، درحالی‌که رینگزایز پیر آرام و ملایم در فروپاشی خوش دراز کشیده بود و به‌سوی آخرین بهبود کوتاه و گذرا چرت می‌زد، دراینجا و در این ساعت سپ تراوت‌واین اولین‌بار طنین آن سمفونی "سالن انتظار" را شنید که بعدها مشهورش کرد.

ساعتها پس از این‌که رینگزایز را ترک گفته بود، انباشته از این الهام در شهر پاریس می‌دوید. آیا هرگز در زندگیش تا این حد خوشبخت بوده بود؟ بله، این شادی که چشمهٔ مواج وجودش را که خشکیده پنداشته بود، بازیافته بود، تمام درد و رنج آن روزها را بیش از پیش جبران می‌کرد. موسیقیش

او را حمل می‌کرد و بالا می‌برد. هیچ دشواری وجود نداشت که نتواند بر آن فائق آید.

در گذشته این فکر را در سر پرورده بود که اوراتوری به‌نام "دوزخ" بنویسد، در آن زمان اشعار دانته بود که در وجودش طنین انداخته بود، چه‌قدر پیشرفت کرده بود که اکنون خود زندگی در او طنین داشت. از انسان‌گرایی سرد و ساختگی سالهای گذشته خود را رها ساخته بود. دیگر برای هنرش نیاز به بیراههٔ هنر دیگری نداشت، به قلب واقعیت راه یافته بود، زیرا سالن انتظار چیز دیگری جز دوزخ نبود، اما خیلی واقعی‌تر و موجودتر. حرفهای رینگزایز دلجویی توخالی نبود. وضع وحشتناک و دردآلود این اواخر را بیهوده بر دوش نکشیده بود.

هرچه‌قدر چند ساعت پیش بدبخت و پوک بوده بود، اکنون غنی بود. در شهر پاریس می‌دوید، اکنون تحمل منزل را نداشت، دیوارهای اتاق کوچکش خفه‌اش می‌کرد. این سو و آن سو می‌رفت، بازهم می‌رفت.

به بانلیو، محلهٔ ساخته نشده‌ای در حومهٔ شهر رسید. در میان ساختمانهای اجاری بزرگ و زشت سربازخانه‌وار، تک‌وتوک ویلاهای قدیمی حفظ شده بود، کوتاه و درعین حال متکبر درمیان ساختمانهای بلند، گستاخ و لخت.

شب دیروقت بود، سپ تقریبا تنها بود و صدای قدمهایش در سکوت طنین می‌انداخت.

جلو یکی از ویلاها متوجه فردی شد که در آشغالها مشغول جستجو بود. مرد سرش را بلند کرد، با ترس و هیجان مواظب بود ببیند سپ رد می‌شود، کمی مکث کرد، بعد دوباره مشغول زباله‌ها شد، بعد که سپ بیست سی قدمی دور شده بود، زباله‌دان را رها و سپ را دنبال کرد.

سپ از این‌که مرد مشکوک تعقیبش می‌کرد، احساس ناراحتی می‌کرد. قدمهایش را تند کرد، مرد مشکوک هم قدمهایش را تندتر کرد. نور خیلی کم بود، درضمن راه بازگشت به شهر از یک باغ عمومی رد می‌شد که خیلی تاریک بود.

ناگهان سپ پشت سر خود صدایی شنید. کسی به‌آلمانی همراه با خنده‌ای ناخوشایند گفت "چرا می‌دوید، آقای پرفسور؟ آیا می‌ترسید؟"

سپ برگشت. در سوسوی نور مردی به‌طرفش آمد، هرچه نزدیکتر می‌شد، ظاهرش ژولیده‌تر می‌نمود. شلوار، کفش، همه‌اش درحال پوسیدن بود و پوست نمایان می‌شد، این انسان ژولیده لخت‌تر از لخت بود. درصورتش که ریشی سرخ و بور بیرون زده بود، چشمهای خجول، ملتهب و باوجود این آشنایش برق می‌زد. مرد، درعین حال خجولانه وگستاخ گفت "خودرا به آن راه نزنید. شما پرفسور تراوت‌واین هستید" و نگاهی به سپ انداخت که او باید بشناسدش.

سپ کمی گیج و خشن گفت "البته که سپ تراوت‌واین هستم" بیهوده در خاطره‌اش جستجو می‌کرد که این شخص

کیست. دیگری با طنزی تقریبا خوش‌خواهانه گفت "به‌مغزتان فشار نیاورید، آقای پرفسور، پیدا نخواهید کرد. من زیگموند مناسه[۱۲] هستم."

سپ تکان خورد. زیگموند مناسه، همانی که آن مونوگرافی بزرگ را درباره‌ٔ یوهان اشتامنیتس نوشته بود و یک‌بار همیشگی ثابت کرده بود که اشتامنیتس خالق موسیقی انسترومانتال و یک نابغه بود؟ بله، تردیدی وجود نداشت، زیگموند مناسه بود. سپ او را قبلا چندبار دیده بود، خودش بود.

زیگموند مناسه گفت "اگر از من چندشتان نمی‌شود، چند قدمی با هم راه برویم. خیلی وقت است که دیگر آلمانی صحبت نکرده‌ام، دلم می‌خواهد آلمانی حرف بزنم، وگرنه آدم یادش می‌رود." و در خاتمه گفت "اصولا خیلی کم حرف می‌زنم."

سپ تراوت‌واین هنوز سرجایش ایستاده بود، پاهارو به‌تو، حالتی زشت و منقبض. این زیگموند مناسه بود؟ گفت "البته که با هم راه می‌رویم." صدایش بلند و بیگانه در انزوای شب طنین انداخت. مرد ژنده‌پوشی گفت "پس مرا تا همانجا که شما را پیدا کردم، همراهی کنید. وگرنه سگها پیدایشان می‌شود و به‌ضرر من تمام می‌شود."

سپ منگ و مبهوت در کنار دیگری در خیابانهای حومه شهر به‌راه افتاد و به‌تعریف دیگری گوش داد. زیگموند مناسه بی‌شکوه تعریف می‌کرد، اگر احساسی در گزارشش بود، فوقش

12. Sigmund Menasse

رضایتی خشمگین از این بود که سرنوشت بدجوری با آدمهای معتبر بازی می‌کند.

زیگموند مناسه به‌عنوان یک "غیرآریایی" در آغاز سلطهٔ نازیها مجبور شده بود شغل معلمی رسمی را کنار بگذارد. اجازه هم نداشت درس خصوصی بدهد و مهاجرت کرده بود. درآغاز کمیته‌ها از او پشتیبانی می‌کردند، هیچ‌وقت چندان ماهر نبوده بود و نتوانست شغلی دست و پا کند. علم موسیقی، به‌خصوص آن بخش از آن که او به آن می‌پرداخت، کالای مورد جستجویی نبود. گرچه او حاضر بود به‌هر کاری تن بدهد، برای هرکاری نیاز به اجازهٔ کار بود و آن را به او نمی‌دادند. وضعش روزبه‌روز بدتر می‌شد، پشتیبانی کمیته‌ها محدود بود. مدت‌زمانی ابزار موسیقی بامزه و ارزانی می‌ساخت، مدتی هم اشیاء بامزه در کافه‌ها می‌فروخت، لباسهایش را دانه‌دانه‌به سمساری برد، بالاخره کارش به نوانخانه رسید. تا وقتی که تحملش کردند آنجا ماند، بعد زیر پلهای رود سن می‌خوابید، باز دو هفته‌ای در نوانخانه پذیرفته شد، به‌مرور لباس آخرش هم پوسید، حالا کلوشار[۱۳] شده بود. گفت "البته گاه قصد خودکشی داشتم. خوشحالم که این کار را نکرده‌ام. در آغاز البته کلوشار شدن کار ساده‌ای نیست. ماهم غرور، صنف و قوانین خود را داریم و باید فرد به اندازهٔ کافی سقوط کرده باشد تا ما او را بپذیریم و بین خود تحمل کنیم. اما وقتی به آنجا رسیدی دیگر دشوار نیست.

۱۳– Clochard ، ولگردهای شهر پاریس

به‌خصوص در تابستان، بعد هم بخت یارم بود که این منطقه را که دیگران ندیده گرفته بودند، کشف کردم، اکنون درواقع حق انحصار دارم. بقیه فکر کرده بودند، اینجا بی‌فایده است، زیرا فقط آدمهای بدبخت اینجا زندگی می‌کنند. ویلاهای بینشان حسابی پردرآمد است، باید تنها پیداشان کرد. شامه داشتم. به‌خصوص شماره ۳۷. پرفسور تراوت‌واین، باور کنید حداقل سه شب یک بار چیزی در زباله‌دان پیدا می‌کنم. در خانهٔ شماره ۳۷ نه بچه دارند، نه سگ، تقریبا همهٔ باقیمانده‌ها به‌من می‌رسد." و رفت سراغ زباله‌دان.

به بیست فرانکی نقره‌ای که سپ به او داد زل زد و گفت "پس هنوز آدمهای پول‌دار وجود دارند." سپ در تمام طول راه بازگشت به منزل صدای خجولانهٔ خندهٔ او را می‌شنید و چشمهای ملتهب، شرم‌آگین و گستاخ زیگموند مناسه، نویسنده اثری دربارهٔ اشتامنیتس، نگاه آن کلوشار را می‌دید که به او زل زده بود.

افکارش دورکلمهٔ کلوشار می‌چرخید (...) به خود گفت، و من می‌خواهم به موسیقی بپردازم، می‌خواهم از کار "پ ــ آ ــ پ" در بروم و موسیقی "سالن انتظار" را بنویسم. آیا تا زمانی که زیگموند مناسه همراه سگها در زباله‌ها وول می‌زند، می‌توان به موسیقی پرداخت؟ آیا توصیف "سالن انتظار" مجاز است یا باید کاری کرد که از بین برود؟ دلخوری و یاسی متمایل به تسلیم وجودش را دربر گرفت که زنجیری بر دوش داشت و از آن رها نمی‌شد. ناگهان بی‌اندازه خسته

بود.

معانی ابلهانه و مایوسانه در ذهنش تداعی می‌شد. کلوشار، یاغی، کلوشه به‌معنی شلیدن، لاکلوش به‌معنی ناقوس. ناقوس فرامی‌خواند. نباید از کلیسا فرار کرد. اگر به کلیسا نرود، ناقوس به دنبالش می‌آید. ناقوس، ناقوس به‌صدا درنمی‌آید، لرزان به دنبالش می‌آید.

باید تغییرش داد، باید. نباید در رفت، باید به‌خود زحمت داد. باید به سیاست پرداخت. کار دیگری مجاز نیست. ناقوس، ناقوس دیگر به‌صدا درنمی‌آید، "سالن انتظار" باید منتظر بماند.

صبح روز بعد که بیدار شد، با خشم تصمیم‌های روز گذشتهٔ خود را انکار کرد: این‌که این‌جور دچار همدردی با زیگموند مناسه شده بود، تقصیر خستگیش بود. اگر درمقابل کسی مثل پتر دولکن مقاومت کرده بود، ازعهدهٔ زیگموند مناسه هم برخواهد آمد. همه‌چیز را برای خود روشن کرده بود، دلایل مناسبی برای خود و دیگران دارد. برای این به دنیا آمده است که به موسیقی بپردازد و نه برای تغییر دادن جهان. این کار را آنهایی انجام دهند که استعدادش را دارند.

و آیا این خواست و اشارهٔ سرنوشت نیست که چشمه دوباره راه‌افتاده است؟ پشت پیانو نشست. لکن آن‌چه نواخت، "سالن انتظار" نبود، یکی از آوازهای والتر بود "ای داد، سالهای عمر من چگونه برباد رفت" اکنون می‌آمد،

جریان داشت، درست بود. کار کرد و خوشبخت بود.

درحین کار مهمانی ناخوانده سر رسید: ایلزه بنیامین.

بله، ایلزه بود، اما آیا خودش بود؟ تغییر مکرر امید و یاس، این اطمینان که وظیفه‌ای داشت، این تصور که فریتسک در زندان نازیها در انتظار پایانی حقیر به‌سر می‌برد و نمی‌دانست که بخش عمده‌ای از جهان متمدن به‌پا خاسته بود که به او کمک کند، تمام این وقایع چهرهٔ جدیدی به ایلزه داده بود. از عروسک گرانبهای شش ماه پیش انسانی ساخته شده بود. گاه وقتی خود را در آینه می‌دید باتعجب از خود می‌پرسید "آیا این من هستم؟" لبخند کوچکی که هنگام این سئوال بر لبش می‌نشست و لحن ساکسونیش البته متعلق به ایلزهٔ گذشته بود.

خبر مرگ آنا او را تکان داده بود. اگر هم دلایلی را که زن را تا به آنجا کشانده بود، تا آخر نمی‌شناخت، می‌دانست که تغییر و تحول در "ا ــ پ" و این مرگ به‌طور تیره و تاری با فعالیت سپ در هیات تحریریه و مبارزه برای فریتسک در ارتباط بود. به این دلیل گرچه ناخواسته و نادانسته خود را در نگون‌بختی سپ گرفتار می‌دید.

سراغ سپ رفته بود تا به او نشان دهد با او رنج می‌برد. سپ از مزاحمتی که در کارش ایجاد شده بود، دلخور شد. انگیزهٔ اولش این بود که با رفتاری خشن او را به سرعت از خود براند. لکن وقتی چهرهٔ زندهٔ او را دید، اولین‌بار

متوجه شد که چه‌قدر تغییر کرده است. به خود گفت که در حق او ظلم کرده است و از هدفش صرفنظر کرد.

لکن کم‌حرف ماند، ایلزه هم‌چندان حرفی نزد. نشسته بود و سیگار می‌کشید، این اواخر عادت کرده بود که دائم سیگار دود کند. گفت "در این موارد آدم متوجه می‌شود که ما مهاجرین، چه بخواهیم، چه نخواهیم، چه‌قدر به‌هم گره خورده‌ایم. آن‌چه بر سر یکی می‌آید بر سر همه آمده است." باز گفت "هیچ‌یک از ما بی‌گناه نیست، همهٔ ما مقصریم، مقصر همه‌چیز". و باز کمی بعد گفت "گاه حس می‌کنیم که برای سرنوشت خود خیلی حقیر هستیم."

وقتی این جملهٔ اخیر را می‌گفت، افکار سپ جای دیگری بود، گوشش می‌شنید، لکن به آگاهیش نفوذ نمی‌کرد. ایلزه این جمله را دربارهٔ گناه همین‌طوری گفته بود، بدون آن‌که دربارهٔ اقدام یا حرف خاصی فکر کند که او یا خودش کرده یا گفته باشد. لکن سپ از این حرف تکان خورده بود، فکری را در ذهنش بیدار کرده بود، فکری که در ذهنش به خواب رفته بود و زندگی را در این روزهای اخیر برایش تلخ کرده بود.

بله، بله، بله، او مقصر بود. دینی نسبت به افراد "پ ـ آ ـ پ" نداشت، اما کس دیگری بود که از او چیزی می‌خواست و این فریدریش بنیامین بود. وقتی به‌سوی موسیقیش بازگشته بود، خود را با چیزهای زیبا گول زده بود، اما همه‌اش پرت‌وپلا بود، اصل موضوع را کنار گذاشته بود، لکن

خود بهتر و عمیقش از اول می‌دانست. خواسته بود فرار کند، فرار کرده بود، اما اکنون او را گیر انداخته بود. از وسط نبرد فرار کرده بود، خواسته بود خود را پنهان کند.

بله، بله، بله. و این گناه او از چند روز اخیر برنخاسته بود. تا حالا نخواسته بود به خود اعتراف کند، اما اکنون می‌داند. از لحظه‌ای که از خبر ترکیب نامناسب دادگاه حکمیت مطلع شده بود، فراری شده بود. در آن لحظه جرات خود را از دست داده بود، سلاح را کنار انداخته بود و قصد فرار کرده بود. آن زمان مبارزه با نازیها را کنار نهاده بود و اکنون به خود اعتراف داشت که با سبکبالی این کار را کرده بود. آن زمان فریدریش بنیامین و آرمان مهاجرین را ترک گفته و به آن به‌خیانت کرده بود. همه‌چیز برایش روشن می‌شود. اگر در آن لحظهٔ وحشت تصمیم به بزدلی نگرفته بود، درمقابل گینگولد، هایل‌برون، آنا و خودش رفتار دیگری اختیار کرده بود. "مرد ضعیف می‌میرد، مرد قوی می‌رزمد." او نه مرده بود، نه رزمیده بود، او مرد جبان گذاشته بود دیگران به‌جایش بمیرند.

ایلزهٔ گذشته متعجب و شاید دلخور از سکوت مرد حتما با عشوه‌های گوناگون سعی می‌کرد او را از این حال آشفته بیرون بیاورد، لکن ایلزهٔ کنونی حدس می‌زد در او چه می‌گذرد و او را به‌زودی تنها گذاشت.

در اغتشاشی خشماگین بازماند. اکنون آن‌چه در دو سال اخیر کرده بود، جلوه‌ای کاملا متفاوت با آن‌چه‌نیم ساعت

قبل به‌نظرش رسیده بود، داشت. مثل شاگرد مدرسهٔ کوچک و سخت‌کوشی که خود را جلو انداخته است تا یک کار اضافی قبول کند که از لحظهٔ اول وسوسه‌اش می‌کرده، لکن ازعهده‌اش ساخته نبوده است. و آن‌چه بلد بود و برایش آفریده شده بود، فراسوی آن از دست داده بود، شاید به‌طور همیشگی. زیرا اکنون به او نشان داده شده بود که دیگر راه گریزی وجود ندارد "ای داد، سالهای عمر من چگونه برباد رفت". این شاید آخرین آهنگ او بود.

آن تصویر شبح‌وار ابلهانه و ترسناک فریدریش بنیامین ناگهان دوباره جلو او سبز شده بود و آن موسیقی شبح‌وار و طنزآلود را دوباره می‌شنید. نه، با این فریتسک نمی‌توان شوخی کرد، این فریتسک دیگر کوتاه نمی‌آمد، این فریتسک روی ورقهٔ او حک شده بود. چه دیوانه‌ای بود که این بلا را با مبارزه برای فریدریش بنیامین برسر خود آورده بود. فریتس او را با خود به آن رستوران ملعون کوک دارژان برده و به او غذا داده بود که چندان خوشمزه هم نبود و او، سپ، هنر و آزادیش را درمقابل یک عدسی در کوک درژان فروخته بود.

پس از دیدار ایلزه با اطمینانی زجرآور می‌دانست که دیگر رهایی نخواهد یافت. جرات کرده بود دو دقیقه با پتر دولکن خشونت‌آمیز رفتار کند. برای این کار تصمیم‌گیری لازم بود، لکن تصمیم دیر اتخاذ شده بود. آن زمان که فریتسک چیزی از او خواسته بود باید جربزه‌اش را می‌داشت

که نه بگوید. لکن آن موقع این کار را نکرده بود و خود با دست خود زنجیر خوب و محکمی به گردن خود انداخته بود، شاید همیشگی. چه گاوی بود. زیرا اکنون فریدریش بنیامین شب و روز ورقه را جلو او می‌گرفت و او مجبور بود هرچه داشت دراین راه بدهد. اگر این کار را نکند و فریتسک بمبرد، آن وقت او مقصر خواهد بود و این گناه در طول تمام عمرش او را آسوده نخواهد گذاشت.

از خود پرسید که چه چیزی او را چنین ناگسستنی با فریدریش بنیامین پیوند زده بود. وقتی در این فکر فرورفته بود، خلاف میلش خاطرات وحشتناک جبهه، کابوسهای وحشت مرگ‌آسا و نابودی در ذهنش رو آمد. وقتی که آن‌زمان از جنگ بازگشته بود، این خاطرات مخوف را چنان سرکوب کرده بود که دیگر مزاحمش نشوند. اما فریدریش بنیامین نفرت بی‌نهایت خود را از هرچیز نظامی از جبهه با خود به وطن آورده بود، آن را حفظ کرده بود و در مبارزه بر ضد بطالت و عدم انسانیت جنگ و در مبارزه برای صلح جاودانی زندگیش را به‌خطر انداخته بود. باوجود این که از آغاز بر این امر آگاه بود که یک فرد تنها حداکثر پیشرفتی کوچک و در حد رویت در میکروسکوپ می‌تواند داشته باشد، زندگیش را داوا این کوشش اتوپیک گذاشته بود. شاید به این دلیل سپ خود را در دین او می‌دانست.

به‌هر دلیل، این تعهد وجود داشت و او نمی‌توانست از آن شانه خالی کند. اگر اکنون شانه خالی کند، هرگز

نخواهد توانست به موسیقی بپردازد. حق با پتر دولکن بود که آگاهانه و همراه با همدردی به او توصیه کرده بود نزد آنان بماند. راه دیگری وجود نداشت.

سپ تصمیم گرفت تا حل مسالهٔ بنیامین در هیات تحریریه "پ ـ آ ـ پ" بماند.

شب آن روز، یک هفته از مرگ آنا گذشته بود که سپ ساعت زیبا را که از مونیخ نجات یافته بود، کوک کرد. این بار آخر بود که توانست تصویر آنا را از هیچ فرابخواند. از این لحظه تصویر و صدای آنا چیزی جز خاطره برایش نخواهد بود.

بعد به هیات تحریریه "پ ـ آ ـ پ" تلفنی خبر داد که فردا مثل معمول آنجا خواهد بود، این را به‌طور ضمنی گفت، انگار خبر خاصی نیست.

باوجود این وقتی که بقیه خیلی صمیمانه خوش‌آمدش گفتند، لکن دیگر چندان به‌حضور مجدد او نپرداختند، دلخور شد. پتر دولکن هم به این قناعت کرد که دست او را بفشارد و گفت "خوب سپ، آمدید."

اتاقهای جدید "پ ـ آ ـ پ" دیگر مثل "ا ـ پ" بزرگ و خالی نبود، اما شاید خشک‌تر و دلتنگ‌کننده‌تر بود. سپ با چشمهایش به جستجوی میز تحریری پرداخت که زمانی فریدریش بنیامین و بعد خودش پشت آن کار کرده بود. البته آن میز تحریر نمی‌توانست آنجا باشد، آن میز در "ا ـ پ"، نزد گینگولد مانده بود. سپ از این موضوع هم شاد شد، هم

احساس کمبود می‌کرد.

هایل‌برون آمد تا به سپ سلام کند. از زمان خیانتش تنها در مراسم سوزاندن جسد آنا سپ را دیده بود و دستش را مدتی مدید فشرده بود. سپ اعتنایی نکرده بود، به‌حدی که هایل‌برون نفهمیده بود سپ او را اصلا به‌جا آورده است یا نه. اکنون لابد صحبتی خواهد شد. هایل‌برون درعین حال که از این گفتگو بیم داشت، آرزویش را هم داشت. اشتیاق داشت به سپ بگوید در این بین متوجه شده است در حق او چه کرده است و گناه بردوش کشیده است. درعین حال بابت این حال و هوی داستیایوسکی‌وار به‌خود متلک می‌گفت.

هایل‌برون اکنون یا دست‌کم امروز حالت عجیب ملایمی داشت، انگار توسری خورده باشد. گفت "سپ، شاید می‌بایست خیلی زودتر با شما صحبت می‌کردم و برایتان توضیح می‌دادم که چگونه کار به اینجا رسید. اکنون می‌دانم که درست رفتار نکرده‌ام." سپ خشن و خشک گفت "درست رفتار نکرده‌اید، هایل‌برون لکن خوب کردید سراغم نیامدید، وگرنه احتمالا شما را بیرون می‌کردم. درضمن به شما بگویم، اصلا خوشم نمی‌آید که مرا سپ صدا کنید. خوشم نمی‌آید. به من بگوئید تراوت‌واین، همان‌گونه که من هم به شما هایل‌برون می‌گویم."

این‌که سپ این‌قدر خشن سخن گفته بود، هایل‌برون را کمی سبک‌ترکرد. در پاسخ به دیگری از گفتن سپ یا تراوت‌واین اجتناب کرد "نمی‌خواهم زیاد حرف بزنم. می‌توانستم بگویم شما هم تاحدی مقصر هستید و یا کل ماجرا نتیجهٔ پیامد و

به‌هم گره خوردن شرایط نامساعد بود. اما نمی‌خواهم به این ترتیب خود را توجیه کنم، این پست است. درمقابل شما بدجوری رفتار کرده‌ام و پشیمانم. اگر اکنون در همین موقع قرار می‌گرفتم، بار دوم چنین رفتار نمی‌کردم. لکن شاید بعضی مسایل باشد که از گناه من بکاهد." و برایش داستان گرتا را تعریف کرد.

سپ گفت "اگر به خود فشار بیاورم، می‌توانم نوع عمل شما را درک کنم، لکن به‌نظرم بد و حتی پدرسوختگی می‌آید. درک مطلبی به‌معنای بخشودن آن نیست. از دست شما بدجوری عصبانی بودم و این به این زودیها فراموشم نمی‌شود و این بی‌عدالتی می‌بود اگر کل ماجرا به‌ضرر من تمام می‌شد و شما مصون می‌ماندید. صادقانه بگویم این برایم رضایت‌بخش است که شما هم مجبور به قورت دادن بعضی تلخیها شده‌اید. خوب، حالا که رابطهٔ خصوصی ما مشخص شد، می‌توانیم برویم سر کار."

و سپ دست به کار شد که اولین مقاله‌اش را برای "پ ـ آ ـ پ" بنویسد. مقاله‌ای بود خشماگین دراین‌باره که رایش سوم چگونه کوشش داشت مذاکرات قبل از تشکیل دادگاه حکمیت را به تاخیر اندازد.

۷

گفتگوهای تلفنی در تعطیلات

وقتی آقای گینگولد شمارهٔ اول "پ ـ آ ـ پ" را دید، چهره‌اش درهم رفت، به خشم آمد، از یاس مبهوت شد و باز به‌خشم آمد. شمارهٔ "پ ـ آ ـ پ" را با شمارهٔ "ا ـ پ" که هرمان فیش سرهم کرده بود، مقایسه کرد. چه‌قدر "ا ـ پ" او با ظاهر جدیدش درمقابل "پ ـ آ ـ پ" حقیر و پرکنده بود. کلی مطالب غیرجالب، نامنظم، تصحیح و ویرایش نشده و اخبار تقریبا بدون تفسیر، این روزنامهٔ او بود. هیچ بود. پایان او بود. انتشار "پست آلمانی پاریس" برنابودی فرزندش هیندله صحه می‌گذاشت.

در اتاق لخت هیات تحریریه مذاکره‌ای داشت با هرمان فیش. ادامهٔ کار تحت این شرایط نومیدانه بود. با ادامهٔ کار در "ا ـ پ" مشکوک آدم تنها به خودش لطمه می‌زد. لکن آقای گینگولد سعی داشت راضیش کند، کوتاه نمی‌آمد، دریک نفس به او التماس می‌کرد و توهین. می‌بایست "ا ـ پ" را

ادامه می‌داد "ا ـ پ" می‌بایست این رقیب گستاخ، ابله و بی‌شرم را ازبین‌می‌برد. گفت "به‌خود زحمت بدهید، هرمان فیش عزیز و خوب و محترم. صرفه‌جویی نکنید. هرکسی نوشتن بلد است، بخرید. برای پس گرفتن "ا ـ پ" از این دزدان، پولش برایم اهمیت ندارد!

بعد سراغ وکیلش رفت. اقدامات بسیاری صورت گرفت، محکمه‌های مدنی بر ضد "پ ـ آ ـ پ" به‌راه انداخته شد، برضد تک‌تک روزنامه‌نگاران و کارمندان به مناسبت کلاه‌برداری و دزدی شکایت شد. چاپخانه را تهدید کردند و درعین حال تملقش را گفتند، آقای گینگولد هرچه در توان داشت، کرد.

وقتی دیگر هیچ اقدام دیگری از او برنمی‌آمد، به منزل بزرگش رفت که اکنون بسیار ساکت بود، زیرا بچه‌هایش به ییلاق رفته بودند. به خود گفت یک لحظه اقدام صحیح بهتر از سه روز نالیدن است، لکن این هم کمکی نبود. تنها پوچ و خسته آنجا نشسته بود و احساس ضعف می‌کرد و می‌نالید. شماره‌های ا ـ پ" و پ ـ آ ـ پ" را که همراه آورده بود. مکررا مقایسه می‌کرد، نگاهش سخت، با ولع و عجولانه از ورق یک روزنامه به‌سوی روزنامه دیگر می‌شتافت. یادداشت هیات تحریریه را که "پ ـ آ ـ پ" طی آن خوانندگانش را از تغییر عنوان روزنامه مطلع می‌کرد، از حفظ بود، آن را مکررا با وکیلش بررسی کرده بود. یادداشت بی‌شرمانه ماهرانه‌ای بود، از این جنبه نمی‌شد اقدامی بر ضد آن وقیحان کرد. بیهوده درمقابل وکیلش جوش آورده و نالیده بود. امکان

نداشت که یک تاجر معتبر در وسط شهر پاریس جلو چشم همگان و در ملاءعام مورد سرقت قرار گیرد. این بدتر از بلشویسم و رایش سوم بود. لکن به‌نظر وکیل موقع حقوقی به هیچ‌وجه روشن نبود، آقایان با ذکاوت پیش رفته بودند و مشکوک بود که آیا می‌شد روزنامه را از دستشان درآورد یا نه. آقای گینگولد دوجانبه و سه جانبه لطمه خورده بود، حتی اگر در دادگاه درمقابل آن گستاخان برنده می‌شد، احتمالا دیگر دیر بود، فرزندش هیندله را دیگر نخواهد دید.

تا زمانی که می‌توانست کاری انجام دهد، تازمانی که درمقابل روزنامه‌نگار و وکیلش برنامه ریخته بود و غر زده بود ونالیده‌بود، خوب بود. اکنون، تنها در منزل گرم، مبهوت، پر از انتقاد از خود، رنج دیده از تصاویری که می‌آزردش، کاری از او ساخته نبود، مگر آن‌که دعا کند، صبر کند و خشمش را قورت بدهد.

سر جایش بند نمی‌شد. در اتاقهای زشت و بزرگ راه افتاد، اول آهسته، بعد سنگین و کشان کشان، بعد تند، بالاخره در خانه می‌دوید، حیوانی در قفس بود.

ناخوم فاینبرگ آمد. هفته‌ها بود که شاهد خودآزاری اربابش بود، حالتی بین وحشت، همدردی و انتقادی رشدیابنده داشت. آیا لوئیز گینگولد واقعا آن تاجر بزرگ بالزاک بود که فاینبرگ مدتها در او دیده بود؟ اگر ناخوم فاینبرگ در این روزها اطلاعی به‌دست می‌آورد که ممکن بود رئیسش را از نو ناراحت و جریحه‌دار کند، مردد بود که در

فکر مصون داشتن او باشد یا به او اطلاع بدهد. درنهایت همواره تصمیم می‌گرفت که به او اطلاع دهد. در ناخوم فاینبرگ پرمطالعه که با ولع دنبال تجربیات روانشناختی بود، کنجکاوی کوچک و گناه‌آلودی نهفته بود که تماشا کند اربابش که در گذشته این‌قدر به‌خود می‌رسید، چه حالت وحشی‌ای پیدا کرده بود و در رابطه با هر خبر جدید و بدی فاقد هرگونه کنترلی عکس‌العمل نشان می‌داد. ناخوم فاینبرگ البته ارتباط مسایل را حدس می‌زد. وقتی امروز شمارهٔ اول "پ ـ آ ـ پ" به دستش رسیده بود، این‌ور و آن‌ور تحقیق کرده بود که چگونه با آن برخورد شده بود. در همان ساعات نخست روشن شده بود که حیلهٔ گستاخانهٔ روزنامه‌نگاران موفق بوده است و معاملهٔ آقای گینگولد با نازیها درنهایت با شکست مواجه شده بود. ناخوم فاینبرگ پراز همدردی واقعی با رئیس شکست خورده‌اش بود، اما او به هرحال یک تاجر بود و بنابراین حقش بود که منشیش او را در جریان امور قرار دهد. پس به آقای گینگولد گزارش داد.

آقای گینگولد گزارش را شنید و نسخهٔ "پ ـ آ ـ پ" را در جیب منشیش دید. دیگر طاقت نیاورد، تحمل درد و یاس به‌تنهایی دیگر برایش مقدور نبود و فاینبرگ باوفا را از شوربختی خود مطلع کرد.

از این ساعت ناخوم فاینبرگ در سکوت و به نوعی مقاومت‌ناپذیر امور معامله با نازیها را از دست آقای گینگولد گرفت. هرچند بدبختی آقای گینگولد دردناک بود، از این‌که

موقعی به دست آمده بود تا توان خود را ثابت کند، تقریبا احساس رضایت می‌کرد. از آغاز می‌دانست که فرستادن مجدد بندیکت پرلس به برلن به‌خیر نخواهد گذشت و درحد توانش با این پیشنهاد مخالفت کرده بود. اکنون برای خجالت دادن رقیب خود دوچندان کوشش داشت تا او و همسرش را از جهنم به‌در آورد. چندبار در روز تکرار می‌کرد "باید اقدام کرد." و واقعا هم اقدام می‌کرد. نزد کنسول سوئد رفت و موفق شد که سفارت بابت تابعیت سوئدی ایدا پرلس به مقامات برلن رجوع کند. ممانعت کرد که خبری در این مورد میان مردم درز کند، که وگرنه وضع ایدا پرلس بدتر می‌شد. سراغ کارمندان منحط نازی را گرفت و یافتنشان واقعا هم دشوار نبود. با آنها وارد مذاکره شد که در رابطه با موضوع ایدا پرلس مداخله کنند. آدرس آقای لایزه‌گانگ را که در تعطیلات به‌سر می‌برد، پیدا کرد. آقای گینگولد را واداشت که به او زنگ بزند.

این اقدام تلفنی البته با شکست مواجه شد.

آقای لایزه‌گانگ هم از انتشار "پ ــ آ ــ پ" بدجوری غافلگیر شده بود. تعطیلاتش‌را در هتل‌کاپ مارتین می‌گذراند. درواقع برایش زیاد گران بود، اما به‌خاطر همسرش و دو دخترش که در آنجا در پلاژ رابطه برقرار می‌کردند، تن به‌این کار داده بود. آقای لایزه‌گانگ خودش با میل و رغبت خیلی اوقات به منتون یا مونته‌کارلو می‌رفت. آن وقت آن جهودهای کثیف "پ ــ آ ــ پ" خود را منتشر کرده بودند تا تعطیلات

کوتاه او را کوتاه‌تر کنند.

چه باید می‌کرد؟ احتمالا با انتشار "پ-آ-پ" کل برنامه پرزحمت، گران‌قیمت و حیله‌گرانه بر ضد"ا-پ" نقش برآب شده بود. اما چه‌کسی سر از کار بزرگان درمی‌آورد؟ شاید برنامه را باوجود این ادامه بدهند. خیلی میل داشت به ویزنر تلفن کند و از او دستورعمل بخواهد. از تلفنچی خواسته بود که ارتباط را برقرار کند، بعد منصرف شد. وقتی کاری خراب می‌شد، بالابی‌ها به‌ندرت حرف درستی می‌زدند، معمولا داد و بیدار راه می‌انداختند. آقای لایزه‌گانگ سلسله مراتب و شیوه‌های نازیها را می‌شناخت. این بار هم مثل همیشه خواهد بود. برلن عصبانی می‌شود و اخطار ملایمی به هایده‌برگ می‌دهد، هایده‌برگ اخطار کمی شدیدتری به ویزنر می‌دهد، لکن‌کاسه و کوزه را سر او، لایزه‌گانگ می‌شکستند که همهٔ کار را انجام داده بود. درحالی‌که می‌شد گفت کارش را خوب انجام داده است. اگر باوجود این شکست بزرگی ازآب درآمده بود، به این دلیل بود که هیچکس قادر به پیش‌بینی نبود که این مهاجرین اعتقاداتی داشتند و مثل نازیها برمبنای منطق واقعگرا عمل نمی‌کردند.

در خفا تمام روز امیدوار بود که ویزنر شاید با او تماسی بگیرد و با هم مشورت کنند و ویزنر به او دستوراتی بدهد. پس وقتی که شب او را تلفنی از پاریس فراخواندند، با شتاب و اهمیت به‌سوی کیوسک تلفن دوید. وقتی صدای گینگولد را شنید، دوچندان دلخور شد.

گوستاف لایزه‌گانگ، بور، برنزه، صاف و صوف و گرد در کابین تلفن هتل کاپ مارتین ایستاده بود و آقای لوئیز گینگولد در منزلش در خیابان گراند آرمه، لاغر، خیس عرق سرد و با چشمهایی دودو زنان نشسته بود. کوشش داشت به‌صدایش حالت معمول و مودب حرفه‌ای بدهد، لکن نتیجه ذکاوتی مایوس و معیوب بود که قلب ناخوم فاینبرگ را که گوش می‌داد، به‌درد آورد. گینگولد گفت با کمال تاسف همان‌گونه شده که وی بیم داشته و وقتی آقای لایزه‌گانگ او را وادار به‌شتاب بیشتر کرده بود به او تذکر داده بود. در این مهلت کوتاه تغییر بی‌اشکال هیات تحریریه مقدور نبوده است و کارکنان او دست به شورش زده و همان‌گونه که آقای لایزه‌گانگ شاید مطلع شده باشد روزنامهٔ خودشان را تاسیس کرده‌اند. البته آقای گینگولد سعی خواهد کرد که کارش را ادامه بدهد. شاید این چرخش امتیازاتی به‌همراه داشته باشد، زیرا اکنون که شورشیان خودشان کنار رفته بودند، خیلی ساده‌تر می‌شد آن موضع معتدلی را که کارفرمایان آقای لایزه‌گانگ از "ا ـ پ" انتظار داشتند، متحقق کرد. از سوی دیگر بیم داشت که تاسیس روزنامه جدید نزد کارفرمایان آقای لایزه‌گانگ ایجاد سوءتفاهم کند. برای ممانعت از این امر وی به‌خود جرات داده است که مزاحم آقای لایزه‌گانگ در تعطیلات وی بشود. تمنا دارد که از گستاخی هیات تحریریه دربارهٔ موضع خود او گینگولد، نتیجه‌گیری به‌عمل نیاید. تمنا دارد او که کاملا بی‌گناه است مجبور نباشد کفاره گناهان دیگران را پس

بدهد.

آقای لایزه‌گانگ خوشحال بود که می‌توانست دلخوریش را از سکوت خطرناک ویزنر سر او تلافی کند. وقتی که پاسخ داد، صدایش دیگر آرام نبود، خشن شده بود. آقای گینگولد به چه حقی به خود چنین جراتی داده است؟ این بی‌شرمی، حتی می‌توان گفت وقاحت یهودی است که با چنین مسایل پیش پا افتاده‌ای مزاحم او در تعطیلاتش می‌شود. اگر از روی لطف توصیه‌هایی به آقای گینگولد کرده است، این به جناب آقا حق نمی‌دهد که مسئولیت را به گردن او بیندازد و او را تا هتلش در تعطیلات دنبال کند. اگر آقای گینگولد اشتباهی کرده، خوب است خودش سعی کند موضوع را جبران کند و مزاحم او نشود.

از آنجا که با تمنا کاری پیش نبرد، گینگولد دست به تهدیدهای ملایم زد. از ناراحتی که موضوع دخترش در بین مقامات سوئدی ایجاد کرده سخن گفت و این‌که خود او سعی کرده است از بروز آن میان مردم جلوگیری کند. اما با این حرفها کاری نزد آقای لایزه‌گانگ پیش نبرد. لایزه‌گانگ تقریبا با تحقیری شاد درباره‌ٔ این‌همه بی‌منطقی فکر می‌کرد، سوئد، مملکتی با شش میلیون نفوس و حکومتی دمکرات، و ما هفتاد میلیون هستیم و یک رهبر داریم. آن وقت من فکر کرده بودم گینگولد شعور دارد، حالا می‌گوید، سوئد. با صدای بلند و لحنی تند در گوشی تلفن داد زد "آیا دیوانه شده‌اید؟ آفتاب به مغزتان زده است؟ من آقای لایزه‌گانگ، نماینده‌ٔ

شرکت سلهاوس و شرکا هستم و نه یک وکیل یا کمیسر پلیس. در مذاکراتی که با هم داشتیم، کاری به این موضوع نداشتم که آیا اعضاء خانوادهٔ شما قدیس هستند یا متجاوز به‌اطفال. حالا هم باید شدیدا به شما تذکر بدهم که با مسایل خصوصی خود مزاحم من نشوید، آن هم در تعطیلات من." این را گفت و با خشم گوشی را گذاشت.

آقای گینگولد آن طرف خط نمی‌خواست متوجه خاتمه مذاکره بشود و صدای گذاشته شدن گوشی را آن طرف خط بشنود، به حرف زدنش ادامه داد، التماس می‌کرد، خود را تحقیر می‌کرد، آن‌چنان خود را کوچک و حقیر می‌کرد که ناخوم فاینبرگ وحشت کرد، هیچ نبود، مگر پدری عذاب‌دیده که بابت جان کودکش التماس می‌کرد. از تلفنخانه به او گفتند "گوشی را گذاشته‌اند." اما او نمی‌خواست بفهمد، مجبور شدند بی‌حوصله تکرار کنند که گوشی را گذاشته‌اند. اما بازهم گوشی را نگذاشت، ناخوم فاینبرگ مجبور شد گوشی را بگیرد و جایش بگذارد.

وقتی هایده‌برگ که هنوز درآراشون بود، شمارهٔ نخست "پست آلمانی پاریس" را در بین نامه‌هایش یافت، با خود گفت "خوب، خبر جدیدی از افریقا رسیده است."

در اتاق ساده و زیبای کلاه فرنگی مخصوص مهمانان ملک مادام دوشسفیر نشسته بود. آفتاب گرم بعدازظهر به درون می‌تابید، به زودی باید برای صرف شام لباسش را عوض

کند. هنوز وقت داشت که کمی فکر کند. با جثهٔ عظیمش روی صندلی روشن چوبی نشسته بود که روکش پارچه‌ای روشنی داشت. بالای سرش تابلویی با رنگهای ملایم، بیش ازحد مدرن و به‌نظر هایده‌برگ منحط‌آویخته بود، اما امروز به این مساله توجهی نداشت.

اقدام برضد "ا ـ پ" با شکست مواجه شده بود. اگر سه ماه پیش این اتفاق افتاده بود، شکست بدی بود، لکن اکنون در برلن این بدشانسی او را درمورد مهاجرین چنان به‌حساب نمی‌آوردند، این یک شکست در این امر که ماموریت او در پاریس در مجموع موفق بود، تغییری نمی‌داد.

بله، کارش را خوب انجام داده بود، می‌توانست راضی باشد. مثلا مسالهٔ سفیر بود، این "آقای شیک و پیک" مثل بعضی دیگر از اعضای وزارت امور خارجه به‌نظر حزب خیلی ظریف و زیادی "اروپایی" بود. هایده‌برگ این وظیفه را به‌عهده گرفته بود که این مرد خوشایند را ازمیان بردارد، آن هم بدون آن‌که با فراخواندن رسمی دیپلمات محبوب جنجال به‌پا شود. و این را شدیدترین منقدانش هم باید اعتراف می‌کردند که هایده‌برگ این کار را تمیز انجام داده بود. در آغاز با احتیاط از طریق توصیه‌های محرمانه به مقامات تعیین‌کنندهٔ فرانسوی برای سفارت زده بود. اکنون پاریسی‌ها مطلع بودند که نمایندگی رایش در ساختمان پرجلال "رودولیل" بود، بل در "رودوپنتیور"، در خانهٔ آلمان. در پشت پرده وفقیت هایده‌برگ از این هم بیشتر بود. در سفارت به

جاسوسی پرداخته بود، حتی دستور داده بود که کارمندان خود سفارت قفل میز سفیر را بشکنند. اگر چیزی پیدا نمی‌شد، کار خطرناکی می‌بود. لکن چیزی به‌دست آمده بود، بعضی مطالب که برای پلیس مخفی دولت بسیار جالب بود. سفیر که معمولا مردی عاقل و متین بود، تحریک شده و از روی تلخی دست به کارهای ناعاقلانه‌ای زده بود. به‌هرصورت به هدف رسیده بودند، مبارزهٔ بین سفارت و حزب به‌طور نهایی تعیین شده بود.

تبلیغات اروپای غربی رایش نیز از زمانی که هایده‌برگ امور را در دست گرفته بود، تغییر کرده بود. این‌گونه که بخشهای گوناگون در "رودولیل" کار را به دست گرفته بودند، یعنی تنبل و به‌اصطلاح با شیوه‌های دیپلماتیک البته که کاری پیش نمی‌رفت. هایده‌برگ مشکل را به شیوه واقعا ناسیونال سوسیالیستی، با حیلهٔ نوردیک حل کرده بود. وقتی به یاد دو روزنامه‌ای می‌افتاد که در پاریس در اختیارش بود، با دو نام قدیمی که البته کمتر کسی آن را می‌خواند، لبخندی بر لبش سبز می‌شد. چه‌قدر وقتی مستقیم به‌سوی هدف می‌رفتی، همه‌چیز ساده بود. اکنون وقتی که رایش مایل بود بعضی اخبار و عقاید در فرانسه ترویج شود و یا می‌خواست بعضی وقایع فرانسه به نوع خاصی تفسیر شود، به یکی از این روزنامه‌ها علامت می‌داد. آن وقت روزنامه‌های ما یا رادیوی ما با ذکر منبع مقاله یا تفسیر این روزنامه‌ها را به‌عنوان نظر رسمی فرانسه نقل می‌کنند. هایده‌برگ وقتی در این‌باره اندیشید، لبخندی

عمیق‌تر زد که از این طریق بازهم سفیر را آزار می‌داد. با او بود که تاوانش را پس بدهد. وقتی روزنامه‌های ما دیگر خیلی زیاده‌روی می‌کردند، مقامات فرانسوی به او شکایت می‌کردند و با او بود که آرامشان کند.

و آن‌چه مربوط به وظیفهٔ اصلیش می‌شد، خواب کردن نظر عام در فرانسه، هایده‌برگ در این چند ماه بیش از آن‌چه "رودولیل" از زمان به‌قدرت رسیدن نازیها تاکنون به‌دست آورده بود، توفیق داشت. همهٔ آنان را که به نفعشان بود که صلح‌طلبی آلمان را باور کنند، برای اهداف خود به‌کار گرفته بود، تظاهرات مجامع راست فرانسه برای تفاهم آلمان و فرانسه رو به ازدیاد بود، جامعه‌ای هم تحت این عنوان تاسیس شده بود، دیدار جدیدی برای مبارزان جبهه در تدارک بود و دیدار جوانان که مسیو دوشسفیر جوان محرکش بود، درحال پیشروی بود، اما باکمال تاسف آن مرد جوان دیگر سهمی در رهبری آن نداشت. بی‌اراده، درحالی‌که دراین‌باره می‌اندیشید، حالتی به‌خود گرفته بود آمیخته به وقار و خوش‌گذرانی چشمک‌زنانه، همان حالتی که درمقابل بزرگمردان اقتصاد و سیاست فرانسوی و درمقابل خبرنگاران به‌خود می‌گرفت و با موفقیت به آنان اطمینان می‌بخشید که در پس تسلیحات آلمان هیچ‌گونه تجاوزطلبی نهفته نیست.

اگر در این مورد، در ارتباط با نابود کردن اوباش مهاجر، کاملا باب رضایت برلن کار نکرده بود، این را با یک سلسله توفیق‌های قابل ذکر جبران کرده بود.

وقتش رسیده بود که برای صرف شام لباسش را عوض کند. رفت زیر دوش. سرش را شانه کرد. این کار دشوارتر شده بود، زیرا موهایش دیگر مثل گذشته کوتاه نبود. پیراهنش را پوشید. اولین‌بار در عمرش بود که پیراهن نرمی همراه با اسموکینگ می‌پوشید.

به‌هرحال تاسیس "پست آلمانی پاریس" لطمه‌ای بود که قابل تفسیر نبود. این مسلم بود که بهتر می‌بود از پیشنهاد رفیق حزبی فون‌گرکه پیروی می‌کردند تا از پیشنهاد ویزنر. درواقع علاقهٔ بیشترش به ویزنر حیرت‌آور بود. به توانش ربطی نداشت. اصلا هیچ‌چیز این جوان صددرصد نبود، اصلا یک ناراضی بود.

پیراهنهای نرم بااسموکینگ. واقعا تحت نفوذ ولش قرار گرفته بود. حرف قبل خود را تصحیح کرد: ویزنر چیزی از یک کلاه‌بردار دارد.

درضمن رفیق حزبی و کلاه‌بردار ویزنر امروز بدجوری وجدانش خراب است، حقش هم هست. زحمت بسیار و پول فراوان هدر رفته است، ویزنر ما به اصطلاح گند زده است.

هایده‌برگ تکمه‌های پیراهنش را بست. چه‌قدر درمقایسه با پیراهنهای شق و رق کار آسانی بود. باز لبخند زد، بخشی به علت سهولت بسته شدن تکمه‌ها، بخشی هم به این دلیل که از خراب بودن وجدان ویزنر شاد بود. به‌نظرش می‌رسید که حضور خودش در آراشون مانع آمدن ویزنر نزد مادام دوشسفیر شده است. تصورات گنگی از کتاب مقدس در ذهن

داشت: داوید که بت شبا را از اوریاس ربود، یا چیزی مشابهش. خود را درمقابل ویزنر مقصر حس می‌کرد. به‌همین دلیل مناسب بود که اکنون او هم می‌بایست چیزی را بر ویزنر ببخشاید. فکر کرد، چنان‌که ما نیز قرضداران خود را می‌بخشیم. و کتش را پوشید.

به مرد عظیم‌الجثه‌ای که از آینه نگاهش می‌کرد، چشم دوخت. حتی در این لباسِ تشخص خود را از دست نداده است. درضمن اصلا خیال ندارد که از تنبیه ویزنر به‌کلی چشم بپوشد. تنها: تنبیه ملایم خواهد بود.

پس تاسیس "پست آلمانی پاریس" به هایده‌برگ چنان سخت نیامد. لکن از ذهنش هم خارج نمی‌شد. هنگام شام مثل معمول آسوده خیال نبود. لئا و راول اجبارا متوجه شدند که افکار وی در آراشون نبود.

استراحت شبش هم تیره‌شده بود. با ظهور "پ ـ آ ـ پ" تعطیلات او خاتمه یافته بود. سیاست او را بازیافته بود.

روز بعد، صبح زود مشغول تلفن زدن به پاریس، برلن و حتی به برشتس گادن شد. امیل خدمتکار بعدا با دلخوری متوجه بالا بودن صورتحسابی خواهد شد که مهمان به‌جا گذاشته است. خود هایده‌برگ از این موضوع ناراحت بود که به این ترتیب رایش و حزب مخارجی را به گردن کسی که از لحاظ نژادی کاملا خالص نبود، می‌انداخت. لکن امکانی نمی‌دید که مخارجی را که برای آن بانو ایجاد کرده بود، جبران کند و هدیه‌های گرانبهای گل هم چندان جبرانی نبود.

نتیجهٔ مذاکرات تلفنی این بود که وی تصمیم گرفت همان‌روز حرکت کند، آن‌هم به‌طور مستقیم به برلن، بدون توقف در پاریس و بدون گفتگو با ویزنر.

از لئا خداحافظی کرد. لئا متوجه شد که هایده‌برگ جدا همان پوست‌کلفت شق‌ورق دوران اولیه‌اش در پاریس شده بود، حتی زبان فرانسه‌اش بیشتر طنین پروسی شرقی را پیدا کرده بود. چشمهای مات و سفیدش را از زیر پلکهای تقریبا بی‌مژه‌اش به لئا دوخت، تعظیمی تقریبا عروسک‌وار کرد و گفت "مادام، زمانی که در ملک شما به‌سر بردم، زمان بسیار خوشایندی بود. اجازه دهید از شما تشکر کنم." داشت طبق عادت می‌گفت به نام رهبر و حزب.

عظیم و درشت در هواپیمایی نشسته بود که از شمال فرانسه دور می‌شد. مسافرتهای بسیاری با هواپیما کرده بود، لکن امروز اولین‌بار بود که متوجه می‌شد که زمین، حتی زمین مسکون از آن بالا چه‌قدر خالی به‌نظر می‌رسد. تنها جنگل و صخره و دشت. انسان قادر نبوده بود اثر خود را برزمین حک کند، وقتی قطعهٔ نسبتا بزرگتری را درنظر می‌گرفتی، آثار انسان به‌کلی محو می‌شد. وقتی هایده‌برگ بعدا به دستشویی رفت و از سوراخ آنجا تپه‌ها و جنگل‌ها را دید، این افکار واخوردگی را کنار نهاد و با غرور اندیشید: چه‌قدر پیش رفته‌ایم.

آیا هستی آگاهی را ایجاد می‌کند؟ مزخرف. آگاهی خالق هستی است. تنها چند ساعت است که از آراشون دور

شده است و اکنون آراشون به اندازه یوکوهاما دور شده است، محو و فراموش شده است. چیزی جز شهر برلن برای او وجود ندارد و به‌سوی آن شهر در پرواز است و دقیقه‌ای سه کیلومتر به آن نزدیک می‌شود.

لئا از حضور هایده‌برگ بدش نیامده بود، لکن از رفتنش بیشتر شاد بود تا آن‌که افسوس بخورد. امیدوار بود اکنون که دوباره با هم تنها بودند، همان رابطهٔ صمیمانه که در آغاز تعطیلات با پسرش داشت دوباره ایجاد شود. در این دوران راول را خیلی دوست داشت و به او مغرور بود. پس از آن‌که مدتی به‌طور آشکار با یاس بدی درگیر بود، اکنون آن را ظاهرا پشت سر داشت. ظاهری زیبا داشت و چهره‌اش را به دشواری می‌شد فراموش کرد، وقتی از خیابانی عبور می‌کرد توجه همه را جلب می‌کرد، زنان سربر می‌گرداندند تا به جوان زیبا، گرفته و پرابهت نگاه کنند.

لکن راول دراین هفته‌های اخیر در آراشون نگاهی برای زنان باقی نداشت. برای مادرش هم چندان وقتی نداشت، تنها هنگام صرف غذا او را می‌دید و گاهی هم با او شطرنج یا تنیس بازی می‌کرد. وگرنه تنها کنار دریا و در ساحل بود. خود را درمقابل مادر مثل ماه‌های آخر در پاریس نمی‌بست، لکن مثل هفته‌های اول در آراشون بازهم نبود. با شیوهٔ مودبانه و خوشایندش گفت "ببخش، اگر گاهی کمی گیج هستم، خیلی کار می‌کنم." لئا پرسید "چه‌کار می‌کنی پسرم؟" گفت

ببخش، اگر اکنون چیزی به تو نمی‌گویم. اما همین‌که به‌جایی رسید که قابل عرضه بود، خواهی دید."

دریکی از این روزهای پرکار اواخر اوت از سواحل مخصوص شنای نورماندی به راول تلفن شد. دوست سابقش کلاوس فدرسن پای تلفن بود. به فرانسهٔ خشک و پرپیچ و خم توضیح داد که راول حتما از شنیدن صدای او تعجب می‌کند. لکن به‌نظر او درست رسیده است که قبل از هرکس به راول خبر دهد که دیدار جوانان اکنون بالاخره تحقق پیدا می‌کند و او، کلاوس فدرسن، رهبر هیات آلمانی خواهد بود.

مدتی سکوت کرد، آشکارا منتظر پاسخ بود. لکن راول پاسخی نداد. رفیق سابق را با آن سر سرخ، موهای تیغ تیغی بور و کثیف، دماغ گنده، چشمهای ریز، بدن پهن و خپله مجسم می‌کرد. راول در آغاز حالت باوقار معمولش را حفظ کرده بود، لکن چشمهای سبز کبودش دیگر آرام نبود و دستش محکم دور گوشی گره شد. لکن به خود فشار آورد، سکوت کرد و منتظر شد.

کلاوس فدرسن امید داشته بود که او خشمگین شود و طنزآلود جوش بیاورد، اما سکوت او برنامه‌اش را به‌هم ریخت. خوب بود که چند جمله‌ای آماده کرده بود. گفت متاسف است که به دلایلی که به اندازهٔ کافی آشناست، امکان نداشته است که راول انتخاب شود. کلاوس خیلی خوشوقت می‌شد اگر می‌توانست رفیقش را با رهبر جوانان رایش بالدور فون شیراخ[۱۴]

14. Baldur von Schirach

آشنا کند که او هم محشر است و هم برای جوانانی چون راول تفاهم دارد.

جوان فرانسوی بالاخره مجبور بود چیزی بگوید. مکالمه تا حالا یش سی فرانک تمام شده بود و این میمون جیک نمی‌زد. کلاوس مجبور شد به خود فشار بیاورد و باز بگوید که لازم دانسته تاسف خود را از این‌که راول به‌عنوان باعث و بانی این جریان نتوانسته نامزد رهبری هیات بشود، بیان کند. طنز عامیانه از همدردی ساختگی بیرون می‌زد.

اکنون که راول بالاخره لب گشود، صدایش مثل معمول آرام و عمیق بود، به آلمانی گفت "لطف کردی که به‌من خبر دادی. شاید برایت جالب باشد، آقای هایده‌برگ تابستان مهمان ما بود، همان رفیق حزبی شما، رهبر بخش یا هرچه که به او می‌گوئید." به آرامی حرفش را ادامه داد و می‌دانست که دیگری را شکست داده است، گفت "درضمن فعلا حوصلهٔ سیاست را ندارم، کاملا غرق ادبیات هستم، هنرهای تو در چه حال است، دوست عزیز؟" و با تحقیری دوستانه افزود "شنا کردنت در ساحل به کجا کشیده است؟"

کلاوس هم چیز بی‌اهمیتی گفت، به آلمانی حرف زد، گرچه قبلش تصمیمی راسخ گفته بود که فقط فرانسه صحبت کند. فکر کرد سیب ترشی است و باید گازش زد. دلش بابت پولی که صرف مکالمهٔ تلفنی کرده بود، می‌سوخت و پر از خشم چهرهٔ استخوانی و متکبر راول را مجسم می‌کرد.

اگر کلاوس چند فرانک دیگر خرج می‌کرد، به‌حساب خود

می‌رسید، زیرا راول دیگر قادر نبود بیش از آن صدای خود را کنترل کند و تلخیش مشهود می‌شد و کلاوس هم متوجه می‌شد که چهرهٔ آن منفور متکبر نیست، بل از خشم مسخ شده است. گرچه راول در هفته‌های اخیر خود را فراسوی این ماجراها قرار داده بود، تا این حد نبود که اطلاع کلاوس فدرسن درونش را برهم نریزد. ناگهان تمام احساسات گذشته، خشم بی‌معیار دربارهٔ ترقی سیاسی، نفرت از مردی که همهٔ این بلاها را بر سر او آورده بود و میل به انتقام در او زنده شد. خشم و میل به انتقام وجود راول را دوباره دربر گرفت.

لکن این حالات به همان سرعت که بر او وارد آمده بود، برطرف شد. کلاوس فدرسن را مجسم کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. این‌که این نیمه حیوان چه می‌اندیشد، به او چه ربطی دارد؟ و آن‌چه به مسیو ویزنر مربوط می‌شود، نمی‌خواهد دیگر خود را گول بزند و بگوید که برایش بی‌تفاوت است. لکن تا آنجا که می‌داند، امروز آخرین‌باری بود که نسبت به او احساس انتقام‌جویی کودکانه داشت. اگر در آینده از دست ویزنر کلافه باشد تنها به این دلیل خواهد بود که به دشواری قادر است این مرد را در اثری که رویش کار می‌کند، نشان بدهد.

ای داد که این اثر، این داستان "گرگ" درست از آب درنمی‌آمد. اطمینان راول به پیروزی زود برطرف شده بود، به‌زودی متوجه دشواری وظیفه‌ای که خود برای خود تعیین کرده بود، شده بود. آن‌چه نوشته بود، مرور می‌کرد، رد

می‌کرد، تصحیح می‌کرد و باز رد می‌کرد. دندان بر جگر می‌گذاشت، جراتش را از دست می‌داد، دوباره دست به‌کار می‌شد و باز مایوس می‌شد. دریافت که نوشته‌اش عکس‌برگردان بی‌روح و مرده بود.

باز با دقتی بیشتر "غزل ۶۶" را مطالعه کرد. هرچه‌قدر آن اثر به نظرش ساده و قابل درک رسیده بود، اکنون که‌آن‌را دوباره می‌خواند، متوجه می‌شد که پر از شگرد و عمق است. واقع‌گرایی هاری مایزل ظاهری بود. اثر او مثل پیازی بود که هر پوسته‌اش را کنار می‌زدی، پوستهٔ جدیدی ظاهر می‌شد و هرگز به آخرین پوسته و به قلبش نمی‌رسیدی. انسانهای این کتاب پرروح‌تر و زنده‌تر از انسانهای دارای پوست و گوشت بودند و وقایع کتاب محتوی و درخششی بیش از وقایع واقعیت داشت. نثر هاری مایزل حتی قابل ترجمه هم نبود. هرچه‌قدر خشک و روشن به‌نظر می‌رسید، نویسندهٔ حیله‌گر همه‌اش کلماتی را انتخاب کرده بود که گرچه واضح و روشن بود، همین‌که می‌خواستی آن را لمس کنی، مواج می‌شد.

در عمق ناراحتی‌اش راول یک روز هرآن‌چه نوشته بود، جمع کرد و برای مردی فرستاد که مقدمهٔ هیجان‌انگیز و تحسین‌برانگیزش خود او را آماده پذیرش "غزل ۶۶" کرده بود. آن را برای اسکارچرنیگ فرستاد. نامه‌ای آتشین، مغرور، متواضع و پراعتماد نیز همراهش فرستاد. جوابی خشک که غیرصمیمی هم نبود، دریافت داشت. مسیو چرنیگ نوشته بود که پاسخ کتبی به آن سوالها بسی دشوار است، لکن اگر

وی میل به آموزش دارد ، مسیو چرنیگ در پاریس دراختیار وی قرار دارد .

راول از مادر متعجب چند روزی مرخصی گرفت و سراغ چرنیگ رفت .

مدتی طول کشید تا با این موضوع کنار آمد که نویسندهٔ آن مقاله مردی نازیبا ، تیغ تیغی و پیر است . لکن به‌زودی با یکدیگر کنار آمدند . راول با تواضع پذیرفت که چرنیگ هرآن‌چه او نوشته بود با ادبی طنزآلود پرپر کرد . بی‌رحمانه و غیرقابل رد به او نشان داد که چه‌قدر مفلوک درپس نمونهٔ خود مانده است و هیچ دفاعی را نپذیرفت . راول مثلا کوشید یکی از ایرادهای منقد خود را رد کند و گفت "اما در واقعیت همین‌طور است ." چرنیگ با جدیتی دوچندان مودبانه توضیح داد "اشکالی ندارد که با کمک مدل کار کرده باشید . هیچ نویسنده‌ای از زمان هومر و کتاب مقدس جز این نکرده است ." درحالی که صدای کودکانه‌اش ملایم‌تر و تیزتر می‌شد افزود "لکن چه زمانی واقعیت برای نویسنده بیش از سنگ خام برای مجسمه‌ساز بوده است . لکن جوان ، تنها ابلهان روباه راینکه را با کتاب حیوان‌شناسی و هومر را با نتایج موسسهٔ باستانشناسی آلمان مقایسه می‌کنند . این‌که قهرمان داستان با ارزش شما در واقعیت چگونه است ، شاید برای یک خبرنگار یا تاریخ‌نگار ادبیات جالب باشد : برای من و شما این موضوع جالب‌تر از سوءهاضمهٔ گربهٔ سرایدار نیست ." راول با ناراحتی متوجه شد که شناخت نزدیکش از مسیو ویزنر چه اندازه کم به او کمک

می‌کرد. از سوی دیگر مغرور و پر از امید بود که چرنیگ با چنین دقتی به نوشتهٔ او می‌پرداخت. درضمن با خوشبختی متوجه شد که چرنیگ از او خوشش آمده است.

بله، چرنیگ از شعفی که این جوان هنگام صحبت دربارهٔ هاری مایزل نشان می‌داد، خوشش آمده بود و غرورش از این‌که جوان با چنان احترامی به دهان او چشم دوخته بود و کلمه به کلمهٔ او را در آن مقاله مثل یک انجیل‌شناس حفظ بود، قلقلک می‌شد. هرچه بیشتر با راول بود، راول او را بیشتر به یاد هاری مایزل می‌انداخت و در او همان نیهیلیسم زیباشناختی را می‌یافت که در مرده مجذوبش کرده بود.

وقتی راول خواست خداحافظی کند، چرنیگ از او دعوت کرد که ناهار را با هم بخورند. راول با خوشحالی پذیرفت. با تعجب دید که چرنیگ راه درازی را پیمود تا به یک کافهٔ حقیر رسیدند و بار دوم تمام شهر را زیر پا گذاشتند تا در یک بار مفلوک قهوه بنوشند. لکن موضوع این بود که چرنیگ هوس کرده بود با دوست جدیدش به جاهایی برود که درگذشته با هاری مایزل می‌رفت. با همان شیوهٔ گاه طنزآلود، گاه پرتحسین که در گذشته با مرده سخن گفته بود، اکنون با راول صحبت می‌کرد.

تماشای آن دو که در آن بار حقیر نشسته بودند، حیرت‌انگیز بود، جوانی زیبا با سری زیبا و استخوانی و مردی زشت و پف‌آلود و رو به پیری، لکن هاری مایزل آن دو را

پیوند می‌داد. چرنیگ با احساسی تلخ و شیرین در درون خویش دریافت که مرده به نوعی به دو قسمت تقسیم شده است. چرنیگ کنونی اشتیاق رمبووار هاری را به زندگی اندوختن پرولع ادامه می‌داد و این دوست جدید جوان به زندگی آن هاری دیگر، هاری اشراف‌منش و نیهیلیست ادامه می‌داد.

راول از موقع استفاده کرد که از استاد جدیدش آموزش بگیرد و چرنیگ با تفریح مریدش را از امید به یاس و از یاس به امید جدید و یاس جدید می‌راند. برایش توضیح داد که داستان "گرگ" چه کمبودهایی دارد و راول با اندوه به این نتیجه رسید که سالها باید روی این داستان کار کند. بله، چرنیگ موضوع را به خشکی تایید کرد، باید همین‌طور باشد، حق با هوراس است که می‌گفت یک اثر هنری برای رسیدن به نقطهٔ بلوغ نه سال وقت لازم دارد. اما بعد جوان را از سرخوردگی بیرون کشید و دلجویانه توضیح داد که "گرگ" به‌زودی برای عرضه شدن به مردم آماده خواهد بود. راول جاه‌طلب هم واقعا فورا درخشید و کودکانه بدون آن‌که شادیش را پنهان کند به آلمانی گفت "این واقعا محشر خواهد بود اگر "گرگ" به‌زودی چاپ شود." چرنیگ از واژهٔ "محشر" که از دهان این فرانسوی که بسیار برگزیده سخن می‌گفت، بسیار حیرت‌آور بود، تعجب کرد. لکن واژهٔ "محشر" تنها باقیمانده از دوران پروژهٔ دیدار جوانان و رفاقتش با کلاوس فدرسن بود و چرنیگ شادی کوچک و شرورانه‌ای داشت که سطحی

بودن این واژه را برای دوست جدیدش توضیح ندهد.

وقتی راول به آراشون بازگشت، دوباره دست به‌کار شد، کار برایش هم سهل‌تر و هم دشوارتر شده بود و پایانی در دیدرس نبود. لکن تحقیر چرنیگ برای مردم برایش دلجویی ماند. راول از این به‌بعد در این نظر با او شریک بود.

به‌زودی نوشتهٔ خود را درحدی یافت که آن را به مادر نشان دهد. آیا او هم مردم نبود؟

و اما داستان "گرگ" داستان مردی خوش‌پوش و بسیار متمدن بودکه در اصل مرد نبود، بل گرگ بود، وحشی، سریع، پرولع، زیرک و حریص، و این حرص مهم‌ترین صفت او بود. و این گرگ—مرد خصوصیات رفیق لئا و پدر راول را داشت. لئا خیلی اوقات هنگام مطالعه از واژه‌های خشن و آن‌گونه که به‌نظر او می‌رسید، به‌عمد بدیع وحشت می‌کرد. لکن از نظرش دور نماند که وجود و سرنوشت قهرمان داستان به شیوهٔ جدیدی عرضه شده بود، با هنری که برای او سرد و ترسناک بود. این همان مرد بود و همان مرد نبود، او و وقایعی که از سر گذرانده بود با تمام شیئیت دور از دسترس قرار گرفته بود. راول او را نه تائید می‌کرد، نه می‌پذیرفت، لکن از داستان گستاخ حزنی عمیق و شرورانه ساطع می‌شد. زندگی ما هیچ است، هیچ نیهیـــل. این خرد سلیمان واعظ با چرخشی جدید و ترس‌آور نتیجهٔ اخلاقی داستان بود. لئا هم وحشت کرد. آیا پسر او راول این داستان را نوشته بود؟ و آیا خود او متوجه نمی‌شد که این همان احساس برتری

طنزآلود پدر بود که به‌حد انتزاعی فرا رفته بود؟ ای داد که این پسر اریش بود و نه پسر او، گرچه اریش او را انکار می‌کرد و او دوستش داشت. و او به موضعی پناه برده بود که از سوی لئا راهی به آن نبود.

شب هنگام راول پرسید "کارم را خواندی؟" و چون او خوانده بود، باز پرسید "خوب، نظرت چیست؟" می‌خواست گفته‌اش سبک باشد، چرا که خواننده را آن‌گونه که چرنیگ به او آموخته بود، تحقیر می‌کرد، لکن با هیجان منتظر پاسخ او بود. لئا نتوانست جلو خود را بگیرد و گفت "پسرم، افسوس می‌خورم که مسایل و انسانها به‌نظرت تا این حد پوچ و خالی می‌رسند. آیا جهانی که در آن به‌سر می‌بری تا این‌حد زشت است؟" راول صمیمانه پاسخ داد "آری، عزیزم. ولی نباید این‌طور سئوال کنی. بهتر است به من بگویی آیا این جهانم را خوب بیان کرده‌ام." لئا با اعتقاد گفت "آری" و اندوه او را فرا گرفته بود.

۸

مبارزه بین درندگان

وقتی ویزنر شمارهٔ اول "پست آلمانی پاریس" را دید، فورا متوجه شد که روزنامهٔ جدید چیزی جز "ا ـ پ" قدیمی نیست. فکر کرد که روزنامهٔ جدید را "پ ـ آ ـ پ" خواهند نامید، این کل تفاوت است. پ ـ آ ـ پ. این کلمات را که از حروف اول تشکیل می‌شوند چه می‌نامند؟ همین چندی پیش هم اصطلاح فنی آن را پیدا نکردم. حافظه دارد خراب می‌شود. آدم پیر می‌شود.

"پ ـ آ ـ پ" با "ا ـ پ" تفاوتی ندارد، لکن برای او با کمال تاسف کار تمام است. یک‌بار، جاویدان. می‌توانم دکانم را تعطیل کنم. پروژهٔ زیبایم را آب برد. اشپیتزی جشن خواهد گرفت. و نهنگ اگر هنوزهم طرف مرا بگیرد، واقعا یک غاطوس است.

"پ ـ آ ـ پ. این را توشیح[۱۵] می‌گویند. واژه‌هایی را

15. Akronymon

که از حروف اول تشکیل می‌شوند، توشیح می‌نامند. پس بالاخره یادم افتاد. باز بد نیست. مقالهٔ این تراوت‌واین، سخنرانی ساختگی رهبر اصلا بد نیست. چگونه این پدرسوخته لحن رهبر را تقلید کرده، واقعا شاهکار است.

پوزخندی دردناک زد. بالا و پائین می‌رود، نمی‌توان شکوه کرد که حوصله آدم سر می‌رود. دادگاه حکمیت، یک فنلاندی و یک مجار: و آدم بالا قرار می‌گیرد و هایده‌برگ جوری با آدم رفتار می‌کند، انگارکه در تساوبر برگ[۱۶] رفت‌وآمد داشته باشد. و اکنون "پ ـ آ ـ پ" و کار آدم ساخته است. این اوباش واقعا مثل مار می‌مانند. آنها را قرص و محکم در دست داشتم و حالا از دستم در رفتند. محو و ناپدید شدند.

دیگر لبخند نمی‌زد، دهانش تیز و باریک بود. همه‌چیز چه‌قدر عجیب و قروقاطی بود. این‌که هایده‌برگ در هفته‌های اخیر رفتاری خاص صمیمانه با او داشت، احتمالا به این دلیل بود که ویزنر او را این‌همه مدت با لئا در آراشون تنها گذاشته بود. درنتیجه نه‌تنها پست‌فطرتی است که باید روی این امر حساب کند که یک ژاک تووِرلین با ورودش محل را ترک می‌کند، بل یک قواد بود یا به قول رفیق حزبی قرمساق.

و اگر اکنون به آراشون می‌رفت؟ و اگر درست حالا در آراشون ظاهر می‌شد؟ رفیق حزبی چه می‌گفت؟ در حضور لئا به دشواری با او سردمزاجی خواهد کرد. چه‌قدر زیبا خواهد بود که با شکوه و جلال کتاب "بومارشه" را که خاتمه یافته

۱۶– Zauberberg ، محل اقامت هیتلر

است، به او تقدیم کند. با کمال تاسف مقدور نیست. زیادی خطرناک است. چنین سفری ممکن است به سهولت هم رابطه با لئا و هم رابطه با رفیق حزبی را خراب کند، باید تاکتیک پست و رذیلانه‌اش را ادامه بدهد، باید بازهم ادای مرده را دربیاورد و لئا را گرسنه بگذارد.

ای کاش حداقل ماریا اینجا بود. او درک می‌کرد که انتشار "پست آلمانی پاریس"، ظهور این توشیح جدید برای او چه اهمیتی دارد. چه خوب می‌بود اگر می‌توانست شکست خود را درمقابل او مایوس و خشمگین تفسیر کند، ساده بینگارد و به طنز بکشد. لکن این جدیده چیزی سرش نمی‌شود.

اما از آنجا که در نکبت خود نیاز به کسی داشت که با او صحبت کند، با جدیده صمیمانه‌تر از معمول سخن گفت و او را لوته نامید و لوته خوش بود.

درضمن تاثیر انتشار "پ ــ آ ــ پ" به آن وخامت که بیم داشته بود، نبود. مثل آن زمان که دومین مقالهٔ شرورانه در "ا ــ پ" چاپ شده بود، از او دوری نکردند. البته از آراشون دیگر تلفنی نشد، رفیق حزبی در سکوت فرورفته بود. لکن ویزنر از رفتار هایده‌برگ نتیجه گرفت که وی هنوز تصمیم نهایی را اتخاذ نکرده است.

بعد مطلع شد که هایده‌برگ آراشون را ترک کرده و بدون توقف در پاریس به مدت نامحدود به آلمان رفته است. باید صبر کند، همیشه صبر. عصبی می‌شد، قلقلکی دردناک حس می‌کرد. آیا هایده‌برگ هنگام عبور از پاریس اشپیتزی را

دیده بود؟ فکر دربارهٔ چهرهٔ پیروز دشمن اصلی دیوانه‌اش می‌کرد.

علاوه بر این شنید که ژاک تووِرلین تمام زمستان را در پاریس خواهد گذراند. تووِرلین خانه‌ای اجاره کرده بود و یک منشی گرفته بود. برای ویزنر تعریف کردند: "فکرش را بکنید، ماریا هگنر شما را به عنوان منشی گرفته است." ویزنر موفق شد بی‌اعتنا و طنزآلود بگوید "نه، بابا." و گفتگو را آرام ادامه دهد.

لکن وقتی تنها شد، دچار بی‌جراتی فلج‌کننده‌ای شد. مجسم می‌کرد که تووِرلین از برخوردشان برای ماریا تعریف می‌کند. مجسم می‌کرد که برخورد مجددشان اجتناب‌ناپذیر خواهد بود و بار دوم به او توهین خواهد شد. تقریبا قادر به خشم نبود، تا این‌حد آگاهی به حقارتش او را می‌خورد.

برای سرحال آمدن لوته را که باز همان جدیده شده بود با حرفهای مودبانهٔ طنزآلود و بی‌جایش آزار می‌داد تا اشک در چشمهای او جمع می‌شد. یا زنگ خدمتکارش آرزن را می‌زد و دستوری می‌داد. تنها می‌خواست چهرهٔ آرزن را ببیند. آرزن جاه‌طلب بود و می‌خواست اربابش ترقی کند و وقایع را با دقتی فراوان و با تفاهم پیگیری می‌کرد. لکن آرزن خدمتکاری تعلیم‌دیده بود و هیچ چیزی در چهره‌اش خوانده نمی‌شد.

ویزنر بیشتر و بیشتر عصبی می‌شد. جلو تمثال لئا می‌ایستاد. اصلا چرا خودش را آزار می‌داد و تمثال را

برنمی‌داشت؟ شرورانه به چهرهٔ لئا نگریست. پیشانیش صاف مثل پوست تخم‌مرغ است، خیلی هم بلند است، خیلی هم کمتر از آن‌چه ادعا دارد در پس پیشانیش نهفته است. و دهان لئا؟ لبخند معروف لئا؟ چندان خبری نیست. لبخندی است که می‌خواهد خلاء را بپوشاند، لبخند حرفه‌ای بانویی با معاشرت. لبخندی است ابلهانه. چهره‌های خیلی زیادی در این لئا دیده بود. آن‌چه او را مجذوب کرده بود، از خودش بود، نه از لئا. تمثال را برخواهد داشت. نمی‌خواهد دائم چهره‌ای را جلو چشم داشته باشد که دیگر برایش مطرح نیست. اصولا بخت یارش بوده که تاکنون کسی بابت این تمثال برایش اشکالی نتراشیده است.

بعد وقتی یک بار از "رودولافرم" رد می‌شد، دید که آن خانه دوباره پر از زندگی بود و دانست که جهانش تغییر خواهد کرد. همواره شکست‌های حرفه‌ای او با بخت نیک در زندگی خصوصی جبران می‌شد. مدتها بود که موقع شغلیش به بدی کنونی نبوده بود: پس لئا را بازخواهد یافت.

همه‌چیز دال بر این بود. "بومارشه" آماده بود، نمونهٔ اول حروفچینی جلو او قرار داشت. چطور است که کتاب را به لئا تقدیم کند؟ چندان خطری هم نمی‌کرد. درمقابل حزب که می‌بایست به‌هرصورت کتاب را به‌عنوان استهزای ذات فرانسویها جلوه دهد، با فرمی سبک و محتوای جدی. پس می‌تواند توشیح آن را به یک زن فرانسوی به‌عنوان یک ژست

طنزآلود بقبولاند.

باز جلو تمثال ایستاده بود. آیا هرگز خیال داشته بود که آن را بردارد؟ چه پیشانی روشن و هوشمندی. و این لبخند او را به یاد آن لبخندهای ابلهانه در آثار اولیه یونان انداخته بود؟ لبخندی عالی و فوق‌العاده وسوسه‌انگیز بود.

اما در بعضی مواقع چهره‌ات از این هم وسوسه‌انگیزتر است، عزیزم، و من کاری خواهم کرد که لبخند از لبت محو شود. میوهٔ تاکتیک خود را خواهم چید. تاکتیک مداوم و عاقلانه‌ای بود، ولی خیلی صبر و گذشت از من طلبید. کاری خواهم کرد که بهای این سکوتت را پس بدهی. دیگر لبخند نخواهی زد، عزیزم.

آرزن خدمتکار اعلام کرد که مسیو را پای تلفن می‌خواهند. از چهرهٔ آرزن چیزی پیدا نبود، لکن در درون برآشفته بود که مسیو بوش را دوباره مبهوت جلو تمثال دیده بود. موقع شغلیمان که این اواخر چندان جالب نبود، آن وقت حداقل دلمان خوش بود که مسیو بوش حداقل این زن یهودی را کنار گذاشته بود. اما این آلمانها این‌جورند. تنها لازم است زنی لبخند بزند تا آب شوند، درواقع همهٔ آنها احساساتی هستند، نازیها هم مثل بقیه. به‌همین دلیل هم باوجود هیتلر به‌جایی نخواهند رسید.

ویزنر هنوز آقای پای تلفن را راه نینداخته بود که با تصمیمی سریع به "رودولافرم" تلفن زد. لحظه‌ای بیم نداشت

که مادام برای او منزل نباشد.

لئا انتظار تلفن او را داشته بود و مصمم بود که پای تلفن نرود. نمی‌خواست وقتی که با او صحبت می‌کند هیجان‌زده باشد، می‌خواست وقت داشته باشد تا خود را جمع وجور کند. اما وقتی خبر دادند که مسیو ویزنر پای تلفن است، همهٔ این فکرها ناپدید شد، به‌سوی تلفن پرواز کرد، قلبش پرپر می‌زد، به‌دشواری الو گفت. ویزنر شک نکرده بود که او پای تلفن خواهد آمد، اما اکنون او هم هیجان‌زده بود. لکن چیزی بروز نداد، مثل همیشه سخن می‌گفت و کلمات آرام و دوست‌ــ داشتنیش جدایی دراز و ناخوشایند، بلندترین و بدترین جدایی آنان را شست و رفت.

بعد بالاخره جلو لئا ظاهر شد. بله، این چهرهٔ قوی و مردانهٔ او بود، پیشانی باهوش با کمی چروک، چشمهای عزیز و خاکستری، لب دراز و عزیز و خوش‌فرمش، موهای پرپشت و بورش. لئا می‌بایست به خود فشار می‌آورد که آنها را نوازش نکند و دست در آن نبرد. آیا چند موی سفید هم در میانشان بود؟ خجالت داشت که این دوری درازمدت حداقل چند موی سفید برای او به‌همراه نداشته بود. ای آخ که چه‌قدر لئا دوستش داشت، همه‌چیز او را، حتی کیسه‌های زیر چشمش، چانهٔ نه چندان قویش را دوست داشت. چگونه توانسته بود این‌همه مدت بدون او دوام آورد؟ چرا برایش تلگراف نفرستاده بود، تلفن نکرده بود که: بیا، بیا همهٔ وجودم داد ترا سر داده است. دریا زیبا نبوده بود، چون او

نبوده بود، در ساحل آرامش نبوده بود و آسمان روشن شادی به‌همراه نداشته بود. اما اکنون او اینجا بود، همه‌چیز خوب بود، آنها، دو کودک ابله و خودسر یکدیگر را بیهوده آزرده بودند، احتمالا تنها از روی اشتیاقی ناروشن برای شیرین کردن پیوند مجدد. به‌هرحال اکنون تمامی هزاران شکی که در آراشون او را آزرده بود، دود هوا شده و متعلق به گذشته بود.

و اکنون با او سخن می‌گفت. تنها توجه به هرآن‌چه می‌گفت دشوار بود، زیرا طنین صدایش به‌تنهایی او را سرشار از شادی و نشاط می‌کرد.

آیا چیزی برایش به‌همراه نیاورده بود؟ یک نسخهٔ کتاب، هدیه‌ای به‌نظر می‌رسد. درباره‌اش چه گفته بود؟ باید بیشتر توجه کند، باید کلمات او را درک کند. "بومارشه" تمام شده بود، او گفته بود که تابستان را صرف اتمام آن کرده است. بله، بله، این توضیحی است برای غیاب او، دلیلی است بیش از کافی، عذری است موجه. البته که نمی‌خواسته است قبل از اتمام این اثر جلو چشم او ظاهر شود. پس فقط از او خجالت کشیده بود. دلیلی است عالی، دلیلی است که بر او ارج می‌نهد. ای آخ که لئا ترجیح می‌داد.این‌قدر به او ارج نگذاشته بود. اما اکنون اینجا بود، همه‌چیز خوب بود، عالی بود، چه دنیای زیبایی.

ویزنر متوجه حال لئا شد. تاکتیکش چه عاقلانه بوده بود. زنها را باید تنها گرسنگی داد، بعد، حتی پس از

بدترین جدل خود به دست آدم می‌افتند. تقدیم بومارشه به او زاید بود. اما اکنون دیگر غیرقابل برگشت بود. پس بازهم خود را عاشقی متواضع نمایاند. گفت که لئا سهم به‌سزایی در این داشته که کتاب بالاخره تمام شده و موفق ازآب درآمده است، بدون هشدارهای دائم او، در روزنامه‌نگاری و سیاست باقی می‌ماند و ازبین می‌رفت.

احساس داغ عشق و سپاسگزاری لئا را فراگرفت. همه‌چیز، هرآن‌چه تاکنون برضد او بر زبان آورده بود، ذوب و غیب شده بود. جهان ابله که می‌خواست دو انسان، مثل او و اریش را از هم جدا کند.

"بومارشه" را خواند. چگونه اصلا فکر کرده بود که در اریش جنبه‌ای از بربریت، حیوان یا جنگل نهفته است؟ مردی که این کتاب را نوشته بود، در بطن وجودش متمدن بود و حق داشت که خلق‌وخوی خاص یک لحظه یا صد لحظه را بر او ببخشند.

رفاقت بین ویزنر و لئا روزهای بعد عمیقتر و صمیمانه‌تر از همیشه شد.

اگر چیزی مزاحم بخت خوش لئا بود. این فکر بود که راول تجدید رفاقت او با اریش را چگونه خواهد پذیرفت. اما از چشمش دور نمانده بود که راول چگونه از او دور می‌شد. از وقتی که داستان او را دربارهٔ گرگ ــ مرد که او را بدجوری به‌یاد اریش می‌انداخت، خوانده بود، از قضاوت پسرش تقریبا بیمناک بود. پسرش با دیدی جوانتر، تازه‌تر، تیزتر

و شرورانه‌تر به انسانها می‌نگریست. از برخورد جدید راول با پدرش بیمناک بود.

لکن با آسایش خاطر دید که راول دوست‌داشتنی و باادبی بی‌هیجان به‌سوی پدر قدم برمی‌دارد. دیگر هرگز هم کلامی دربارهٔ رابطه‌شان بر زبان نیاورد.

از خود پرسید که آیا از داستان راول برای اریش بگوید یا نگوید. چیزی نگفت. بهتر بود که دیگر به موضوع نمی‌پرداخت.

راول در درون تقریبا احساس همدردی تحقیرآمیزی برای مادر داشت که ناتوان به عشق این مرد بازمی‌گشت. راول از مادر این اشتیاق را به‌ارث برده بود که باتوجه به انسانها بنگرد و حتی در اوج احساسات دیدی عینی داشته باشد. اکنون به این شیوه به مادر می‌نگریست. مسیو ویزنر از موضوع نفرت به مطلب خالص تبدیل شده بود و به این مطلب به توصیهٔ چرنیگ همانند مجسمه‌ساز به چوبی که از آن مجسمه را می‌تراشید می‌نگریست.

در آغاز ویزنر از رفتار بی‌عیب و نقص دوست‌داشتنی پسر شاد بود. به‌مرور از خشکی صمیمانه او به‌تنگ آمد و در نهایت ترجیح می‌داد که راول از او متنفر باشد.

اشپیتزی بی‌توجه نبود که وضع داشت خطرناک می‌شد. هایده‌برگ در درون آشکار طرف رقیب او ویزنر را گرفته بود. رهبری تبلیغات زیرزمینی در فرانسه که تاکنون تحت هدایت

او قرار داشته بود، روزبه‌روز بیشتر به‌دست حزب می‌رفت. اگر مورد بنیامین هم پایان ناخوشایندی پیدا کند، حزب باشادی از این موقع استقبال خواهد کرد که زیر پای او را خالی کند.

و آن وقت "پ ــ آ ــ پ" منتشر شد و نشان داده شد که برنامهٔ بلند و گران‌قیمت ویزنر با شکست مواجه شده بود. اکنون هایده‌برگ باید درمی‌یافت که روی مرد عوضی تکیه کرده بود. پس از این همه حوادث نهنگ باید چندبار بسنجد که آیا می‌توان ویزنر را نگه داشت یا نه. اشپیتزی دیگر رقیب نهایی را نقش بر زمین می‌دید.

با هیجان منتظر بازگشت هایده‌برگ از آراشون شد. لکن بعد مطلع شد که رفیق حزبی مستقیم به برلن رفته است و پس از هفته‌ها دوری لازم ندیده که با وی مذاکره کند. این رفتار ناپسندی بود. اگر موقع ویزنر تضعیف شده بود، آشکار بود که موقع خود او از این طریق بهتر نشده بود.

ای آخ که آدم پیر می‌شد. راحت‌طلبی زیبایش که در گذشته درمقابل سرنوشت و خلق‌وخوی قدرتمندان قرار داده بود به کجا رفته بود؟ کوشید که غصه‌هایش را با عیش و نوش شدیدتر خفه کند. کوشید که شوری واقعی برای کورین دیدیه[17] پیدا کند. کورین مخلوطی بود از هوشمندی طنزآلود و تصوف. این توان را داشت که به هر بهانه‌ای به حالت خلسه فرو رود، صدا می‌شنید و "سرور درونی" خود را داشت. درحال حاضر با اشاره به "سرور درونی" از نزدیکی با او اجتناب می‌کرد.

17. Corinne Didier

امروز او و کورین خوب غذا خورده بودند، در جمع کوچکی فیلم ممنوعی را تماشا کرده بودند و اکنون در منزل شیک و کمی شلختهٔ اشپیتزی بودند و اگر اشپیتزی کمی به‌خود زحمت می‌داد بر "سرور درونی" فائق می‌آمد. لکن با کمال تاسف درست امشب فکر دربارهٔ هایده‌برگ، ویزنر و آینده جنب و جوش او را گرفته بود. تنبل و دودکنان در مبل فرو رفته بود، درحالی که موجود زیبا و سفیدپوست با کنجکاوی در اتاق می‌گشت. اشپیتزی گستاخانه گفت "کورین، اگر واقعا می‌توانید خود را در احساسات دیگری بازیابید، به‌سرعت به من بگوئید که چرا چنین خلق‌وخوی بدی دارم و حتی حضور خوشایند شما مرا سرحال نمی‌آورد." کورین به‌آرامی گفت "شما، دوست من، دربارهٔ خاتمهٔ رژیم وحشتناک خودتان فکر می‌کنید" اشپیتزی گفت "هیچ درست نبود. دربارهٔ خاتمهٔ رژیم همهٔ ما از زمان آغازش فکر می‌کنیم. اگر بنا بود به‌این دلیل همیشه خلق‌وخوی بدی داشته باشیم... ببینید کورین، صدای درونی شما هم مثل صدای برشتسگادن[۱۸] من است."

کورین با شادی انتظار این شب را کشیده بود و وقتی رضایت داده بود که به منزل این دیپلمات بوش پا بگذارد، مصمم بود که به مخالفتهای "سرور درونی" محل نگذارد. فکر کرد، حیف که این اشپیتزی دیگر سرحوصله نیست.

اشپیتزی در این فکر بود که باید اکنون به فکر درستی

۱۸– Berchtesgaden، یکی از اقامتگاه‌های هیتلر.

رسید. اگر اکنون که کار ویزنر ساخته است، یک فکر حسابی به مغزم برسد، باید این پوست کلفت، اگر به من علاقه‌ای هم ندارد، آرام بگیرد.

صلح. فکر مورد اشتیاق این بود: صلح، اشپیتزی به‌سرعت راه را به‌سوی "صلح مطبوعاتی" که این‌همه درباره‌اش بحث شده بود، جلو خود دید.

البته منظور از صلح مطبوعاتی خفه‌کردن سم‌پاشان بود. آیا این اخلال‌گران مهاجر آلمانی که از مهمان‌نوازی فرانسه سوءاستفاده می‌کردند تا ضد ما سروصدا راه بیندازند، بدترین مانع برای ایجاد تفاهم نبودند؟ فرانسه باید از مهمان‌نوازی از این آشغالها دست برمی‌داشت، باید افرادی مثل تراوت‌واین و هایل‌برون را اگر از فعالیت جنایتکارانهٔ خود دست برنمی‌داشتند، اخراج می‌کرد. در آن صورت ما هم آماده خواهیم بود که لحن ملایم‌تری اتخاذ کنیم، نتیجهٔ خوشایند جنبی آن این خواهد بود که رفیق ویزنر هم مدتی لحن مقالاتش را نرم کند.

کورین با حیرتی خوشایند متوجه لبخند درخشان اشپیتزی شد. اشپیتزی اکنون می‌دانست که چگونه می‌شد این صلح مطبوعاتی مورد اشتیاق را که چندین‌بار مدنظر قرار داشت و هرگز به دست نرسیده بود، به کرسی نشاند. راهش، حیله‌اش، یا آن‌گونه که دردوران بچگی‌اش می‌گفتند "شاهراهش" را پیدا کرده بود. و خود از این طریق ولیعهد قانونی خواهد شد. این‌بار باید موفق می‌شد و اصل موضوع در این نهفته

بود، خودمان مشوق صلح مطبوعاتی نخواهیم بود. بل سعی بر این خواهیم داشت که این قدم تفاهم ازسوی شخص ثالثی به دولت فرانسه پیشنهاد شود، به‌اصطلاح ازسوی اشخاص بی‌طرف، از طرف انگلستان. بله، نهنگ محترم، در لندن آدمهای بسیار پرنفوذی وجود دارند که توجه خاصی به تفاهم صنعتی دارند، به‌سوی این آقایان شما راهی ندارید، ولی ما. این آقایان، مثلا لطف خاصی به والتر فون‌گرکه دارند و او را اشپیتزی صدا می‌کنند و با رغبت با او به سر می‌برند. برای این اشپیتزی دشوار نخواهد بود که برای این آقایان روشن کند که چنین تفاهمی چه‌قدر به‌نفع اقتصاد جهانی و صلح جهانی است. می‌توان با خیال راحت بقیه‌اش را به این آقایان واگذار کرد.

اکنون اشپیتزی حسابی سرحال بود. رفت سراغ کورین زیبا و سفیدپوست و کاملا دوست‌داشتنی بود و کورین دیگر دلیلی نداشت که فکر کند اشپیتزی فکرش جای دیگری است، لکن اشپیتزی می‌اندیشید: شادی نهنگ را بابت نوچه‌اش خراب خواهیم کرد. این‌بار طولش نخواهم داد. همین فردا دست به‌کار خواهم شد. لکن این تصمیم او را از کورین دور نکرد، به عکس‌وکورین دیگر پشیمان نبود که از "سرور درونی" خود با التماس اجازه گرفته بود.

در ضمن اشپیتزی همین فردا دست به‌کار اجرای پروژه‌اش شد. پروژه‌اش را برای سفیر توضیح داد. سفیر فورا مجذوب شد. اکنون می‌شد به آقایان "رودوپنتیور" نشان داد که ماهم

هنوز هستیم و مزدش را هم مجبور خواهند بود در اختیار "رودولیل" بگذارند، مداخله‌ای در کارشان نمی‌شد کرد. اشپیتزی واقعا محشر بود.

پس آقای فون‌گرکه اختیارات لازم را دریافت کرد و همراه با آرزوهای موفقیت سفیر به لندن رفت.

وقتی بازگشت، هایده‌برگ هم بازگشته بود.

هایده‌برگ با دست پر به پاریس‌بازگشت. با افتخارات فراوان مورد استقبال قرار گرفته بود، در برشتسگاردن، در تساوبربرگ هم از او پذیرایی شده بود. نه‌تنها آن‌چه تاکنون به دست آمده بود مورد تمجید قرار گرفت و بقیهٔ برنامه‌هایش تصویب شد، بل هایده‌برگ اکنون به‌طور دقیق می‌دانست که مردان تعیین‌کننده در رایش و در حزب دربارهٔ مورد بنیامین چه‌می‌اندیشیدند و برنامه‌شان درمورد ایجاد تفاهم با فرانسه و درمورد مسایل مهاجرین چه بود. به‌خصوص اکنون مطلع بود که در مونیخ و برشتسگادن با مقیمان پاریس خوب یا بد بودند و بنابراین خود تا کجا می‌توانست پیش برود. روزهای سفیر شمرده شده بود، عالیجناب جسدی بود در مرخصی و به‌دست هایده‌برگ سپرده شده بود. وقتی که اسم رفیق حزبی فون‌گرکه ذکر می‌شد، خرس هنوز هم با حسن‌نیت لبخندی می‌زد، لکن کافی بود که فون‌گرکه بتواند با عنوان چشمگیری در پاریس به نمایندگی بپردازد، نفوذ یا قدرت لازم نبود داشته باشد. لکن ویزنر نزد همهٔ آنها که نظرشان اهمیتی داشت، مورد

احترام فراوان قرار داشت. آقایان برلن در مقالات او با لذت متوجه می‌شدند که چندان بی‌تمدن نبودند، به‌هرحال متمدن‌تر از آن بودند که خود پنداشته بودند. پس مایل بودند که بسیاری چیزها را بر نویسندهٔ این مقالات خوشایند ببخشایند.

اشپیتزی همین‌که هایده‌برگ اجازه داد، سراغش رفت. پروژهٔ "صلح مطبوعات" را برای او توضیح داد. هایده‌برگ در سکوت گوش می‌داد، پلکهای تقریبا بی‌مژه‌اش نیمه بسته بود. اما مغزش کار می‌کرد. در آغاز همان‌گونه که اشپیتزی حدس زده بود، فکر کرد: اینها دیگر کهنه شده است، بیست بار قبلا داشتیم. لکن بعد که اشپیتزی اندیشه‌اش را بیان کرد که از طریق انگلستان اقدام کنند، هایده‌برگ نمی‌توانست ذکاوت این راه‌حل را نادیده بگیرد، درواقع این راه‌حل آسانی بود که به ذهن کسی نرسیده بود. این گرکه واقعا زیرک بود.

درحالی که شعور هایده‌برگ به این ترتیب کیفیت آقای فون‌گرکه را به‌طور عینی ارزیابی می‌کرد، قلبش هرآن‌چه برضد فون‌گرکه قابل بیان بود، ابراز می‌داشت. اگر به او اجازه دهند که کارهای مهم را در دست گیرد، اگر به او قدرت بدهند، آن وقت وضع ویزنر ما چگونه خواهد شد؟ آقای فون‌گرکه نفرتش را مهار نخواهد کرد. نه، هایده‌برگ حق ندارد ویزنر را که باوجود بدبیاریهایش جوان توانا و دلنشینی بود، بدون حفاظت به اقتدار دیگری واگذار کند. درواقع این

وظیفهٔ هایده‌برگ است که مانع شود وقتی خودش پاریس را ترک می‌کند و دیگر در دسترس نیست، فاجعه به‌وجود آید. باید با اختیاراتی که تفویض می‌کرد، محتاط می‌بود. نباید فراموش کند که فون‌گرکه با اندیشه‌ای که نشان داده، درواقع توان رهبری از خود نشان داده است، لکن نباید هم ویزنر را رها کند.

اشپیتزی درحالی که قلب و مغز هایده‌برگ به‌این ترتیب در جدل بودند، به حرف خود ادامه می‌داد. از اقداماتی که در لندن کرده بود ــ البته با اجازهٔ سفیر ــ گزارش داد.

با این حرفش دیگر باخته بود، کفه ترازو که این همه وقت درنوسان بود بالاخره به نفع ویزنر فرود آمد. به اشپیتزی کمکی نکرد که "با اجازهٔ سفیر" را کم‌بها جلوه داد و اشاره کرد که تنها به این دلیل از سفیر اجازه گرفته بود و نه از هایده‌برگ، زیرا به هایده‌برگ دسترسی نداشته است. کمکی هم نبود که بدون شک در لندن به توفیقهایی دست یافته بود. بله، اگر این موفقیتها را با موافقت هایده‌برگ کسب کرده بود، ویزنر را از رده خارج می‌کرد. اما از آنجا که صبر نکرده بود و به اقداماتی به این اهمیت بدون اجازهٔ حزب دست زده بود، به‌اصطلاح یک تحریک بود و کار آقای فون‌گرکه ساخته بود.

هایده‌برگ درتمام مدتی که این مسایل از مغزش می‌گذشت، تقریبا بدون حرکت روی چهارپایهٔ کوچک مخملی هتل واتو زیر پای رهبر نشسته بود و دستهای عظیمش روی پایش قرار

داشت، تقریبا حالت مجسمه پادشاهان مصری را داشت. وقتی اشپیتزی حرفش تمام شد، به‌آهستگی پلکهایش را گشود، چشمهای سفیدفامش را به دیگری دوخت و گفت "رفیق حزبی، از گزارش شما متشکرم. پروژهٔ شما محاسنی دارد. آمادگی شما به خدمت که فورا به‌اجرای آن پرداختید، قابل تشویق‌است."

صدای هایده‌برگ مثل همیشه بی‌اعتنا بود. نهنگ بزرگترین تمجید را هم با لحن دیگری بیان نمی‌کرد. لکن اشپیتزی که ذهنش کاملا بیدار بود، حس کرد که منظور هایده‌برگ از آمادگی به خدمت، تحریک است. اما از چهرهٔ درخشان او خشمش دربارهٔ پیشداوری نهنگ به همان اندازه غیرقابل رویت بود که از چهرهٔ مات هایده‌برگ پاسخ ردش دیده می‌شد.

همین‌که هایده‌برگ تنها شد، لبخندی بر لبهایش نمایان شد. آن‌چه فون‌گرکه در غیاب او انجام داده بود، مناسب بود. حزب می‌توانست با آن‌چه جوان در لندن به‌دست آورده بود، راضی باشد و به‌نفع هایده‌برگ هم تمام می‌شد. و خودش اکنون می‌دانست وظیفهٔ جالبی را که با خود از برلن به‌همراه آورده بود، به چه کسی واگذار کند.

در آنجا برنامهٔ حملهٔ تمام‌عیار به مطبوعات خارجی ریخته شده بود. به مناسبت کنگرهٔ حزب ناسیونال سوسیالیست که درپیش بود، می‌خواستند از طرف عالی‌ترین مقامات دروغگویی مطبوعات خارجی را درمقابل کل جهان افشاء کنند. به‌خصوص می‌خواستند خبرهای متعدد دربارهٔ بربریت و شکاف

درونی رژیم را به عنوان آن‌چه بود، یعنی دروغ پست و داستان‌سرایی افشاء کنند. لکن با کمال تاسف اکثر این خبرها، اگر با دید یک ناسیونال سوسیالیست به آنها نگاه نمی‌شد، مطابق واقعیت بود. بنابراین نیاز به اخباری از روزنامه‌های به‌اصطلاح قابل اعتماد بود که بشود ساختگی بودن آن اخبار را ثابت کرد و بشود برآشفته و جدی دروغگو بودن مطبوعات خارجی را نمایان کرد. اختراع چنین اخباری، یعنی اخبار دربارهٔ وقایعی که قابل باور بود، لکن رخ نداده بود و پیاده کردن این اخبار در روزنامه‌های نامدار اروپای غربی یکی از دستورهائی بود که هایده‌برگ، با خود از برلن آورده بود.

وظیفهٔ حساسی بود. برای جا کردن این اخبار نیاز به روابط، شناخت شخصی و ظرافت بود. از سوی دیگر کار نان و آب‌داری بود و اجرای موفق آن امتیازاتی به‌همراه داشت. از آنجا که ویزنر در رابطه با ماجرای "اــپ" دست خوبی نداشته بود، هایده‌برگ خیال داشته بود این وظیفهٔ جدید را به آقای فون‌گرکه محول کند. لکن این فون‌گرکه به‌اختیار خود وظیفهٔ نان و آب‌داری را خود به‌عهده گرفته بود. پس مناسب بود که جهت ایجاد تعدیل این وظیفهٔ جدید را که امید موفقیت داشت به‌ویزنر محول می‌کرد که با سکوت هایده‌برگ درمورد "اــپ" به‌اندازهٔ کافی تنبیه شده بود.

به ویزنر زنگ زد.

۹

کلاه خود را قورت بدهید

مسیو پره‌رو با افسوس می‌دید که مادام دوشسفیر رابطه‌اش را با ویزنر از سر گرفته است و از این طریق مطالب جدیدی در اختیار آنهایی می‌گذاشت که اسم او را نتردام نازیها گذاشته بودند. از وقایعی که در "ا ــ پ" جریان داشت، مطلع شده بود و مرگ آنا تکانش داده بود و برانگیخته بودش. از این مسایل برای لئا تعریف کرد و اشاره کرد که گمان بر این است که نازیها در این ماجرا دست داشته‌اند. مرد فهمیده‌ای بود و هیچ تفسیر یا اشاره‌ای به نقش ویزنر نکرد.

لئا با حالتی مودبانه گوش می‌کرد و کوشش داشت زیاده از حد توجه نشان ندهد. باوجود این چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش در زیر پودر و بزک سرخ شد، فکر کرد: خبر جدیدی از افریقا نیست؛ شکار بزرگ؛ برهٔ بینوایان. و باز: این یک‌ایده فیکس است. البته که او خبری نداشته است. و باز: البته همه‌چیز را می‌دانسته است. دروغگوی پست‌فطرت، کثافت، نازی، هر

سانت وجودش یک نازی است. و باز: اما من دوستش دارم. اصلا کل ماجرا به من چه ربطی دارد. و باز: دیگر تمام شد دیگر رابطه را قطع می‌کنم، همیشگی، همهٔ پلها را پشت سرم خراب می‌کنم.

بعد به‌طور ضمنی و مودبانه گفت "پره‌روی عزیز، یک‌بار این سپ تراوت‌واین خود را همراهتان بیاورید. مایلم به او کمک کنم. نوعی کنسرت درنظر دارم. باید چند آدم پرنفوذ، منقد و از کارکنان رادیو دعوت کرد. می‌توان تمامی شب را تحت عنوان کمک به مهاجرین برگزار کرد."

مسیو پره‌رو با خوشحالی صمیمانه و غیرساختگی گفت "این عالی خواهد بود" البته می‌دانست معنی دعوت لئا چیست. در منزلی که برای کنسرت دراختیار سپ تراوت‌واین گذاشته می‌شد، کارمندان عالی‌رتبهٔ حزب رفت و آمدشان غیرممکن می‌شد. گفت "مسیو تراوت‌واین آدم خودسری است. اما اگر خوب تشویقش کنیم، موافقت خواهد کرد. برای او کمکی خواهد بود و برای همهٔ ما مایهٔ خوشحالی و برد."

وقتی مسیو پره‌رو رفت، لئا اندیشید: مایهٔ خوشحالی و برد. خوشحالی و برد احتمالا نه‌تنها به‌خاطر سپ تراوت‌واین، مسیو پره‌رو قطعا برای خود او هم این را بخت نیک می‌دانست که رفت و آمد ناخوشایند نازیها در خانه‌اش قطع شود. خوشحالی و برد. یک برد؟ شاید. خوشحالی؟ نه، مایه خوشحالی نیست. با روشنی شرورانه‌ای پیش‌بینی می‌کند که چگونه باقی عمرش را در اشتیاق اریش به‌سر خواهد برد. از

هم‌اکنون وقتی تصور می‌کند که در پشت سر او بسته خواهد شد، سرمای بزرگی را که از آن پس در آن به‌سر خواهد برد، حس می‌کند.

اما آیا پلها را دیگر پشت‌سر خود خراب کرده است؟ نه، هنوز وقت دارد، هنوز امکان بازگشت هست. می‌تواند ناخوش بشود، می‌تواند مجبور شود به سفر برود، می‌تواند دعوت مسیو تراوت‌واین را به‌تعویق بیندازد و بازهم به‌تعویق بیندازد تا پره‌رو منصرف شود. آیا اگر هم که می‌خواهد رابطه‌اش را با اریش قطع کند، باید این کار را مثل یک هنرپیشهٔ سینما در جلوجهان به‌نمایش بگذارد؟ آیا نمی‌تواند این موضوع را درتنهایی با او مطرح کند؟ اگر هم او را از خود می‌راند، نمی‌تواند بدون شهود دست به این کار بزند؟ و در خفا بدون این‌که بگذارد این فکر تبدیل به کلام شود: این حق را برای خود محفوظ بدارد که اریش تغییر یافته را با لطف و مرحمت دوباره بپذیرد؟ و در عمق وجود خود احساس می‌کند: یک چنین آشتی چه زیبا خواهد بود.

لکن نه، این زندگی نشد. این به پیش و عقب نشینی بین آن‌چه می‌کند و باید کرد، زندگی نیست. پلهای شکسته را بند و وصل نخواهد کرد. اشتیاقی عظیم به زندگی پاک و منزه وجودش را دربر گرفت. راندن او و قطع رابطهٔ نهایی با او مثل این خواهد بود که پس از اسکی‌بازی طولانی و دشوار آدم لباسهای عرق گرفته را از تن بکند و به حمام برود. البته حمام بسیار سردی خواهد بود.

تمام نیروی خود را جمع می‌کند. به‌وضوح به او خواهد گفت که موضوع چیست، بدون مسایل احساسی حقیر، بدون سوءِ تفاهم و همیشگی. اریش به‌اندازهٔ کافی دلیل داشته بود که او را به‌خاطر ضعفش مسخره کند و به‌خاطر این‌که قادر نبود از او جدا شود تحقیر کند. اکنون لئا تحقیر خود را به او نشان خواهد داد، نه حقیر و پست و نق‌های خاله‌زنکه‌ای، اما از دیدن حقارت و مسخرگی اریش لذت خواهد برد.

از وقتی که لئا دوباره به پاریس آمده بود و با ویزنر آشتی کرده بود، ویزنر تقریبا هر روز برای صرف ناهار یا شام نزد او می‌آمد. در این روزهای شاد ماه سپتامبر بهترین خلق‌وخو را داشت و تقریبا از این‌که رفیق حزبی این کار حساس را به او واگذار کرده بود و نه به اشپیتزی، احساس رضایتی کودکانه می‌کرد. درمقابل مشکلاتی بیش از همیشه پیروز شده بود و این‌بار به‌طور نهایی. البته هنوز نمی‌دانست چه نوع اخباری می‌خواست بسازد، لکن دلواپسی هم نداشت، قطعا چیز به‌دردبخوری به‌فکرش خواهد رسید.

بنابراین امروز هم که لئا تصمیم گرفته بود اورا ازخود براند با خلق‌وخوی خوش آمد و سرحال بود. لکن لئا هم با شادی متوجه شد که خودش هم سرحال است و رفتار دوست‌داشتنی ویزنر بر او تاثیری نمی‌گذارد. قلب و نبضش آرام بود و قادر بود بدون نفرت و عشق به او بنگرد و این حال مناسب برنامه‌اش بود. محاسن او، جملات بامزه و هوشمندش، رفتار خوشایندش، پیشانی بلند و مردانه‌اش را می‌بیند و قدر

می‌داند، لکن افکار او در پس این پیشانی، افکار بی‌رحمانه، پست و پرولع درپی موفقیت‌های بی‌ارزش را هم می‌بیند، کیسه‌های زیر چشمش، چانهٔ ضعیف و گردن کوتاهش را هم می‌بیند. نه، آقای نازی، آقای جاه‌طلب، این‌بار مرا قانع نخواهید کرد.

ناهار خوردند، ناهار مثل معمول سبک و خوب بود، تصاویر "منحط" استادان آلمانی از دیوارهای روشن می‌درخشیدند و امیل هم بی‌سروصدا در رفت و آمد بود. ویزنر پرحرفی می‌کرد و لئا حرفش نمی‌آمد، فکر می‌کرد: غذای آخر. لکن هنوز هم آرام است، حتی شاد است و اریش حتما از آن‌چه درپیش دارد، بویی نبرده است.

قهوه را در کتابخانه می‌نوشند. لئا در مبل زردی نشسته که خوب به او می‌آید، چه‌قدر اریش به موضوع خود مطمئن است. من الف و ب گفتم، حتی کاف و لام هم گفتم، حالا عزیزم فکر می‌کنی که کل الفبا را با تو خواهم آمد. لکن در اشتباه به‌سر می‌بری. میم دیگر نخواهم گفت. خیرگی من پایان یافت. به‌طور حیرت‌آوری درست قبل از حرف میم. احتمالا ماجراهای بدتری را تا "اخبار پاریس" باعث شده‌ای و این رقم کوچکی در لیست شما است، اما این همان پرکاه معروف است که کمر شتر را می‌شکند. با صدای آرام گفت "اریش، فکر می‌کنم این بار آخر بود که شما اینجا غذا خوردید." و چون او با حیرت نگاهش کرد، افزود "اگر مردی باشید که به قولش وفا می‌کند، باید امروز کلاه خود را قورت می‌دادید."

ویزنر فورا دریافت. آیا گرکهٔ حیله‌گر او را با حرفهایی لو داده بود؟ آیا خودش با خبرهایی که از "پ ـ آ ـ پ" شنیده بود، ماجرا را سرهم کرده بود؟ به پیشانی بلندش نگاه کرد، پیشانی بسیار خودسری بود و او خیلی آرام صحبت می‌کرد، شاید منظورش جدی باشد. پس او هم به‌آرامی، بدون این‌که فنجان را سرجایش بگذارد، گفت "لئا بهتر است دوباره این حرفهای ابلهانه را نزنید." لئا پاسخ داد "اشتباه می‌کنید، اریش. این شروع نیست، پایان است." و وقتی اریش کمی سرخ شد و فنجان را بالاخره زمین گذاشت، افزود "انکار بیهوده است، اریش. می‌دانم که برهٔ بینوایان را ندزدیده‌اید، بره در لحظهٔ آخر از دستتان فرار کرد. بره هم احتمالا به آن رامی که من فکر می‌کردم نبوده است. اما شما می‌خواستید بره را بدزدید و کلی بدبختی ایجاد کردید." و چون اریش خواست پاسخی بدهد، باز گفت "به‌خود زحمت ندهید. چیزی را توجیه نکنید، موفق نخواهید شد. این یک صحنهٔ خداحافظی است. این را برای خود روشن کنید و خروج خود را از صحنه خراب نکنید."

دردرون ویزنر خیلی چیزها درهم فروریخت. می‌دانست که در دنیا چیزی به آدم هدیه نمی‌شود و می‌دانست که باید بابت لطف و مرحمت جدید هایده‌برگ بهایی را به سرنوشت بپردازد پس کوششی نکرد که رای او را عوض کند. آن‌چه بیش از هرچیز آزارش می‌داد، آرامش طنزآلودی بود که با آن عذرش خواسته می‌شد. نمی‌خواست خانه را مثل خدمتکاری

ترک کند که مچش را هنگام دزدی گرفته بودند و بعد بیرونش می‌کردند. باید لئا را از این آرامش بیرون می‌کشید، لئا می‌بایست حرفهای خشن و بیهوده می‌زد. اگر می‌بایست لئا را ترک می‌کرد، ترجیح می‌داد کلمات حاکی از نفرت او را در گوش داشته باشد تا کلمات تحقیر آرامش را.

پس پاسخ داد "نمی‌دانم چه‌کسی به من افترا زده است لئا و چه پرت‌وپلاهایی باز به‌گوش شما رسانده‌اند. شاید انتظار داشته باشید مرا خشمگین ببینید. این اواخر خیلی صحنه‌ها ایجاد کرده‌اید و خیلی اتهامات به من زده‌اید که هیچ مدرکی برایش نداشته‌اید. اعتراف می‌کنم که فریاد نمی‌زنید، بل مثل هرکار دیگری که می‌کنید. این کار را هم با ذوق و سلیقه انجام می‌دهید. لکن باوجود این هر کلام شما هیجان شما را آشکار می‌کند. آشکارا لازم دارید که هرچند وقت یک بار برای خود هیجان درونی ایجاد کنید، اما ببخشید لئا، من دیگر همراهی نمی‌کنم. از این‌که طرف شما در این صحنه‌ها باشم، کناره می‌گیرم. راستش را بخواهید، دلم هم چندان شور نمی‌زند. مطمئن هستم خشم شما به‌همین سرعتی که آمده، دود می‌شود و می‌پرد."

لئا با همان لحن آرام و مودبانه پاسخ داد "به شما بهانه داده‌ام که این‌گونه حدس بزنید. همیشه باوجود این‌که در درونم بهتر می‌دانستم، تحت تاثیر حرفهای شما قرار گرفتم، الف و ب گفتم، کاف و لام هم گفتم، ولی دیگر میم نخواهم گفت. مطمئن باشید اریش که میم دیگر نخواهم گفت.

بار آخر فرار کردم ، زیرا قدرت نداشتم به شما بگویم : بروید . اکنون قدرت دارم و می‌گویم : اریش، بروید و دیگر بازنگردید." و چون او پاسخی نداد ، مگر لبخندی ظریف و طنزآلود ، ورق برندهٔ خود را رو کرد : "درضمن لازم نیست که از شما دعوت کنم . خودتان خودبه‌خود دیگر نخواهید آمد . همین‌روزها سپ تراوت‌واین در اینجا کنسرتی خواهد داد ."

با این حرف ویزنر با تمام حضور ذهنش حرفش بند آمد . به لئا زل زد ، چهره‌اش دیگر به هیچ‌وجه بی‌اعتنا و طنزآلود نبود . پس از مدتی گفت "و من این حرفت را باور کنم ؟" به‌گوش لئا صدایش شرورانه و عامیانه بود ، درست مثل صدای بعضی از سخنرانهای ناسیونال سوسیالیست که از رادیو پخش می‌شد . باز گفت "این پرت‌وپلاها را می‌خواهی من باور کنم . دیروز از همهٔ اینها بی‌خبر بودی . همه‌چیز خوب و خوش بود و امروز بدون آن‌که کلامی به‌من گفته باشی ، می‌خواهی حامی این اوباش شده باشی؟ آدمهایی که به تو کمتر از به من توهین نکرده‌اند . می‌خواهی این را باور کنم ؟"

تازه در این لحظه لئا به یاد آورد که سپ تراوت‌واین جزو آنهایی بود که بر ضد او مقاله نوشته بود . لکن به خود گفت مسیو پره‌رو می‌داند من چه می‌توانم بکنم ، چه نمی‌توانم بکنم و شک و تردیدش قبل از آن‌که قوت بگیرد ، ناپدید شد و تنها از این‌که ضربه عمیقا بر اریش وارد آمده بود ، احساس رضایت کرد . هنوز هم آرام و کنترل شده گفت "تعجب می‌کنید ، مسیو ویزنر . این موضوع با تصویری‌که از من ساخته‌اید

تطابق ندارد. بهتر است ردیفی از اوهام خود را از میان بردارید، وگرنه بیش از این حیرت خواهید کرد. من پلها را پشت سر خودم خراب کرده‌ام و به‌قول شما حامی اوباش شده‌ام و شما باید با این موضوع بسازید که در آینده مسیو تراوت‌واین در اینجا رفت و آمد خواهد داشت."

ویزنر هنوز هم باور نمی‌کرد که او قدمی نهایی برداشته باشد، فکر کرد که فقط تهدید می‌کند و می‌خواهد او را بترساند. دوباره با همان لحن قدیمی، دوست‌داشتنی و طنزآلود می‌گوید "ببخشید لئای نازنین، ظاهرا خنگ شده‌ام، هنوز هم متوجه نشده‌ام که چه‌چیزی خشم شما را برانگیخته است. گیرم واقعا اقداماتی بر ضد برهٔ ببنوایان شما، برضد هایل‌برون و سپ تراوت‌واین و "پست آلمانی پاریس" شده باشد، آن وقت من حداکثر یک دستیار حقیر بوده‌ام. چرا کل خشم خود را بر سر من روزنامه‌نگار و نویسنده خالی می‌کنید و نه بر سر آنهایی که فعالیت ما را در پاریس تعیین می‌کنند، بر سر رفقای حزبی هایده‌برگ و فون‌گرکه؟ شما که مطلع هستید. دربارهٔ نهنگ مثلا دقیقا می‌دانستید که به پاریس آمده بود تا تحت‌الحمایه‌های شما را زیر لگد له کند. باوجود این با هایده‌برگ خوب کنار آمدید و اصلا بدتان نیامد که هفته‌ها در آراشون مهمان شما بود."

لئا بدون این‌که نگاهش کند، آرام گفت "یک مرزی وجود دارد، در یک نقطه انسان با شرف خاتمه پیدا می‌کند و انسان پست آغاز می‌شود."

ویزنر رنگش پریده بود. هنوز هم امید کوچکی داشته بود که همه‌اش حرف باشد، در این لحظه این امید ازمیان رفت. تحقیری که از کلمات لئا برمی‌خاست تقریبا دردی بدنی برایش ایجاد کرد. شناخته شده و تحقیر شده درست مثل آن زمان که تووِرلین به او توهین کرده بود. بالاخره پاسخ داد "شاید نتیجه‌گیری زیبای شما درست باشد، شاید هم جزو آن دسته از کلمات قصار باشد که ضدش به همان اندازه صادق است. اما لئا به‌هرحال مشاهدات اخلاقی شما پاسخی به سئوال من نیست. چه‌چیزی به‌نفع هایده‌برگ و به ضرر من سخن می‌گوید؟"

لئا پاسخ داد "می‌خواهم این را به شما بگویم." و ویزنر از همان صدایش متوجه شد که بالاخره توانسته بود او را به خشم بیاورد. با وحشتی خفیف، لکن بیشتر با اشتیاق منتظر بود که این دلخوری انباشته شده بیرون بریزد. و همین‌طور هم شد. لئا گفت "هایده‌برگ آن چیزی است که هست. او از یک پارچه است، پایش ایستاده است و انکار هم نمی‌کند. او با تمام وجودش یک نازی و هون است و از این بابت خوشحال هم هست. لحظاتی وجود داشته‌اند که من‌هم از بربریت او لذت برده‌ام، اما تو، اریش" و صدایش پرشور، بلند و نازیبا شد "تو، اریش، با بربریتت عشوه می‌کنی. تو هم می‌خواهی بربر باشی، هم متمدن، تو نیمه نیمه هستی. تو هم به خودت دروغ می‌گویی، هم به بقیه. هایده‌برگ از ته دل و با تمام وجودش نازی است، اما تو با نرمش که داری،

می‌توانستی به‌همین خوبی که نازی هستی، یک کمونیست باشی. اگر حداقل حاضر بودی پای رذالت خود بایستی. اما تو حتی حاضر نیستی بپذیری که جهت ترقی خودت دست به رذالت می‌زنی. مدتی سعی داشتی به من بقبولانی که رفتارت مطابق دوران رنسانس است، اکنون دریافته‌ام که تنها پست و رذل است. اکنون می‌دانم چه‌قدر پوسیده و فاسد هستی، رفتار دلقک‌وارت، جاه‌طلبی عشوه‌گرانه‌ات، تزلزل دائمیت و بزدلیت را شناخته‌ام."

ویزنر در پاسخ گفت "لئا، اگر مایلید بار دیگر یک کتاب کلمات مترادف برایتان می‌آورم، آن وقت می‌توانید کلی حرفهای دوست‌داشتنی مشابه به‌سرم بریزید." لکن طنزش مثل معمول بیرون نیامد. در خشم با خود اندیشید که درست مثل ماریا سخن می‌گوید. این سه نفر، لئا، ماریا و تووارلین می‌توانند با هم یک سمینار تشکیل بدهند. به‌هرحال بهتر است که این‌جور صحبت کند تا مثل اول. این‌جوری تنها زنی با آدم جدل می‌کند که عاشق است. و بعد گفت "اما جدی بگویم، صفاتی را که نام بردید، با کلماتی کمتر خشن ذکر کنید، مثلا به‌جای دلقک‌وار بگوید موثر، به‌جای متزلزل بگوئید متحرک و به‌جای بزدل بگوئید محتاط و همهٔ اینها بیان کیفیتی است که درواقع هیچ سیاستمداری بدون آنها کنار نمی‌آید. من جهت تبلور شخصیتم به سیاست می‌پردازم، به‌خاطر خود سیاست به آن می‌پردازم، برای چه‌اش برایم بی‌تفاوت است. فکر می‌کنم تاکنون شما هم مرا پذیرفته بودید.

شما آن‌گونه که هستم مرا پذیرفته بودید و مرا درک می‌کردید. شما درک می‌کردید که پاریس نمایشگاهی است و آدم می‌تواند به عهد قدیم علاقه‌مند باشد، بدون آن‌که یهودی باشد و به دانته علاقه داشته باشد، بدون آن‌که کاتولیک باشد. به‌همین ترتیب هم من به سیاست نازیها می‌پردازم و به آن علاقه دارم." از جایش بلند شد و افزود "فایده‌ای ندارد که بیش از این دراین‌باره بحث کنیم. لکن به این دلیل که شما را با مشاهداتتان تنها می‌گذارم، فکر نکنید که کوتاه آمده‌ام. مطمئن هستم که دربارهٔ تصمیمتان بازهم فکر خواهید کرد و روزی خواهد رسید که دربارهٔ تردیدهای شما در آرامش و با کلمات معتدل‌تری صحبت کنیم."

لئا اکنون دوباره عاری از هیجان و مودبانه گفت "اریش هرچه مایلید، باور کنید و هرکاری میل دارید، انجام دهید. اما وقتی که پرفسور تراوت‌واین در این اتاق، همین‌جا که شما اکنون ایستاده‌اید، کنسرت خود را اجرا کرد، متوجه خواهید شد که رابطهٔ ما واقعا خاتمه یافته است، و سه ماه بعد، شاید حتی هنگامی که تنها باشید شک کنید که آیا پدر راول هستید یا نه." پس از این حرف غیرقابل درک او هم اطلاع داشته بود و هرگز کلامی از آن به میان نیاورده بود.

وقتی به خانه رسید که خود نمی‌دانست چگونه، خود را مجبور کرد که احساساتش را فرو خورد و تنها یک سیاستمدار باشد و به‌طور جدی ارزیابی کند که آیا رفتار لئا به‌نفع او و یا به‌ضرر اوست. اگر این کنسرت واقعا اجرا شود، البته برای او

مایهٔ آبروریزی است. هایده‌برگ چه خواهد گفت و اشپیتزی چه؟ از سوی دیگر علنی بودن چنین قطع رابطه‌ای او را درمقابل حزب به‌طور کامل توجیه می‌کند.

لکن به‌زودی اندوه و خشم همهٔ ارزیابیهای عملی را شست و روفت و او دیگر دربارهٔ هیچ جز لئا نمی‌اندیشید. نمی‌توانست دریابد که او را ناگهان و همیشگی از دست داده است. هرچه کرده بود، حرف ابلهانه‌اش به راول و اقدام بر ضد "ا ــ پ" متعلق به گذشتهٔ دور بود و ده‌ها بار بخشوده شده بود. هیچ دادگاهی در تمام جهان وقتی که زن پس از عملی که به‌عنوان علت طلاق ارائه می‌شود، با مرد خوابیده باشد، رای به طلاق نمی‌دهد. لئا درمقابل او و خودش تئاتر بازی کرده بود. می‌خواسته هیجان ایجاد کند. لحظه‌ای هم داشت موفق می‌شد. لکن او گول نمی‌خورد. بهتر است جوری رفتار کند. انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است.

به لئا زنگ زد.

امیل پای تلفن بود. درحالی‌که معمولا یا می‌گفت مادام منزل هست یا نیست، این‌بار مثل یک غریبه با او رفتار کرد، گفت باید ببیند آیا مادام هست یا نیست. مادام منزل نبود. ویزنر گوشی را گذاشت. چهرهٔ مرد پیری را داشت.

لئا نامه‌ای نوشت. انتظار می‌رفت که دوستش ماری‌کلود هفتهٔ آینده به پاریس بازگردد. لئا به‌او اطلاع داد که آهنگساز و نویسندهٔ مهاجر آلمانی سپ تراوت‌واین در منزل او کنسرتی خواهد داد. چیز دیگری دراین‌باره ننوشت.

یک‌بار مجبور شده بود درنتیجهٔ یک بیماری سرش را بتراشد. اکنون هم احساس کچلی، پوچی و نظافت می‌کرد.

۱۰
حوصله لازم است

از هانس در هفته‌های اخیر انتظار حوصلهٔ بسیار می‌رفت. تصمیم خود را عملی کرده بود، از گرفتن دیپلم صرفنظر کرده بود و به‌عنوان کارآموز در یک دفتر فنی مهندسی ساختمان کار می‌کرد. اما این به‌طور موقت بود، تمام زندگیش جز انتظار رفتن به اتحاد شوروی نبود. انتظاری طولانی و تلخ. در اتحاد شوروی تجربیات بدی با خارجیها داشتند و به‌همین دلیل هرکس را که می‌خواست به آنجا برود دقیقا بررسی می‌کردند و نیاز به نامه‌نگاریهای فراوان بود تا پذیرش هانس به دانشگاه مسکو تصویب شد.

نزد پدر مرکله بیش از هرجای دیگری احساس آرامش می‌کرد. دیگر سعی به نقاشی پیروک نداشت، متوجه شده بود که میلش در تناسب با توانش نبود و از آنجا که هردو کم‌حرف بودند، گاه دقایقی را در سکوت به‌سر می‌بردند و حرفی نمی‌زدند. اما این ناراحتش نمی‌کرد.

هرچند برایش دشوار بود که روزها، هفته‌ها و ماه‌ها آرام بگیرد و در دنیایی که تنها نیمه زنده بود سر کند، شکوه‌ای نمی‌کرد. لکن برای مرکلهٔ پیر تعریف می‌کرد که سر کردن با پدر دائم عنقش چه‌قدر دشوار است. پدرش البته مثل گذشته در هیات تحریریه سخت زحمت می‌کشید، اما هرکسی باید متوجه می‌شد که فعالیتش راضیش نمی‌کرد. احتمالا متوجه شده است که دمکراسی صوری که قلبش را به آن آویخته است، چیزی جز مضحکه نیست و هدفی که در راهش مبارزه می‌کند، ارزشی ندارد واشتیاق دارد که به‌سوی موسیقیش بازگردد. لکن قادر نیست آرمانهای پوچ وقدیمیش را کنار نهد. یک بار هانس درمقابل صحاف برآشفت "درحالی که سپ اصلا احمق نیست. می‌تواند دربارهٔ خیلی چیزها محکم و کاملا عاقلانه بنویسد. آدم مکررا فکر می‌کند که باید بتواند آن‌چه هر آدم ساده‌ای می‌فهمد به او بفهماند. لکن امکان ندارد. بی‌فایده است. آن‌که نمی‌خواهد ببیند، هیچ نور و عینکی هم بهش کمک نمی‌کند" مایوس حرفش را خاتمه داد.

پدر مرکله در اتاق بزرگ بالا و پائین می‌رفت. وقتی که پسرک حرفش تمام شد، جلو او ایستاد، با چشمهای روشن و ریزش به چهرهٔ او چشم دوخت، از زیر سبیل پرپشت و سفیدش با حسن‌نیت به او لبخند زد و گفت "سپ تو قادر نیست بعضی چیزها را ببیند. دلایل خودش را دارد. نمی‌تواند بدون این‌که از خودش چشم بپوشد از دمکراسیش چشم بپوشد."

باز بالا و پائین رفت. جملاتش را آهسته و با مکث می‌گفت. "سپ تو با پوست و استخوان متعلق به قرن نوزدهم است. در قرن نوزدهم بعضی چیزها که اکنون تنها به نام وجود دارد، مثل آزادی علوم، آزادی تفکر، آزادی مطبوعات، به‌طور خلاصه آن‌چه در غرب تحت عنوان دمکراسی می‌فهمند، تاحدی قابل تحقق بود. در آن زمان بورژوازی که درحال رو آمدن بود برای پیروزی اقتصادش بر فئودالیسم نیاز به اصل رقابت آزاد، سرمایه‌داری لیبرال و به‌عنوان متمم لازم آن نیاز به آزادیهای به‌اصطلاح دمکراتیک داشت. لکن این‌که ترکیب منحصر به فرد بود نمی‌توانست پایدار باشد. در آن لحظه که کارتل‌ها و سرمایهٔ انحصاری جای سرمایه‌داری لیبرال را گرفت، آزادیهای به‌اصطلاح دمکراتیک پایهٔ خود را از دست دادند. اکنون آنها در هوا معلقند و خود را به‌عنوان آن‌چه همیشه بوده‌اند، به‌عنوان باد هوا نمایان می‌کنند. فهمیدی؟"

هانس پاسخ داد "آن‌چه سپ تحت دمکراسی درک می‌کند، در قرن نوزدهم ممکن بود، لکن تنها در قرن نوزدهم. آیا این منظور شما بود؟" پدر مرکله سرحال جواب داد "درست همین است. بد بیانش نکردی. امروزه سرمایه انحصاری در کشورهای فاشیستی "دست‌آوردهای دمکراسی" را خیلی ساده و جدی به زباله‌دان پرتاب کرده است و در نزد ما آن را چنان توخالی کرده‌اند که تنها اسمش باقی مانده است. البته که مسیو تراوت‌واین نمی‌خواهد این موضوع را

دریابد. چگونه می‌توانست چنین کند؟ کل دارایی او از بینش جهانی دمکراسی اوست و از آن صرفنظر نمی‌کند."

هانس به‌جلو خود خیره شده بود، نگاهش به درون بود، نگاهی گرفته، مبهوت و کج‌خو شبیه بعضی اوقات سپ داشت. پدر مرکله به حرفش ادامه داد "همین سه چهار سال پیش کلی از خرده‌بورژواها در آلمان با ترس و وحشت اسکناسهای هزار مارکی دوران تورم را جمع و حفظ می‌کردند. اتحادیه تشکیل می‌دادند و خود را اربابان پنهانی کشور می‌دانستند. وقتی در آخرین مرحله پول خود را هم از دست دادند، تعداد زیادی از آنها خود را کشتند. به‌همین ترتیب بسیاری از آرمان‌گرایان خرده‌بورژوا به آزادی صوری خود چسبیده‌اند. نمی‌خواهند دریابند که این آزادی تا زمانی که آزادی اقتصادی در پس آن نهفته نیست، چیزی جز یک تکه کاغذ نیست. درمقابل آزادی جدید و واقعی چشم‌هایشان را می‌بندند. این آزادی برای آنان زیاده ازحد بزرگ، عاری از تزئین و ناراحت است. آنها مایلند کور بمانند و نمی‌خواهند که دارائی خصوصی آنها از آرمانهای خاک‌گرفته از دستشان گرفته شود."

هانس پرسید "پس با این آدمها باید چه کرد؟"

صحاف کاملا به جوان نزدیک شد و خلاف عادتش که از نزدیکی اجتناب می‌کرد، دست استخوانی و خوش‌ترکیبش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت "حوصله لازم است." آشکار بود که این کلام تنها خطاب به هانس نبود، بل به تمام

رفقای دوران گذار و اغتشاش چندجانبه.

هرچه‌قدر هم درک بسیاری از انسانهای نسل گذشته به‌نظر هانس بسته می‌رسید، به‌همان سهولت می‌توانست با هم‌سن‌های خودش ارتباط برقرار کند. در اتحادیهٔ جوانان ضدفاشیست دوستان بسیاری داشت که سخت به او وابسته بودند. در اینجا جبهه واحد که با مسن‌ترها قابل تحقق نبود، ایجاد شده بود.

البته در اتحادیه جوانان هم تک و توک بودند، که با هانس سخت درگیر می‌شدند. یکی از آنان به هر مناسبتی برضد او جبهه می‌گرفت، ایگناتس هاوس‌ادر[19] بود، یک همشهری و آشنای قدیمی.

آنها در مونیخ به یک مدرسه می‌رفتند و هانس که همیشه صیاد انسانها بود، دور ایگناس هاوس‌ادر که آدم پیچیده‌ای بود می‌گشت. می‌شد با او حرف زد، مطالعهٔ زیادی داشت و برای خود مواضعی و در ضمن مثل هانس تمایلاتی به ورزش داشت. شک نبود که او هم مجذوب هانس شده بود. لکن او شیوهٔ لجوجانه و اقتدارطلبانه‌ای داشت که موردپسند هانس نبود و پس از ابراز احساسات دوستانه غیرمترقبه ناگهان به‌حالت بستهٔ متکبر بازمی‌گشت. در آن زمان هم خیلی اوقات کارشان به دعوا کشیده بود. یک بار در قایق بادبانی هانس به‌مناسبت بحثی دربارهٔ صاحب‌اختیار بودن انسان

19. Ignaz Hauseder

چنان جوش آورده بودند که هانس ایگناتس را پس از یک اظهارنظر خاص بی‌شرمانه به درون آب پرتاب کرده بود. هانس آن زمان فریاد زده بود "برو بیرون از قایقم، سگ پدرسوخته." اکنون که این جدل را به‌خاطر می‌آورد، به‌خصوص بابت "بیرون از قایقم" خجالت می‌کشید، که به چنین وضعی غریزهٔ مالکیت از خود نشان داده بود. درضمن فورا هم به‌او کمک کرده بود تا دوباره سوار قایق شود و با هم تاحدی آشتی کرده بودند.

هانس خوابش را هم ندیده بود که در اینجا، در پاریس، رفیق قدیمیش را ببیند. ایگناس پس از این‌که از دید هانس خارج شده بود، به یک گروه ناسیونال بلشویک با عقایدی مخلوط از اعتقادات امپریالیستی و اصول نیمبند سوسیالیستی پیوسته بود که به افراد هیتلر نزدیک بود. لکن اقدامات رایش اعضاء این گروه را به‌سوی اپوزیسیون سوق داده بود. آنها برضد نازیها توطئه کرده بودند و وقتی نازیها در ماه ژوئن ۱۹۳۴ رهبران جناح سوسیالیستی خود را سرکوب کردند، ایگناتس بهتر دید که فرار کند.

همان‌گونه که هانس ایگناتس را مرتب در اتحادیهٔ ورزشی ۱۸۷۹ می‌دید، اکنون هم او را دراتحادیهٔ جوانان ضدفاشیست می‌دید. ایگناتس چاپچی شده بود و در پاریس چاپچی‌های آلمانی خیلی طرفدار داشتند و او به‌سرعت اجازهٔ کار گرفت و درآمدش هم بد نبود. به‌سرعت همان رابطه‌ای که در مونیخ داشتند بین آن دو برقرار شد. لکن جدل‌هایشان شدیدتر

شده بود. ایگناتس به‌خصوص در غربت براحساس ملیت آلمانی خود افتخار می‌کرد، پان‌ژرمن مانده بود و در مجموع آن‌چه او را به نازیها پیوند می‌داد بیش از آن بود که او را از آنها جدا می‌کرد. در اتحادیهٔ جوانان خطرناک‌ترین مخالف هانس بود. مطالعهٔ زیادی داشت، در شبهای بحث شرکت می‌کرد و از بعضی علوم الفاظی را قاپیده بود که با رغبت اینجا و آنجا تحویل می‌داد. ظاهر تنومندی داشت و کلمات به‌سادگی از دهانش خارج می‌شد. برای هانس گاه بسیار دشوار بود که با استدلالهای ساده و مستقیم منطقی از عهدهٔ او برآید.

لکن هانس این را وظیفهٔ خود می‌دانست که از چنین بحث‌هایی شانه خالی نکند. البته خیلی اوقات هم طعم بدی از این بحث‌ها در دهانش باقی می‌ماند. بهترین راه مبارزه با آن رجوع به کتابهای عزیزش دربارهٔ اتحاد شوروی بود.

مثلا کتاب ایلیا ارنبورگ "روز دوم" بود. این کتاب او را از صفحات اول گرفت. در آغاز آن کتاب را جهت تقویت زبان روسی خود انتخاب کرده بود. مخلوط شعف و جدیت باعث می‌شد که هدف را هرگز گم نکند. وقتی که فصلی را تا آخر می‌خواند، آن را دوباره ازسر می‌گرفت، واژه‌های ناآشنا را درکتاب لغت جستجو می‌کرد، آنها را پاک و تمیز یادداشت می‌کرد، تکرار می‌کرد و به‌طور منظم به‌خاطر می‌سپرد. بعد آن فصل را بار سوم می‌خواند، این‌بار "درست"، خود را رها می‌کرد و به شعف می‌آمد.

یک بار هنگام مطالعه رخ داد که این جوان جدی و جا افتاده که پیچیده و سخت‌گیر بود، شاعر شد. کلماتی به ذهنش رسید که مدتها کمبودشان را حس کرده بود، کلماتی که از طریق آن برای او که دوست نظم و درجه‌بندی بود، روشن شد چه‌کس و چه‌چیزی را در اتحاد شوروی جستجو می‌کرد. شادی عمیقی او را دربر گرفت، همان حالتی به او دست داد که هنگام تاختن با قایق بادبانی برروی دریاچه آمر به او دست می‌داد، یا هنگام دیدن نیکهٔ ساموتراکه به او دست داده بود. آرام و با صدای بلند، انگار که کلمات را مزه‌مزه کند، کلمات گرانبهایی را که یافته بود و به‌نظرش آن‌چیزی را که در اتحاد شوروی جدید و اصولی بود بیان می‌کرد، تلفظ می‌کرد: "نخستین انسانهای هزارهٔ سوم."

از شوخ‌طبعی آبدار باواریایی سپ تراوت‌واین چندان چیزی باقی نمانده بود. تلخ و عبوس پشت میز تحریر ارزان صد تا یک غاز عاری از تشخص و بی‌تاریخ نشسته بود. وظیفه‌ای که خود را به آن پایبند می‌دانست نفرین می‌کرد. طنین "سالن انتظار" را به‌ندرت و با وضوح کمتری می‌شنید، به‌نظرش می‌رسید که نیرویی که جهت فعالیتش در هیات تحریریه لازم داشت، در موسیقیش کسر می‌آورد و بیم داشت که نیروی خالقش به‌کلی دود و ناپدید شود. به موسیقیش نیاز داشت و قادر نبود مقاله‌نویسیش را رها کند. بدجوری گیر کرده بود.

ازلحاظ اوضاع خارجی، وضعش بهتر از آن بود که انتظار

می‌رفت. از اجرای برنامهٔ رادیویی هنوز پولی باقی مانده بود و وول‌گموت هم رقم قابل‌ذکری به‌عنوان حقوق عقب‌افتادهٔ آنا فرستاده بودو هانس هم در دفتر فنی مهندسی ساختمان درآمدی داشت و سهمی از مخارج خانه را برعهده گرفته بود. کنار می‌آمدند. لکن سپ که درگذشته با همه‌چیز راضی بود، اکنون دربارهٔ هرچیزی نق می‌زد، دربارهٔ آرانخوئس پوسیده، مسیو مرسیهٔ خسیس‌ودنگ و دونگ پیانوی "کفشدوز" همسایه.

غیرقابل تحمل بود. از اشکالات ماشین تحریر قدیمی مکررا جوش می‌آورد، اما وقتی که هانس که جدا سعی داشت زندگی روزمرهٔ پدررا آسایشی بخشد، می‌خواست ماشین تحریر جدیدی بخرد، شدیدا مخالفت می‌کرد. و وقتی پسرک پس از این که سپ به‌طور وحشتناکی دربارهٔ هتل آرانخوئس بدوبیراه گفته بود، پیشنهاد می‌کرد که همان‌طور که مادر هم گفته بود، هتل جدیدی بگیرند، با خشونت پیشنهاد او را رد می‌کرد. درواقع از آرانخوئس بیزار بود و پشیمان بود که آن زمان از آنا پیروی نکرده بود. شاید از روی احترام ابلهانه به مردگان به‌نظرش درمقابل مرده نادرست می‌آمد که اکنون بدون او جابه‌جا شود. از این دلیل واقعی خود حرفی به هانس نمی‌زد، بل بهانه‌های بی‌ربط می‌آورد.

متوجه بود که علت عصبی بودنش در مسایل خارجی نهفته نبود، علتش وضع درونی خودش بود. این آگاهی مانع نمی‌شد که جلو هانس غرولند کند و خود را رها کند. برای تشخص و خودداری هرگز بهایی قایل نبود. پس حلو

پسرک غر می‌زد و درباره زمین و زمان و خودش برمی‌آشفت.

درد وطن روزبه‌روز بیشتر اذیتش می‌کرد. شب به‌شب در رادیو دنبال ایستگاه مونیخ می‌گشت و با شعف به اصوات مونیخی گوش می‌داد. خواب مناظر کنار رود ایزار، دریاچه‌های باواریای سفلی را می‌دید، ای کاش می‌توانست یک ساعت هوای آنجا را استشمام کند.

یک‌بار در رادیو کمدین بزرگ مونیخی بالتازار هیرل[20] را شنید. لطیفهٔ ابلهانه‌ای بود که بالتازار هیرل تعریف می‌کرد. رژیم دندانهایش را شکسته بود و او به لطیفه‌های خرده‌بورژوایی قناعت می‌کرد. امروز داستان چتر را تعریف می‌کرد.

اونترلایتنر[21] می‌خواهد برود شهر. آسمان هنوز آبی است، لکن از غرب ابرهایی نزدیک می‌شود. می‌پرسد "پیروک، فکر می‌کنی من چتر با خودم ببرم؟ فکر می‌کنم ممکن است باران بیاید." زن می‌گوید "خوب پس چتر را با خودت ببر." مرد می‌گوید "اما باید بروم بانک، بعدش هم باید بروم محضر، بعدش هم بروم سراغ هوبن‌ویرت[22]، آن‌وقت امکانش هست که چتر را جا بگذارم." زن می‌گوید "خوب پس آن را با خودت نبر." مرد می‌گوید "اما اگر بعد باران گرفت، کت و شلوار مشکیم خراب می‌شود." زن توصیه می‌کند "خوب پس چتر را با خودت ببر." مرد شک دارد "اما شهر پر از حقه‌باز است. اگر چتر را جا بگذارم، دیگر هرگز گیرم نمی‌آید" زن

20. Balthasar Hierl 21. Unterleitner 22. Hubenwirt

می‌گوید "خوب پس آن را با خودت نبر." اکنون اونتر لایتنر عصبانی می‌شود که "شما زنها هیچ‌وقت جواب درست وحسابی به آدم نمی‌دهید."

سپ صدای مونیخی عزیز بالتازار هیرل را می‌شنید. بچگانه شاد بود، مثل یک خرده بورژوای مونیخی شاد بود. از نبود آن تندی که در گذشته چاشنی لطیفه‌های بذله‌گوی مشهور بود، احساس کمبود نمی‌کرد. در حقارت لطیفه در جستجوی فلسفه بود. یک در یا باید بسته باشد یا باز. موسه[۲۳] آن‌چه را بالتازار هیرل تعریف کرده بود، چنین بیان کرده بود و خود سپ اونتر لایتنر بود. خودش به این سو و آن‌سو کشیده می‌شد درست مثل این یکی و مثل این اونتر لایتنر از آری همان‌قدر بدش می‌آمد که از نه.

از آن موقع به‌بعد سپ قابل تحمل‌تر شد، موفق شد خود را دوباره به باد تمسخر گیرد. به پرحرفی گذشته نبود، لکن راحت‌تر از گذشته می‌شد با وی کنار آمد.

تصمیم گرفت که دیگر به‌تنهایی با مشکل بزرگش درگیر نباشد، بل رک و راست آن را با پسرک درمیان بگذارد.

پسر بچه منطقی است. البته نه آن منطقی که باب‌پسند سپ است، بل منطقی که آزارش می‌دهد. اما نمی‌شود تمام جهان را با معیار خود سنجید و اگر جهان با مغز خود آدم جور نیست، نباید همیشه گناه را از جهان دانست. باید در مهاجرت آموخت. اگر هم آدم بداند که شیوهٔ تفکر دیگری در

23. Musset

تمام نکات درست نیست، دلیل نمی‌شود که آن را در مجموع رد کند، باید کوشید آن‌چه قابل هضم است، جذب کند. به‌هرحال سعی خواهد کرد با پسرک صحبت کند.

در یکی از شبهای بعد که با هم شام خورده بودند و هانس مثل معمول مشغول شستن ظروف شده بود، سپ در حمام به سراغش رفت. پس از مرگ آنا این بار اول بود. با شیوهٔ ناماهر خود، تحریک‌آمیز، به‌طوری که پیدا بود چه‌قدر برایش دشوار است، پرسید "هانس، رک و راست به من بگو، نظرت دربارهٔ روزنامه‌نگاری من چیست؟ آیا هنوزهم به نظرت به مفت نمی‌ارزد؟"

سئوال بوداری بود. هانس اجبارا به یاد این افتاد که مادر از این ربع ساعت ظرف شستن برای نزدیک شدن به او استفاده می‌کرد، لکن نتوانسته بودند یکدیگر را درک کنند. باید از این خلق‌وخوی نرم سپ استفاده می‌کرد، نمی‌بایست او را با پاسخی بی‌مهارت از خود دور کند. با احتیاط گفت که برای پشتکاری که سپ در سیاست از خود نشان می‌دهد تفاهم دارد. لکن اگر اجازه دارد نظرش را رک و راست بگوید، هنوز هم فکر می‌کند که سپ برای یک روزنامهٔ سیاسی مبارز با تمام حسن‌نیتش آن آدمی که باید باشد نیست.

سپ دست و پاچلفته روی دیوارهٔ وان نشسته بود و پایش کاه به دیوارهٔ فلزی می‌خورد و صدا می‌داد. به تلخی گفت که این درست است، خودش هم در این بین متوجه شده است که از نوشته‌هایش چیز درستی به دست نمی‌آید. به

تلخی ادامه داد که از موسیقیش اکنون چیزی حاصل می‌شود. بعد سعی کرد طرح "سالن انتظار" را برای هانس توضیح دهد.

این بار اول بود که از سمفونی بزرگ خود تعریف می‌کرد و به هیجان آمده بود. هانس با دقت گوش می‌داد. در مورد "سالن انتظار" می‌شد فکرهایی کرد، آن هم فکرهایی سیاسی. این را هانس بهتر می‌فهمید. و از آنجا که سپ آشکارا اشتیاق به نوشتن "سالن انتظار" داشت، با نوعی اعتقاد پاسخ داد که فکر می‌کند این بار منظور سپ را درک می‌کند. درحال سخن گفتن جان گرفت و بالاخره چیزی عملی به ذهنش رسید که به پدر توصیه کند. گفت "سالن انتظار یا سمفونی سالن انتظار خوش‌طنین نیست. آیا عنوان‌های فرانسوی برای قطعات موسیقی محبوب نیست؟ Sinfonie de la Salle des Pas-Perdus به‌نظرت چگونه می‌رسد؟" سپ عنوان پیشنهاد شده را ارزیابی کرد. "سال ده پاپردو"، سالن قدم‌های ازدست رفته، بد نبود، فرانسویها واقعا عنوان زیباتر، پرمعناتر، تلخ و غمگینی برای موضوعی به جدیت سالن انتظار داشتند. لکن برای خود او و برای کاری که می‌خواست انجام دهد، این عنوان زیادی زیبا و احساساتی بود. آن‌چه او می‌خواست، سخت، واضح، جدی و تلخ بود.

لکن این اعتراضها را درمقابل پسرک بر زبان نیاورد. به‌عکس شاد بود که می‌دید پسرک توجهش به موضوع جلب شده است. زیرا اگر موفق شده بود حتی ذره‌ای به هانس

بفهماند که "سالن انتظار" قرار بود چه بشود، آن وقت پسرک باید درمی‌یافت که کنار گذاشتن موسیقی برای او چه فداکاری‌ای بود. و بیان این مطالب درمقابل کسی که برایش اهمیت داشت، این مسالهٔ سپ بود.

پس زیرکانه اعتراض خود را به‌عنوان "سمفونی دلا سال ده‌پا پردو" پنهان کرد، از پیشنهاد پسرک تشکر کرد و گفت که درباره‌اش جدی فکر خواهد کرد. بعد به مطالبی پرداخت که بر قلبش سنگینی می‌کرد. گفت با کمال تاسف مدتها طول خواهد کشید تا لازم باشد که عنوان سمفونی را تعیین کنند، زیرا همان‌گونه که پیش‌بینیش را می‌کرد با فعالیتش در هیات تحریریه اصلا به‌کار هنریش نمی‌رسد. بعد هنگامی‌که به‌طور مکانیکی با پایش به دیوارهٔ وان می‌کوبید، با کلمات پیچیده و خجولانه بیان کرد که چه‌قدر تحمل دوری از موسیقی برایش دشوار است.

هانس با حالتی جدی سرش را تکان می‌داد. بله، درک می‌کرد و این تکان سر از روی تفاهم برای سپ بیش از کلمات فراوان دلجویی‌کننده بود.

به حرفش ادامه داد، که باوجود این باید به فعالیتش در هیات تحریریه ادامه بدهد. نه به‌طور دائم، خدا نکند. برای خود هدف و موعدی مشخص کرده است. از هانس خواست که رک و پوست‌کنده به او بگوید این هدفی که سپ برای خود تعیین کرده به نظرش درست است یا نه. بعد با صدای آهسته، انگار که راز بزرگی را درمیان می‌گذارد، گفت

"پس من باید تا زمانی که مسالهٔ بنیامین حل بشود، به سیاستم ادامه بدهم. این وظیفه را خودم برای خودم تعیین کرده‌ام و نباید آن را کنار بگذارم. تازه وقتی مسالهٔ بنیامین حل شد، چه این‌جور، چه آن‌جور ــ تازه آن وقت حق دارم به موسیقی خود بازگردم."

خودش از آن‌چه گفته بود، از این "چه این‌جور، چه آن‌جور" خشک و خائنانه وحشت کرد. آیا وقتی که برایش بی‌تفاوت بود که مسالهٔ بنیامین چه خاتمه‌ای بیابد و تنها مهم بود که به خاتمه‌ای برسد، امکان پیروزی وجود داشت؟ آیا این خود فرار از زیر پرچم نبود؟

هانس متوجه این معنای پنهان و گلایهٔ پدر از خود نشد. تنها متوجه شد که سپ یک خط اصلی را دنبال می‌کند و این خوب است. این خط اصولی اصلا بد نیست. سپ برای خود هدف کوچکی تعیین کرده است، این درست، لکن از آنجا که برای سپ فردگرا هیچ مرجعی وجود ندارد که با در نظر گرفتن مجموعه‌ای بزرگتر، وظیفهٔ پرمعناتری برای او تعیین کند، باید خودش وظیفه‌ای برای خود انتخاب کند. حدی که برای خود تعیین کرده است، نسبتا منطقی هم هست و می‌تواند پس از انجام دادن آن با وجدان پاک به موسیقی که واقعا برای آن آفریده شده است، بپردازد.

هانس هم این حرفها را به شیوهٔ معمولش با کلمات اندیشیده و برگزیده به سپ گفت. سپ هم سرحال گفت "خوشحالم که به من حق می‌دهی." بالاخره پس از مدتها

آن‌چه بر روحش فشار می‌آورد، بیان کرده بود و موعدی مشخص کرده بود. حالش سرجا آمد و چون یک باواریایی اصیل بود، میل به جدل و کشتی او را فراگرفت. پس سربه‌سر پسرک گذاشت و گفت "باعث خوشحالی است که حداقل در این یک مورد حرف مرا درک کردی."

لکن میل او به یک جدل آبدار به‌جایی نرسید. البته هانس هم با شنیدن این کلمات پدر دچار میل ارثی به جدل شد، لکن فورا خود را کنترل کرد و به خود تذکر داد: پیروک، حالا نه. به لحن سپ محلی نگذاشت، لبخندی زد و سکوت کرد.

سپ چندبار دیگر کوشید که پسرک را به‌جوش آورد. لکن پسرک تلافی نکرد. بالاخره سپ هم کوتاه آمد و خود را بابت تفاهمش تمجید کرد.

۱۱

بله ، اگر آقای والتر می‌خزید

وقتی مسیو پره‌رو دعوت مادام دوشسفیر را برای سپ آورد ، سپ غرولندکنان پرسید آیا این یکی از خانمهای "سطح بالا" نیست . این نوع کنسرت‌ها را به‌اندازه کافی و از آلمان هم می‌شناخت . آدمهای کله‌گنده دور می‌نشستند ، حرفهای گنده می‌زدند و خیال می‌کردند خیلی سرشان می‌شود . میل نداشت دلقک مادام دوشسفیر و دوستانش بشود . مسیو پره‌رو برایش توضیح داد که این موضوع مهمانی‌های اشرافی نیست ، تظاهراتی است برای موضوع مهاجرین . کنسرت در مقابل افراد پرنفوذی اجرا خواهد شد و توفیق آن تنها حاصل سپ نمی‌شود ، بل بردی است برای کل مهاجرین آلمان .

گرچه سپ از مخلوط کردن ظاهری سیاست و هنر دل‌خوشی نداشت ، این پیشنهاد وسوسه‌اش می‌کرد . خیلی دلش می‌خواست که با چشم خود ببیند و با گوش خود بشنود که

موسیقی او بر حضار واقعا موجود چه تاثیری می‌گذاشت. درضمن به‌یاد آنا افتاد که در موارد مشابه که سپ می‌خواست پاسخ رد بدهد، بیشتر غمگین تا عصبانی ازش گله می‌کرد "آیا مجبوری که همه‌چیزت را خودت خراب کنی؟" پس از مدتی تردید بالاخره پاسخ مثبت داد.

در هیات تحریریه متحیر بودند که سپ می‌خواست منزل دوست اریش ویزنر کنسرت بدهد و مدتی طول کشید تا دریافتند که اگر این زن جانب مهاجرین را می‌گرفت، این یک توفیق سیاسی به‌شمار می‌آمد.

سپ روی آن قصیدهٔ هوراس کار می‌کرد که می‌خواست خوانده شود و یک گزیدهٔ پیانو برای قسمتی از "ایرانیان" نوشت و آقای پره‌رو هم برایش خوانندگانی می‌فرستاد تا آوازهایش را بخوانند. همین‌که دوباره جلو نت‌های خود نشست، موسیقی او را کاملا دربرگرفت. مثل کسی که پس از مسافرتی بد و طولانی به وطن عزیزش بازگشته باشد، او هم به موسیقیش بازگشت.

به‌همین مناسبت سپ با دونالد پرسی[۲۴] آوازخوان آشنا شد. چهرهٔ مرد به‌نظرش آشنا آمد و مستقیم از او سئوال کرد که آیا نات کورلاند[۲۵] اپرای شارلوتن‌بورگ است. مرد کوتاه‌قامت با لحنی شدید پاسخ داد "خیر. نات کورلاند بودم. این اسم را به‌طور نهایی کنار گذاشتم. با اسم کورلاند کل گذشتهٔ آلمانیم را دور ریختم." سپ صمیمانه گفت "ای بابا، نات

24. Donald Percy 25. Nath Kurland

کورلاند هم چندان تحریک‌آمیز آلمانی نمی‌نمود." دونالد پرسی پافشاری کرد "چرا، چرا". در طول آشنائیشان سپ بارهای دیگر تجربه کرد که این خواننده خیلی اوقات از روی شور و هیجان تا منطق سخن می‌گفت.

هنوز چند دقیقه از ورود دونالد پرسی نگذشته بود که سپ از کل ماجرای زندگی خواننده مطلع شد. از یک خانوادهٔ یهودی فقیر بود، مدتی فروشندگی کرده بود که صدایش کشف شد، بعد والدینش گرسنگی کشیده بودند تا او بتواند به تحصیلات آوازخوانی بپردازد. باوجود نامناسب بودن شرایط اقتصادی و بعضی مشکلات دیگر ــ جثه‌اش کوچک بود، حرکاتش ناآرام بود و با لهجهٔ ییدیشی خود در مبارزه بود ــ صدایش خود را به‌کرسی نشانده بود و او در اپرای شارلوتن‌بورگ شاغل شده بود. لکن بلافاصله پس از توفیق نخست و جنجال‌برانگیز او نازیها به قدرت رسیده بودند و به‌سادگی قرارداد او را فسخ کرده بودند. اکنون به‌جوش آمده بود و می‌گفت "فکرش را بکنید، هیچ دادگاهی وجود ندارد که بتوان به آن شکایت کرد، هیچ اتحادیهٔ صنفی نیست که از آدم دفاع کند؛ پس برای چه حق عضویت می‌پرداختیم؟ یک شبه هر آن‌چه تا روز قبل خوب بود، بد شده بود. ملتی به موسیقی‌دوستی آلمانها، ملتی با چنین ارثیهٔ موسیقی قدغن می‌کند که با صدایم آواز بخوانم." جوش آورده بود و حرکات شدید از خود نشان می‌داد. هنوز هم که شاید بار صدم بود که اینها را تعریف می‌کرد، قادر نبود دریابد چه

براو گذشته است. آن‌قدر حیرت عظیم خود و وحشت والدینش او را با خشم انباشته بود که قادر به مهار کردن آن نبود، که داد و فریادکنان این‌ور و آن‌ور رفته بود تا بالاخره گرفته بودندش و به اردوگاه اجباری انداخته بودند. هنوزهم وقتی به یاد تعقیب‌کنندگانش می‌افتاد از خشم سرخ می‌شد، لکن رنجیدگی او از آنهایی که گذاشته بودند کار در آلمان به اینجا بکشد، کمتر نبود. تعریف کرد "من دوستانی داشتم که صهیونیست، ملی‌گرای یهودی بودند و به آلمانها همیشه شک داشتند. من همیشه مسخره‌شان می‌کردم و برایشان از فرهنگ آلمان سخن می‌گفتم. وقتی حالا به یاد آلمان می‌افتم، دستم تبدیل به مشت می‌شود. گاهی درمقابل آلمانهایی که نازی هم نیستند، احساس نفرت می‌کنم. نمی‌توانم بر آلمانها ببخشم که گذاشتند چنین وقایعی رخ بدهد. حتی آقای تراوت‌واین، وقتی می‌خواهم به‌شما دست بدهم، برایم دشوار است. رک‌گوئیم را بر من ببخشید، ولی وقتی چنین احساسی، آن‌هم با دلیل در آدم ایجاد شد، نمی‌تواند آن را به این راحتی از خود دور کند."

دونالد پرسی خواننده هنوز نمی‌دانست که آن‌چه بر او گذشته بود درمقابل امور وحشتناکی که چندی بعد در رایش سوم رخ داد، چون بازی بی‌ضرری می‌نمود.

می‌شد دست به‌کار شد و آوازها را امتحان کرد، لکن سپ مبهوت این جوان شیفته شده بود و حرفهایش را گوش می‌داد. دونالد پرسی به‌شیوهٔ بی‌ادبانه‌ای تعریف می‌کرد،

به شنونده‌اش هجوم می‌آورد، شانه‌اش را می‌گرفت، کتش را می‌کشید. لهجه‌اش هم عجیب بود، مثلا "ی" هیتلر را چنان می‌کشید که بر یهودی بودن این اسم به‌طور عجیبی تاکید می‌شد. سپ به چنین جزئیاتی دقت نداشت، مجموعهٔ پرده‌برداری دونالد پرسی از خود او را تکان می‌داد. این‌که خواننده تنها با اکراه می‌توانست به او دست بدهد، تکانش می‌داد، خودش هم هنگام کشمکش با گینگولد مکررا فکر کرده بود: جهود کثیف. آیا انسان متمدن و انسان‌گرا وقتی برضد یکی تحریک می‌شد، نمی‌توانست از این اجتناب کند که احساس گروهی در او بیدار شود؟

دونالد پرسی در این بین بسیار دور شده بود. آقایان نازی، آلمانها در اشتباه بودند، او را گیر نمی‌اندازند. البته این ضربه‌ای بود که هنوز به اشتهار نرسیده، این اشتهار را به‌شیوه‌ای این‌گونه رذیلانه از دست داده بود. لکن او ترسی ندارد، توفیق خود را به‌کرسی خواهد نشاند. اکنون انگلیسی و فرانسه می‌آموخت تا در تئاتر انگلیسی و فرانسه ازعهده برآید. اصل موضوع داشتن صداست که او دارد.

سپ حرفش را دراینجا قطع کرد و گفت "خوب، پس ببینیم" و بالاخره دست به‌کار شدند.

دونالد پرسی پرحرارت و دلگرم شیفتهٔ قصیده‌های هوراس شده بود و ساده‌لوحانه اعتراف کرد "و من در آلمان از اینها بی‌خبر بودم" کار کردن با او خوشایند بود و برای سپ واقعه‌ای محسوب می‌شد که قصیده‌ها را دوباره از دهن یک

خوانندهٔ درست و حسابی بشنود.

سپ که از شعف دونالد پرسی وسوسه شده بود، از آوازهای والتر هم برایش نواخت. یک آواز پس از دیگری. آوازها هنوز ناتمام بود، لکن خواننده اصرار و التماس می‌کرد و می‌خواست آنها را امتحان کند. "بله، اگر آقای والتر می‌خزید" را خواند، آهنگش را فورا دریافت و متنش هم او را مشعوف کرد. سپ را در آغوش گرفت، بر شانه‌اش کوفت و فریاد برآورد "عالیست، عالیست. چگونه حساب این پست‌فطرتها را رسیده‌اید. از ته دل همهٔ ما برآمده است. یک بار دیگر" و التماس داشت که بار دیگر آن را بخواند. وقتی سپ گفت این آواز به‌هیچ‌وجه هنوز کامل نیست و معلوم نیست که بتواند آن را اجرا کند، فوق‌العاده دلخور شد.

برای شب کنسرت سپ به‌دقت لباس پوشید. خودش به‌کار خودش سر تکان داد. آن‌چه می‌کرد مضحک و احساساتی بود، ابراز احترامی خنده‌دار و دیر به آنا بود. اصولا در رابطه با آن شب رفتاری کودکانه داشت. درمقابل هانس و نزدیکانش این رویداد اجتماعی را مسخره می‌کرد، لکن در درون اعتراف داشت که بابت این کنسرت ابلهانه درمقابل یک مشت اشراف‌منش پاریسی هیجان‌زده‌تر از قبل از هر اجرای اول برنامه‌ای در آلمان بود.

قطعهٔ اول تعریف رویا از "ایرانیان" بود که یک زن فرانسوی آن را خواند. ابراز احساسات حضار بیشتر محترمانه

بود تا گرم. حضار صمیمانه لکن بدون آن‌که تحت تاثیر قرار گرفته باشند، گوش داده بودند. سپ به‌خود گفت که همان احساس اولیه‌اش درست بوده است. اجرای کنسرت درمقابل چنین حضاری ابلهانه بود.

قصیده‌های هوراس درپی آمد. دونالد پرسی که هیجان‌زده بود، قطعهٔ اول را خراب کرد، لکن بعد خود را جمع وجور کرد و بقیه‌اش "آمد". حضار بازهم آرام و پرتوجه بودند، منتظر بودند. دونالد پرسی هم عرق‌ریزان گفت "آدمهای مشکلی هستند".

لئا هم متوجه شد که حضارش پیچیده بودند. لئا آن‌شب را به‌نوعی مسالهٔ شخصی خود می‌دانست و این شب می‌بایست به‌دلایل بسیاری باعث موفقیت مسیو سپ تراوت‌واین بشود. جا انداختن این آهنگساز آلمانی کار ساده‌ای نبود، مهمانانش هم کار را آسان نمی‌کردند. برای لئا تعجب‌آور نبود. اول به‌عنوان نتردام نازیها سروصدا کرده بود و حالا یک آهنگساز مهاجر آلمانی جلوشان می‌گذاشت. البته آمده بودند تا ببینند و بشنوند، لکن به هیچ‌وجهی مایل نبودند که به‌خاطر هوی و هوس او تحت‌الحمایه‌اش را یک نابغه بپندارند. همه‌چیز به این بستگی داشت که مسیو تراوت‌واین دیگر چه چیزی عرضه می‌کرد.

آن‌چه عرضه کرد، آوازهای والتر بود. تا لحظهٔ آخر مخالفت کرده بود که آنها خوانده شود. دونالد پرسی به‌زور وادارش کرده بود. اکنون نشان داده شد که غریزهٔ خواننده

درست بود. فورا پس از اولین تاکتها این آوازها پیروز شدند. دیگر از زیباشناختی "ایرانیان" و قصیده‌های هوراس چیزی باقی نمانده بود. طراوت این آوازها، شوخ‌طبعی خشن آنها باوجود تمام ظرافت و مردمی بودن آنها به خون شنوندگان سرایت کرد. گستاخی آنها هم بیشتر از خنده‌دار بود، مبارز و انقلابی بود و این انکارناپذیر بود. هرکس عمیق‌تر گوش می‌داد، متوجه می‌شد که طراوت مبارز آن شاعر والترفون در فوگل وایده را از شش قرن به این طرف به سپ تراوت‌واین آهنگساز پیوند می‌داد.

مهمانان مادام دوشسفیر سراپا گوش شدند. تنها ترجمهٔ خشکی به فرانسه در دست داشتند و حتی آنهایی که آلمانی می‌فهمیدند، به دشواری ابیات قدیمی را می‌فهمیدند. لکن همگی نیروی این موزیک، میل پرهیجانش به هرآن‌چه درست بود و به انسانیت را درمی‌یافتند. دیگر از آن حالت احترام به یک‌کار هنری پرارزش‌که قبلا با آن حالت گوش داده بودند، چیزی باقی نمانده بود. مشتعل آنجا نشسته بودند و میل به شورش خودشان بود که از حنجرهٔ خواننده و از شستی‌های پیانو برمی‌خاست.

"بله، اگر آقای والتر می‌خزید." لئا به انسان عجیبی نگریست که به‌جای اریش علم کرده بود، به چهرهٔ استخوانیش، چشم‌های گودنشسته‌اش زیر ابروهای پرپشت و خاکستری نگریست و دید که چگونه لبهایش را برهم می‌فشارد و پای پیانو جان می‌کند، زنده بودنش و جابجایی ناگهانی خشم

بانشاط کودکانه را دید. دست و پا چلفته، پرنیرو و بامزه و به‌طور آشکاری غیرعملی بود. در مجموع یک آلمانی بود. و اریش یک نازی بود. حالا به دست آورده بود که شب خسته‌کننده‌ای نشده بود و مسیو تراوت‌واین به توفیق خود رسیده بود، به لئا هم تبریک خواهند گفت، برای او هم موفقیتی محسوب می‌شد. توفیقی تلخ: پیروزی این تراوت‌واین شکست اریش بود. لئا به او نشان داده بود، همان‌گونه که تهدید کرده بود، کار تمام بود، پلها را پشت سر خود خراب کرده بود. و چه چیزی به‌دست آورده است؟

"بله، اگر آقای والتر می‌خزید." پتر دولکن آنجا نشسته بود و گوش می‌داد. همهٔ ما به ارزش سپ واقف بودیم، لکن در موسیقی او همیشه جنبه‌ای از مکتب و نظریه نهفته بود و حالا این‌جور زنده از این مرد بیرون می‌جوشد ــ پتر دولکن پر از احساس رفاقت و تحسین است. آیا کار درستی کرده بود که آن زمان آن‌گونه به سپ اصرار ورزیده بود؟ چه‌قدر باید برای این مرد دشوار باشد که باید روزبه‌روز به هیات تحریریه "پ ــ آ ــ پ" بیاید، جای آن‌که پشت پیانو و جلو نتهایش بنشیند، غیرقابل تصور است. پیت باوجود این، آن زمان کار درستی کرده بود. "بله، اگر آقای والتر می‌خزید." اگر سپ پای موسیقیش مانده بود، یک خزیدن می‌بود. این‌جوری با کارش در "پ ــ آ ــ پ" آزادی خودش را یک‌بار جاودانی می‌خرد.

"بله، اگر آقای والتر می‌خزید." این را هانس هم

می‌فهمید، این را هانس هم حس می‌کرد. اگر آن زمان هنگام پخش رادیویی "ایرانیان" هنوز پر از تحقیر برای چهره‌های ابلهانه‌ای بود که با زحمت گوش می‌دادند و به خود گفته بود که در این زمانهٔ بزرگ گذار نمی‌تواند مسالهٔ موسیقی مطرح باشد، بل تغییر جهان، در این بین پرحوصله‌تر شده بود و در مات بودن خود درمقابل موسیقی دیگر حسنی نمی‌دید، بل یک کمبود. این حرف سپ هم نادرست نبود که می‌گفت می‌توان با موسیقی هم به نبرد رفت. هانس می‌دید که پدرش چگونه با لبهای برهم فشرده، عبوس و شاد پای پیانو به خود زحمت می‌داد و او را بسیار دوست داشت. این را در این موسیقی می‌شد حس کرد که سپ مبارزهٔ دلیرانه‌ای می‌کرد. حیف که فقط درست نمی‌دانست برای چه. "اگرهم کون با ماه قافیه بشود/ آقای والتر نمی‌پرسد که می‌ارزد یا نه/ آقای والتر هرچه دلش بخواهد می‌خواند." هانس می‌تواند پدر را با خیال راحت اینجا بگذارد و برود.

"بله، اگر آقای والتر می‌خزید." راول نمی‌دانست با این مسیو تراوت‌واین چه بکند. این "حالت" مادر را از آغاز با شک و تردید مشاهده کرده بود. البته دریافته بود که برگزاری این کنسرت به‌معنای پاسخ رد نهایی به مسیو ویزنر بود، شدیدترین نوع قطع رابطه که قابل تصور بود و او بدش نمی‌آمد و جرات مادر را که جلو چشم دنیا مسیو ویزنر را کنار می‌گذاشت و بی‌آبرو می‌کرد، تحسین می‌کرد. اما آیا این کار را خیلی نمایشی نمی‌کرد؟ رک و راست، آیا کمی بی‌ذوق

نبود؟ و خود این مسیو تراوت‌واین دیگر چه چیز مضحکی بود. از چرنیگ شنیده بود که او پای هاری مایزل خیلی زحمت کشیده بود، پس از ادبیات چیزی سرش می‌شد. موسیقی جدی می‌ساخت، مثل "ایرانیان" و قصیده‌های هِراس. بعد مقالات خشن و حتی عامیانهٔ سیاسی می‌نوشت و بعدهم چیزی بدوی و عملی مثل این آوازهای والتر. باعث ناآرامی می‌شد که یک نفر این همه کارهای گوناگون می‌کرد. این ردیفی از نتایجی را که راول به خوشبختی به‌دست آورده بود، مورد سئوال قرار می‌داد. آوازهای والتر عوام‌پسند بودندو باوجود این خوب. نگاه راول از مردی که پای پیانو نشسته بود به‌سوی دوست جدیدش چرنیگ رفت که کنارش نشسته بود. پچ‌پچ‌کنان از او پرسید "نظر شما درباره این موسیقی چیست؟" چرنیگ توی صورتش زل زد و درحالی‌که لبخندش را قورت می‌داد، گفت "محشر". این‌بار راول متوجه شد که چرنیگ او و واژهٔ محبوبش را دست انداخته است.

"بله، اگر آقای‌والتر می‌خزید" همه باتوجه گوش می‌دادند. سپ تراوت‌واین برای اکثر آنان تا آن روز نامی بیش نبود، به‌طور محو این یا آن به‌خاطر می‌آورد که دارندهٔ این اسم در مبارزه برای آزادی روزنامه‌نگار آلمانی ربوده شده ــ اسمش چه بود؟ ــ نقشی داشته بود. لکن اکنون مشخص می‌شد که سپ تراوت‌واین نه‌تنها یک مبلغ سیاسی، بل یک آهنگساز واقعی بود. عجیب بود. کافی بود که این مرد جدی پای موسیقی خود بایستد و با موسیقیش در تمام جهان موفق

باشد. به‌جای این کار وقتش را صرف این می‌کرد که برای یک روزنامهٔ فسقلی مهاجرین آلمان مقاله بنویسد. این مهاجرین چه آدمهای عجیبی بودند. دنبال وطنشان می‌دوند که آنها را نمی‌خواهد، ناتوان و کمی مضحک و با دولتی عظیم و دم و دستگاهش مبارزه می‌کنند، به‌جای آن‌که به موسیقی یا هر کار دیگری که بلد هستند بپردازند. زیرا به‌نظر می‌رسید که کاری بلد بودند.

پس از آوازهای والتر سپ برای همه فرد دیگری شده بود. احاطه‌اش کردند و سعی داشتند توجهش را جلب کنند. رفتارش غیرصمیمانه نبود، لکن باب میل شنوندگانش هم حرف نمی‌زد، معتدل بود. لکن درست به‌همین دلیل که جلب آنان برایش آشکارا بی‌اهمیت بود، همکاران، منقدین و روزنامه‌نگاران بیشتر در راه جلب‌نظر او می‌کوشیدند. به‌خصوص اشخاصی که از طرف رادیو آمده بودند، سعی داشتند شبی را تعیین کنند که آوازهای والتر برای ایستگاه آنان خوانده شود.

سپ معمولا خصومتی با بشریت نداشت، لکن امشب درمیان موفقیت خود عنق و عبوس باقی ماند. با خشم به‌خود می‌گفت که چه‌قدر آنا از چنین شبی لذت می‌برد. پس بازهم حق با او بود: همه‌چیز بستگی به توصیه، رابطه و اتفاق دارد، همه‌اش کلک است.

هنوز نمی‌خواست برود بخوابد و از چرنیگ دعوت کرد

که با هم یک ساعتی در جایی بنشینند.

موسیقی سپ او را زیرورو کرده بود. در آوازهای والتر چندان چیزی که قبلا او را مجذوب موسیقی رفیقش می‌کرد، نبود، دیگر چیزی از "کلاسیک و ریاضی" در آن نبود. سپ تراوت‌واین جدید، شجاع و شورشگری‌از پس‌آن نمایان می‌شد. چرنیگ خیلی اوقات سپ را خرده‌بورژوا نامیده بود و مسخره‌اش کرده بود، لکن شورشی که از آوازهای والتر می‌طنید، هرچه‌قدر هم بدوی و غیرهنری بود، خرده‌بورژوا نبود. روح شورش لابد همیشه در سپ نهفته بود، تنها نیاز به شرایط مناسب‌تری بود تا بیرون بزند. شرایط مناسب‌تر اکنون موجود بود و بدی‌ها را در سپ پس رانده و نیکی را آزاد کرده بود.

بله، این مرد تغییر کرده بود. چهل و پنج سال گندم و گوشت باواریای علیا خورده بود، دو سال بود که آن‌چه از بدنش بیرون می‌کشید با گندم و گوشت و شراب و میوهٔ سرزمین فرانسه تکمیل و جایگزین می‌کرد. همین‌گونه که بدن دوست او همه‌چیز را می‌پذیرفت، تغییر می‌کرد و باوجود این همان باقی می‌ماند، روح قوی، لکن کند مونیخی او هم بعضی چیزهای غریب و شورشی را پذیرفته بود.

چرنیگ هم تغییر کرده بود، لکن این تغییری غمگین بود. چرنیگ در آوازهای والترنوای خودش، نوای جوانیش را شنیده بود، جوانی گستاخ، وحشتناک، مغرور، قابل دلسوزی و درخشان: این جوانی از زمانی که خود را از نوانخانهٔ مهاجرین به امنیت بورژوازی انتشارات فرانسوی رهانیده

بود، جاودانی سپری شده بود. گذار موفقیت‌آمیز بود، این سئوال مطرح نبود. چیزی ازقبیل توفیق داشت، او را کارشناس خوبی می‌دانستند و پول خوبی به او می‌دادند. گنجشک دوباره دان داشت. تغییر و تحول خارجی بود، لکن غمگین. در بطن خود فردگرا باقی مانده بود، همان آنارشیست سابق بود که می‌دانست جهانی که به آن پناه برده، فاسد است، باید نابود شود و ارزش نابود شدن دارد.

اسکار چرنیگ افسوس خورده بود که این آوازهای والتر را بار اول درمیان این افراد شیک‌وپیک شنیده بود و سپ مثل گذشته آنها را بار اول هنگام تنهایی برایش نواخته بود. اکنون شاد از دعوت سپ کنارش گام برمی‌داشت، مثل دوران گذشته پیاده می‌رفتند. بدون این‌که با هم قرار و مداری بگذارند، به‌سوی یکی از آن کافه‌های ارزانی رفتند که در گذشته، قبل از تغییر و تحول و بیگانگیشان از یکدیگر، به‌آنجا می‌رفتند.

دوباره آنجا نشسته بودند، مثل بسیاری اوقات در گذشته، در کافه‌ای پرنور و پرسروصدا. چرنیگ همراه با درد به‌خاطر آورد که در کافهٔ "به‌سوی امید" شعرهایش را برای سپ خوانده بود، ظاهرا بی‌اعتنا، لکن برافروخته از انتظار. ای آخ که آن زمان شعرهای عوضی گفته بود و حق با هاری مایزل بود که با کلمات پستی شعرهایش را رد کرده بود، همان شب آخر کلمات طنز و تحقیر بر صورتش پاشیده بود. باوجود این آن شعرهای گستاخ و عوضی بهترین کارش بود.

با کمال تاسف دیگر چنین اشعاری نمی‌سرود، دیگر اصلا شعری نمی‌گفت، دیگر گذشته بود. او، این‌گونه که امشب اینجا نشسته، دیگر نمی‌تواند شعر بگوید، اصلا درک نمی‌کند که چگونه توانسته بود آن اشعار را بگوید. برایش شوم و بیگانه شده بود، مثل مو یا ناخن بریده. آنها را درک نمی‌کرد، مثل کل موجودیت گذشته‌اش. اما درست این شعرها بود که سپ را به‌سوی او جلب کرده بود و شاید می‌توانست از بیراههٔ این اشعار دوباره به سپ نزدیک شود.

چه خوب می‌بود اگر سپ برای بعضی از آن شعرهایش آهنگی می‌ساخت. گفت "چطور است پرفسور که اسکار چرنیگ را برای جهان کشف کنید، مثل آن زمان هاری مایزل؟ خودم دیگر رابطه‌ای با شعرهای قدیمی‌ام ندارم، لکن آنها هنوزهم برای شما اهمیت دارند. می‌خواهید ببینید چه‌چیز آنها زنده است؟ پرفسور، اگر جرات دارید. آوازهای بدوی والتر پیر را کنار بگذارید و چرنیگ جوان را بیازمائید."

سپ از پس کلمات شوخ شنید که چرنیگ چه‌قدر جدی از او درخواست می‌کرد، تقریبا دلش به‌حال او سوخت. وقتی از چرنیگ دعوت کرده بود، خیال داشته بود خود را بر او باز کند، شکوه و گلایه کند. می‌خواست برای او بنالد که این بدبختی است که کسی که چنین موسیقی‌ای می‌سازد، خودش را محکوم کرده است در هیات تحریریهٔ روزنامهٔ کوچکی بنشیند و مقاله‌های متوسط بنویسد. چه موقع بالاخره خواهد توانست سیاستش را کنار نهد؟

لکن اکنون که درآن کافهٔ حقیر نشسته بودند، می‌دانست که شکوه درمقابل چرنیگ بی‌فایده است. دیگری شاید شعارهای طنزآلود می‌داد که باعث می‌شد او زنجیری که خود را به‌آن بسته بود، شدیدتر حس کند. بهتر بود پدر خود را با "پ ـ آ ـ پ" ابلهانه دربیاورد تا شکوه کند، بهتر بود رفاقت سرد شده با چرنیگ را دوباره گرم نکند.

چرنیگ متوجه شد که نزدیکی گذشته بین او و سپ دیگر ایجاد نمی‌شد. آتشی که لحظه‌ای در سپ دیده بود، به‌سرعت سوخته بود. از توفیق خود شادتر از چرنیگ از توفیق خود نبود. کم‌حرف، گرفته، متفکر و هریک فرورفته در خویش آنجا نشسته بودند.

۱۲

افق محو

حال رینگزایز پیر اصلا خوب نبود. اکنون در بیمارستان در سالن بزرگی با ده دوازده نفر دیگر خوابیده بود. چنان آب شده بود که سپ از دیدنش ناراحت شد. دیدار سپ او را آشکار سرحال آورد. تعریف کرد که زبان فرانسه را دیگر به‌کلی فراموش کرده است، تنها از بیراههٔ زبان لاتین می‌تواند بعضی از واژه‌های فرانسه را به‌خاطر آورد، ولی بسیاری از واژه‌ها به‌کلی ناپدید شده‌اند.

بعد گفت "پسرم، وقتی که به آلمان بازگشتید، لطفا به‌خاطر بیاورید که مطالب دربارهٔ اگزانتیپا در گنجهٔ شماره ۶ سمینار پیش پرونده‌های قدیمی قرار دارد. شما به آلمان بازخواهید گشت و سایه‌های زن آتنی اگزانتیپه و رینگزایز هیپر بور از شما تشکر خواهند کرد که این مطالب را به‌دست یک کارشناس بسپارید. زیرا من مقالهٔ دربارهٔ اگزانتیپا را با کمال تاسف دیگر نمی‌توانم به‌اتمام برسانم. امیدوار بودم

بتوانم با کمک ابزار ناکافی در پاریس مقاله‌ام را خاتمه دهم. لکن دیگر به‌کلی مشکوک است. البته مشکوک است که مطالب واقعا هنوز در سمینار باشد. و بازهم مشکوک است که در بهترین صورت هم معلوم نیست که آن کارشناس مقاله را باب نظر من بنویسد." انگار خیلی وقت بود که این افکار بر دلش سنگینی می‌کرد. در خاتمه با افسردگی افزود. "پس امکانش زیاد است که اگزانتیپا بازهم قرنها نجات نیابد."

قبل از این‌که سپ بتواند پاسخی بدهد، به حرفش افزود "وقتی به آلمان بازگشتید، با برادرزادهٔ من گونتر رینگزایز، هم حتما برخورد خواهید کرد، می‌دانید، همان کسی که برخی ناراحتیها برای من ایجاد کرد. آن وقت کمی به او برسید. آدم خوشایندی نیست، من هم می‌فهمم که وقتی شماها بازگشتید، میل به تنبیه خواهید داشت. وقتی ادیس بازگشت، خواستگاران را بی‌تنبیه نگذاشت. اما وقتی با او برخورد کردید، به‌هرحال به‌یاد داشته باشید که خود من دیگر گله‌ای از او ندارم."

با چشم‌های کم‌رنگ و پف‌کرده‌اش ناتوان و نافذ به سپ نگاه می‌کرد، سر پیرش درمیان ریش ملوانی نامرتب روی بالشی که چندان هم تمیز نبود، قرار داشت. همراه با لبخندی که به‌دشواری بر لب می‌آورد، عذرخواهی کرد و گفت "شاید مرا امروز عصبی بپندارید. حق با شماست. مشخص می‌شود که خودم به‌اندازهٔ کافی از علمی که به شما اعلام می‌کردم، آغشته نشده‌ام. می‌بایست صبر کردن را می‌آموختم، نبایست

ناراحت بشوم که اگزانتیپا هم باید چند قرن دیگر منتظر بماند. اما ناراحتم. از بخت بد خلق‌وخوی پرجوش و خروشی دارم و باید خود را متهم کنم: کاملا عصبی هستم."

واقعا ناآرامی عمیقی او را دربر گرفته بود. چندبار از سپ پرسید که آیا درست متوجه شده است مطالب دربارهٔ اگزانتیپا کجا قرار گرفته است و سپ می‌بایست توصیف او را تکرار کند. هرچه پیروک می‌خواست به او قول داد، لکن بیمهای او را با اطمینان لازم کنار زد. با لحنی مطمئن گفت که رینگزایز البته مقاله‌اش را خاتمه خواهد داد و خود به آلمان بازخواهد گشت و خودش به دستنویسها.و برادرزاده‌اش رسیدگی خواهد کرد. لکن دلجویی او چندان موثر نیفتاد و با قلبی گرفته از آنجا رفت.

پس این مرد پیر و آرام هم که صبر او گاه‌آدم را به‌خنده وامی‌داشت، تحمل نداشت که تا آخر صبر کند. علم انتظار کشک بود و زندگی اگر قرار بود که به انتظار بگذرد به زندگی کردن نمی‌ارزید.

اگر رینگزایز عصبی شده بود، پس بی‌صبری خود سپ بسیار قابل درک بود. موعدی که برای خود تعیین کرده بود، او را به مسخره گرفته بود. این نازیهای ملعون دادگاه حکمیت را تا روز رستاخیر به‌تعویق می‌انداختند: هرگز نمی‌رسد که "سالن انتظار" را بنویسد. درست مثل این است که آدم بخواهد به‌خطی برسد که دریا و افق در آن یکدیگر را لمس می‌کنند، هرچه پیشتر بروی، افق دورتر می‌شود و ابدی

غیرقابل دسترس محو می‌شود. ای‌کاش مورد بنیامین ــ این‌جور یا آن‌جور ــ به‌خاتمه می‌رسید.

با شدت و خشم بیشتری دربارهٔ "این‌جور یا آن‌جور" می‌اندیشید و هیچ انتقاد از خودی کارساز نبود. این آرزو که مورد بنیامین این‌جور یا آن‌جور خاتمه یابد، تمام وجودش را دربر گرفته بود.

وقتی که هانس در کنسولگری شوروی اطلاع یافت که با درخواستش موافقت شده است و می‌تواند در هفته‌های آینده عزیمت کند، شادیش به آن میزانی که انتظار داشته بود، نبود. این لحظه را بارها در ذهنش مجسم کرده بود. وقتی که از کوچهٔ باریک گرونل که کنسولگری در آن قرار داشت، عبور می‌کرد، بیش از شادی از زندگی که در انتظارش بود، غصهٔ این را داشت که زندگی قدیمی خود را به‌نوعی پاکیزه و باشرف خاتمه دهد.

مثلا موضوع ژرمن یا به‌قولی دیگر مادام شه بود. همین را هم هانس دیگر نمی‌دانست که آیا او برایش ژرمن بود و یا مجددا مادام شه. می‌بایست مدتها قبل بابت آن قرار نافرجام در "شاسوردآفریک" از او عذرخواهی می‌کرد و دلایلش را توضیح می‌دادکه چرا فرار کرده بود. این را درقبال خودش و او موظف بود. اما هرگز نمی‌دانست که چگونه شروع کند. وقتی زن چشمش به او می‌افتاد، لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زد که حرف در دهان هانس می‌خشکید. یک دعوای حسابی را

ترجیح می‌داد. این رابطه‌ای که اکنون وجود داشت، حالت معلق ناخوشایندی داشت. هانس نمی‌تواند قبل از فیصله دادن این داستان عزیمت کند. اگر از گفتگو با ژرمن شانه خالی کند، یک ترسو است.

همین‌که او را بار بعد دید، فورا دست به‌کار شد و با لحن نسبتا عادی گفت "گوش کنید، ژرمن، می‌توانم با شما صحبت کنم؟"

مادام شه که داشت گردگیری می‌کرد، ناگهانی برگشت. هانس خلاف میلش سرخ شد، سرخی به سر چهارگوشش با موهای لطیف سرخ و بوری که آن را گرفته بود، خوب می‌آمد. زن به او زل زد، لبخندی زد و آهسته و گستاخانه یک تکمهٔ بلوزش را که خیلی زیادی باز بود، بست. گفت "پس حالا باز می‌خواهید با من صحبت کنید." زبانش را از یک گوشه دهان به گوشه دیگر کشاند و باز گشت "شما آلمانها دست وپا چلفته هستید، لکن پایدار. خوب چه حرفی با من داشتید؟"

هانس شروعی پیدا نمی‌کرد، جوان، پرطراوت و سرخ‌شده جلو او ایستاده بود. زن نگاهش را لبخندزنان تاب آورد و بالاخره رک و راست پرسید "راستی چرا نیامدی، کله‌پوک؟"

پاسخ داد "من‌که آمده‌بودم" و با کلمات دست‌وپاشکسته برایش توضیح داد که چرا دوباره رفته بود. دریافته بود که او را آن‌گونه که لایقش است، دوست نداشته و برای تفریح خالص برایش حیف بوده است.

زن با چهره‌ای تمسخرآلود گوش می‌داد. البته آن‌چه

می‌گوید چرت و پرت است، لکن دوست‌داشتنی است که این‌جور هیجان‌زده با او صحبت می‌کند، درضمن غیرممکن هم نیست که خودش پرت‌وپلاهای خودش را باور داشته باشد. آدمهایی که پول دارند، گاهی خود را گول می‌زنند. وقتی آدم پول دارد و غصه‌های واقعی ندارد، زندگی را با غصه‌های ساختگی پیچیده می‌کند. اما حیف اگر تنها به‌خاطر این افکار واهی بینشان چیزی نبوده باشد. زن منطقی است، از او خوشش می‌آید و میل دارد او را راضی کند که به عشق بپردازد. پس به کلمات او می‌پردازد "چرا برای تفریح حیف هستم؟ به‌نظر خودم این‌جور نیست. چرا نباید لذت برد؟"

بوی خوش پوست سفید او را می‌شنود، موهای فرفری سرخ و زیبای او را می‌بیند و افسوس می‌خورد که او تکمه بلوزش را بسته است، در معرض خطر قرار دارد که افکارش را از دست بدهد. نامطمئن می‌گوید "نمی‌دانم"، جمله‌اش را خاتمه نمی‌دهد و تنها به او می‌نگرد. زن می‌گوید "می‌بینم که نمی‌دانی. حداقل دائم به من شما نگو."

تنها استدلال او را در گوش دارد: "چرا نباید لذت برد؟" منطقی به‌نظر می‌رسد، لکن او دقیقا می‌داند که خیلی حرفها خلافش وجود دارد. نباید بدون عشق این کار را کرد، نباید خود را مثل آنتونیوس تلف کرد، لکن این افکار و افکار مشابه آن از کافه "شاسورد آفریک" انتزاعی است و ژرمن حضور دارد، می‌توان او را دید و بوئید و به‌طور خطرناکی نزدیک است.

ژرمن می‌گوید "واقعا بدجوری ابلهی. چگونه پسری به نازینی تو می‌تواند این‌قدر ابله باشد." و بازهم نزدیکتر می‌شود، می‌گوید "دیگر از پرت‌وپلاهای تو خسته شدم" صدایش عصبانی است، لکن چهره‌اش خندان. و قبل از این‌که هانس به نتیجه‌ای برسد که او آیا عصبانی است یا نه، به او رسیده است. کدام‌یک شروع کرد؟ لبها و زبان او را حس می‌کند، یکدیگر را می‌بوسند، طوری که هانس تقریبا هوش و حواس خود را از دست می‌دهد. پس باز همان جایی قرار گرفته‌اند که قبل از فرار او از "شاسوردآفریک" بودند، همه‌اش بیهوده بود.

وقتی زن بالاخره رهایش می‌کند، نفس‌زنان آنجا ایستاده است. ژرمن مقتدرانه می‌گوید "می‌خواهم به‌تو بگویم که چرا آن شب فرار کردی. پسری هستی ازخودراضی. فکر کردی که حیفی که با من باشی. اگر یک کارگر، یک راننده، یکی از ماها بودی، آن وقت همه‌چیز خیلی ساده می‌بود و تو هم با میل و رغبت صبر می‌کردی."

هانس واقعا رنجیده‌خاطر گفت "به من ظلم می‌کنی، ژرمن" زیرا درست عکسش صادق است، او طرف پرولتاریا را گرفته است، یکی از آنها شده است و کسی که آگاهی پرولتری ندارد، ژرمن است.

زن می‌پرسد "چرا به تو ظلم می‌کنم؟ تو یک آقا هستی و من یک زن خدمتکار، این‌که دیگر بحثی ندارد." هانس جوش می‌آورد "درست همین قابل بحث است. من ازلحاظ

سیاسی به‌شماها تعلق دارم." زن با مسخرگی می‌پرسد "سیاست؟" و محکم و به خشم آمده از این‌همه بی‌شعوری می‌گوید "برای سیاست پشیزی قایل نیستم. تو برایم جالبی، ابله." و چون او ظاهرا هنوز هم نمی‌فهمد با کلماتی خشک جهان‌بینی خود را برای او توضیح می‌دهد. متمولین متمولند و این را کاری نمی‌توان کرد، بی‌نوایان باید ببینند چه می‌توانند بکنند. شورش بی‌فایده است، از این طریق فوقش این یک ذره زندگی را هم از دست می‌دهند. شیرینی همانی هست که هست، باید سعی کرد کمی خرده شیرینی به‌دست آورد. و در خاتمه پرسید "آیا حق با من نیست؟"

هانس به‌نظرش نمی‌رسد که حق با او باشد، به‌عکس فکر می‌کند که او سبکسر است و با احتیاط سعی می‌کند موضوع را برای او توضیح بدهد. اما او فورا حرفش را قطع می‌کند و از مردی تعریف می‌کند که خیلی دوست می‌داشته و کمونیست بوده است. هیچ نتیجه‌ای نداشته، جز این‌که مرد هرگز برای او وقت نداشته بود و هر زمان که وقت داشته بود سر زن را با نظریه‌هایش می‌برده است. او را از یک کار پس از کار دیگر اخراج می‌کردند، آن هم باوجود این که کارگر خوبی بود، تنها به این دلیل که کمونیست بود. آخرسر هم آن ابله را زندانی کرده بودند. و آخرسر با تفاهم گفت "این هم از این، بگذار این برایت هشداری باشد."

در قبال این اپورتونیسم کاری از او ساخته نبود. موهای سرخ ژرمن دیگر درخشان نبود، پوست سفیدش دیگر مسحورکننده

نبود، بعدهم انگار مادر حق داشته بود، ژرمن واقعا شلخته است، روی بلوزش دو لک دیده می‌شود.

اما نه جذبهٔ او مطرح است، نه اعتقادات سیاسی او. موضوع بر سر این است که آیا هانس وظیفه‌ای را که برای خود تعیین کرده بود، این‌که رابطه‌اش را با ژرمن روشن کند، حل کرده است یا نه. با پافشاری پرسید "حداقل درک می‌کنید که چرا آن شب در "شاسوردآفریک" منتظرتان نماندم؟" زن پاسخ داد "نه، درک نمی‌کنم" و مدتی به او نگریست که هانس نمی‌دانست نگاه حاکی از تمسخر است یا تاسف. بالاخره سر کارش باز گشت.

اگر هم هانس چندان موفق نشده بود که موضوع معلق با ژرمن را حل کند، می‌خواست حداقل قبل از این‌که پاریس را ترک کند، سعی کند جا و مکان مناسبی برای سپ تهیه کند. شرایط خارجی مناسب بود: پس از کنسرت سپ نزد آن خانم در "رودولافرم" به‌نظر می‌رسید که سپ حداقل یکی دوسالی خیالش از مشکلات مالی راحت باشد. لکن پدر غیرعملی مثل یک بچه است و فوق‌العاده بلغمی، اگر به او فشار نیاورد، همیشه در این سوراخی ناخوشایند و ناراحت خواهد ماند. هانس باید قبل از این‌که به مسکو برود او را از این هتل آرانخوئس بیرون بکشد.

در روزهای بعد در شهر پاریس این‌ور و آن‌ور رفت تا برای پدر منزلی پیدا کند. این کار ساده‌ای نبود، زیرا سلیقهٔ

او و پدر مثل نیازهایشان متفاوت بود. بالاخره در "که‌ولتر" دو اتاق بزرگ یافت که مبلمانی قدیمی و راحت و دید خوبی به رودخانه داشت، منزلی بود که اگر سپ کمی حسن‌نیت به خرج می‌داد، می‌بایست او را به یاد مونیخ می‌انداخت. هانس از صاحبخانه خواست که اتاقها را برای او رزرو کند. لکن مرد با تکبر گفت که هرلحظه می‌تواند اتاقها را اجاره بدهد و به هیچ توافقی نرسیدند.

هانس نمی‌خواست خانه را از دست بدهد و تصمیم گرفت که همان شب با سپ صحبت کند. درهمین موقع هم به او خواهد گفت که چند هفتهٔ دیگر عازم است. گفتگوی خوشایندی نخواهد بود.

مکانیکی به‌سوی ایستگاه مترو رفت، افکارش نزد گفتگویی بود که درپیش داشت. جلو در ورودی ایستگاه خشکش زد. در آنجا عاشق و معشوقی به‌شیوه‌ای که در پاریس مرسوم بود مشغول خداحافظی بودند. مرد جوان و دخترک غرق یکدیگر همدیگر را می‌بوسیدند، بعد زن شانه‌های مرد را گرفت و در چشمهایش خیره شد، باز یکدیگر را بوسیدند، بعد تازه از یکدیگر جدا شدند. این نوع نزدیکی در ملاءعام هنوزهم برای هانس ناخوشایند بود، لکن به‌آن عادت کرده بود. اما اگر خداحافظی این زوج تکانش داده بود، به این دلیل بود که جوان را می‌شناخت، همکلاس قدیمی و مخالفش‌دراتحادیهٔ جوانان، ایگناتس هاوس‌ادر بود. اما دختر را بهتر می‌شناخت، ژرمن بود، یعنی مادام شه.

هانس از دیدن ماچ و بوسه هاوس‌ادر با ژرمن در ملاء عام قلبش گرفت. این‌که ژرمن سبکسر بود، می‌دانست، لکن این عصبانی‌کننده بود که درست ایگناتس هاوس‌ادر را که این‌جور گنده‌گو بود، برای این منظور انتخاب کرده بود. فکر کرد ژرمن او. آیا این حسادت بود؟ و آیا آن‌چه برای ژرمن احساس می‌کرد، عشق بود؟ تا این حد مطمئن بود که از غافلگیر کردن آنان دلخور شده بود.

از تصور این‌که هاوس‌ادر برای ژرمن چه حرفهایی درباره‌ء او خواهد زد، باز هم عبوس‌تر شد. قضاوت آنان که برایش اهمیتی نداشت، پس می‌توانست برایش بی‌تفاوت باشد، اما نبود. به‌عکس وقتی تصور می‌کرد که آنها با هم نشسته‌اند یا حتی نزدیکتر با همند و در باره‌ء او می‌خندند، بدجوری جوش می‌آورد.

به‌دشواری خود را آرام کرد. اکنون حداقل رابطه‌ء بین او و ژرمن نهایتا خاتمه یافته بود. خوب بود که هانس تراوت‌واین رابطه‌ای با این زن که می‌توانست با کسی مثل هاوس‌ادر روی‌هم بریزد، برقرار نکرده بود.

دراین شب سپ باز کم‌حرف و در فکر بود. هانس منتظر موقعی بود که بتواند خبر ناخوشایند را بدهد، لکن شام خورده بودند و او هم ظرفها را شسته بود و پدر هنوز کلامی نگفته بود که او بتواند صحبتش را به آن وصل کند. سپ روی صندلی راحتی که باز کهنه می‌نمود، نشسته و در فکر فرورفته

بود و هانس دلش نمی‌آمد خبر تلخ را رو کند.

سپ در فکر رینگزایز پیر بود. به او گفته بودند که چیزی از عمر پیرمرد باقی نمانده است و این موضوع از فکر سپ خارج نمی‌شد که پیروک درست دم آخر "عصبی" شده بود. سپ به‌یاد می‌آورد که بارها او را ملانقطی و معلم‌وار و بارها خردمند و پخته و باز بارها مضحک یافته بود. دربارهٔ رک وراستی، صداقت، نیکی عمیق او، انسانیت واقعی او می‌اندیشید. و ناگهان متوجه شد که در ذهن داشت روی یادبود او فکر می‌کرد.

پس روزنامه‌نگاری تا این حد مسمومش کرده بود که دیگر قادر نبود دربارهٔ رفیقی درحال خاموش شدن بیندیشد، بدون آن‌که یادبود او را در "پ ـ آ ـ پ" درنظر داشته باشد. چنان اسیر شغل اجباریش شده بود که انسانی را که به او نزدیک بود به‌طور مکانیکی تبدیل به مطلب برای ماشین چاپ می‌کرد. ازجا پرید، روی میز کوبید و داد زد "دیگر خسته شدم، اوقم گرفته است. I'en ai marre" وباز I'en ai marre. [۲۶]

هانس به‌آرامی تصحیحش کرد "در این مورد بهتر است بگویی Ca m'emmerde."[۲۷] تجربه کرده بود که درموارد مشابه وقتی زبان فرانسهٔ پدر را تصحیح می‌کرد، باعث آرام شدن وی می‌شد. سپ این بار هم کمی ملایم‌تر شد و گفت "بسیار خوب، اما دیگر خسته شده‌ام، تا گلویم رسیده، اوقم

۲۶ـ گندم گرفت. ۲۷ـ گندم درآمد.

گرفته است Ca mémmerde یا هرچه تو می‌گویی." هانس به‌نظرش رسید که باید از این موقع استفاده کند، اگر حالا حرف نزند، هرگز حرف نخواهد زد. خود را آماده کرد و گفت "درضمن باید یک معلم فرانسهٔ دیگر برای خودت دست‌وپا کنی، زیرا حداکثر یک ماه دیگر، شاید هم زودتر ازت خداحافظی خواهم کرد."

سپ می‌دانست که بالاخره چنین خواهد شد، باوجود این قلبش تیر کشید. حداکثر یک ماه دیگر. درست حالا که مشخص شده پسرک تنها کسی است که می‌توان باهاش حرف زد، دارد می‌گذارد و می‌رود. زندگی ساده نیست. رابطه‌اش با ارنا خاتمه یافته بود، با چرنیگ هم دیگر چیز به‌دردبخوری نبود، دیگر چه‌چیز باقی می‌ماند؟ آدم در شهر زیبای پاریس به‌طور مفلوکی تنها بود.

و ناگهان تصور گناه و مکافات او را دربر گرفت. این‌که پسرک اکنون می‌رفت، مکافات "این‌جور یا آن‌جور" بود، مکافات این بود که او موضوع را ساده گرفته بود و باز درونی پا به فرار گذاشته بود.

درحالی که این فکرها را درسر دارد، به‌آهستگی می‌گوید "خوب بله، پس تو هم می‌روی" و لهجه‌اش سخت مونیخی است.

هانس این را نانشیده می‌گیرد، نمی‌خواهد احساساتی بشود، دربارهٔ مسایل دیگر، دربارهٔ اتاقهای "که‌ولتر" صحبت می‌کند. می‌گوید اتاقها ارزان نیستند، پانصد فرانک،

لکن ما که درآمدمان خوب است. "که‌ولتر" منطقهٔ قشنگی است و دید بسیار زیبایی به رودخانه دارد، سپ در آنجا حتما احساس آسایش خواهد کرد. به‌هیچوجه نمی‌خواهد پدر را در آرانخوئس بگذارد و برود. به‌هیجان می‌آید، از امتیازات خانهٔ جدید با افراط سخن می‌گوید، می‌خواهد افکار سپ را از جدایی که درپیش بود دور کند. لکن موفق نمی‌شود. سپ نصف حرفهایش را نمی‌شنود و آشفته می‌گوید "لطف کردی که دنبال منزل بودی. به موقعش خواهیم دید." لکن هانس کوتاه نمی‌آید، نه، نه به موقعش، سپ باید همین فردا اتاقها را ببیند، وگرنه از دست می‌رود. لکن افکار سپ اینجا نیست، چندان اهمیتی هم ندارد، تا حالا اینجا دوام آورده است، بالاخره چیز دیگری هم پیدا می‌شود. و وقتی هانس پافشاری کرد، خروس‌وار گفت "اصلا خیال ندارم حالا تصمیم بگیرم. نمی‌خواهم." خشم و اندوه دربارهٔ جدایی که درپیش بود، او را لجوج کرده بود، همان سپ قدیمی شده بود.

هانس خواهش کرد "سر عقل بیا، پدر". سپ که خیلی اوقات صدا او را بیشتر از آن‌چه گفته می‌شد، تکان می‌داد، فورا خشمش را مهار کرد. آنا هم کلمات مشابهی با همین صدا درمواقع مشابه می‌گفت. کوتاه آمد. "بسیار خوب، اجاره‌شان کن، اما مرا راحت بگذار. نمی‌خواهم بروم ببینم." و حیله‌گرانه پیش خود اندیشید که اگر خیال پسرک راحت می‌شود، می‌توان اجاره‌شان کرد، لازم نیست که به این دلیل به آنجا برود.

از یافتن این راه‌حل شاد شد. اما تنها یک لحظه. اما فورا از این تصور درد جسمانی به او دست داد که وقتی هانس برود، تنها و در یاسی سیاه در هتل آرانخوئس بنشیند و انتظار بکشد تا این موضوع پست و سگی بنیامین بالاخره حل بشود. ای آخ، هرگز حل نخواهد شد. اینجا در اشتیاق اثرش خواهد نشست، فرقون را در امتداد جادهٔ بی‌پایان هول خواهد داد، درست مثل آن زمان در جبهه، آدم می‌پرسد و منگ می‌شود و پایانی در دیدرس نیست، این قطار لاک‌پشتی که قطار سریع‌السیر نیست و آدم را به طرف افقی می‌برد که آدم را مسخره گرفته است و هرچه پیشتر می‌روی، دورتر می‌شود و افق و دریا در ابدیت محو می‌شوند. آدم هم از این انتظار بی‌انتها روزبه‌روز بدتر می‌شود، در گذشته شوخ‌طبع بود و حسن‌نیت داشت، حالا روزبه‌روز بدخلق‌تر می‌شود، در هیچ‌کس چیز خوبی نمی‌بیند، دوستی ندارد و دوست کسی هم نیست، تحمل هیچ‌کس را ندارد و دیگر کسی نیست که آدم از دیدنش به‌جای عصبانی شدن شاد شود، پتر دولکن، اسکار چرنیگ و ارنا ردلیش همه‌شان بروند گم بشوند و هانس هم دارد می‌رود و آدم به‌کلی تنها می‌ماند.

تقصیر پسرک نیست. آیا او باید بماند و مثل خود آدم بشود؟ پسرک واقعا خوب رفتار کرده، ماه‌ها قبل گفته بود که خواهد رفت و این وظیفهٔ سپ بود که خود را به موقع به این فکر عادت بدهد.

به‌هرحال فایده‌ای ندارد که هفته‌های آخر را با غصه و

ناله خراب کند. گفت "آن‌چه باید بشود، می‌شود" و سعی بی‌جانی برای شوخی کرد و افزود "ترا که نمی‌شود سر عقل آورد." به این کلمات غمگین و تسلیم پاسخ دادن کار ساده‌ای نبود. هانس ترجیح می‌داد که سپ داد و فریاد کند. پس او هم بی‌جان و به‌شوخی گفت "بله، هیچ کداممان سر عقل نمی‌آئیم."

سپ از این لحن بدش آمد. قصد نداشته بود که با پسرک جدل کند، لکن در عمق وجودش حس کرد که شاید اگر یک بار دیگر عقیده‌اش را درباره این مسکو ملعون به او بفهماند، کمی سبک شود. پس هنوز با آرامش گفت "می‌شد سر عقل بیائیم. تنها کافی است که یکی از ما عاقلتر باشد." هانس هم می‌بایست به این حرف پاسخی می‌داد. و گرچه هردو مصمم به حداکثر تفاهم بودند، پس از چند دقیقه غرق جدلی شدید شدند.

سپ خروس‌وار می‌گفت "سوسیالیسم شما چیست؟ کاریکاتور سوسیالیسم است. با سوسیالیسمی بدون انسانیت چه خاکی برسرم بریزم؟ همان‌قدر که انسانیت سوسیالیسم فردی است، به همان قطعیت سوسیالیسم انسانیت جمعی است. اما سوسیالیسمی که به افراد نمی‌پردازد و افراد را فدا می‌کند، سوسیالیسمی که صددرصد انسانیت مطلق نیست، با این سوسیالیسم می‌توانید از کونم بخورید."

لکن هانس کاملا معتقد بود که با چنین نظریه‌های ملایم نمی‌توان از پس دشمنان سرسخت و کاملا ضد بشر برآمد.

گفت "اگر کسی اصل "نباید قتل کرد" را بخواهد جدی به کرسی بنشاند، نباید اجازه بدهد که دیگران اصل "باید قتل کرد" را تبلیغ کنند، لکن باید آماده باشد که درصورت لازم آن دیگران را بکشد. حق با کلیسا بود که موعظهٔ روی کوه را با آتش و شمشیر ترویج داد. یک بار دیگر به تو گفته بودم، انسانیت را تنها از طریق توپ می‌توان به نسل بشر تفهیم کرد." لحنش شدیدتر از آن بود که قصد داشت.

سپ هم جدل‌جویانه‌تر از آن‌چه قصد کرده بود پاسخ داد. پیروزی سوسیالیسم را اگر با ابزار مطلقا دمکراتیک به‌دست نیامده باشد، رد کرد. و وقتی هانس پافشاری کرد که هرگز نمی‌توان با ابزار دمکراسی صوری بر نازیها و بربریت آنان پیروز شد، سپ خروس‌وار این جمله را بر سر او کوبید که هدف وسیله را توجیه نمی‌کند، لکن وسیله هدف را فاسد می‌کند.

گرچه با شدت صحبت می‌کرد، لکن هانس با شادی متوجه شد که در پس این جملات گنده‌گویانه عدم اطمینان نهفته بود. خود سپ هم متوجه شد که دیگر با تمام وجود به گفته‌هایش اعتقاد ندارد. گاه به‌نظرش می‌رسید که استدلالات هانس از بطن وجود خودش برمی‌خاست.

در ضمن در طول بحث هانس لحظه به‌لحظه ملایمتر می‌شد، لکن سپ جدل‌جوتر و خشن‌تر. لکن هانس دلخور نشد. آن‌چه از سپ بیرون می‌جوشید، میل به کشتی و جدل مونیخی او بود که مدتها امکان فعالیت نیافته بود. هانس

با رضایت خاطر می‌دید که سپ قدیمی هنوز زنده است.

هردو پس از این جدل حالشان بهتر شده بود. وقتی به رختخواب می‌رفتند، هریک پر از تحقیر نظریهٔ سیاسی دیگری و علاقه‌ای عمیق به‌وجود دیگری بود.

۱۳
پیروزی آرمان نیک

"پست آلمانی پاریس" درحال رشد و نمو بود. ده صفحهٔ پر آن چیز آبرومندی بود. بهترین نویسندگان آلمان برایش مقاله می‌نوشتند، ژاک تووِرلین هم مقالهٔ تند و شکیلی دربارهٔ نازیها نوشت.

لکن خریداری که آن را به قیمت پنجاه سانتیم از کیوسک روزنامه‌فروشی می‌خرید، حدس نمی‌زد که چه‌قدر عرق‌ریزی و سردرد لازم بود تا این ده صفحه را با مطالب خواندنی پرکنند. روزنامه‌نگارانش باید بی‌وقفه مبارزه می‌کردند تا حملات گینگولد به‌خشم آمده و وکیل موذیش را دفع کنند. همان‌گونه که تسارنکه پیش‌بینی کرده بود، همین‌جور اجرائیه، اعلام دعوی و مصادره بر سرشان می‌بارید و ماموران دادگاه در محل "پ ـ آ ـ پ" درآمد و رفت بودند.

بدترین مشکل نیاز مالی دائمی بود. مبالغی که تسارنکهٔ وکیل و پتر دولکن تهیه کرده بودند، به‌زودی ته کشید و

مجبور بودند مبالغ کوچکی اینجا و آنجا گدایی کنند تا خود را روی آب نگاه دارند. روزنامه‌نگاران نه‌تنها باید بیشتر از قبل کار می‌کردند، بل می‌بایست با حقوق روزبه‌روز کمتری بسازند و برای این‌که بتوانند این زندگی سخت را تحمل کنند، می‌بایست دائم به خود یادآوری کنند که چه کار دلیرانه، نیک و لازمی می‌کردند. حفظ "پ ـ آ ـ پ" به‌انرژی فراوان، ذکاوت و خوش‌بینی نیاز داشت.

هایل‌برون پیر خوب از عهده برمی‌آمد. استعداد سازماندهی با تداوم درازمدت حرفهٔ روزنامه‌نگاری در وجود او تلفیق داشت. هنوز هم ظاهر مجلل خود را حفظ کرده بود و به سخنرانیهای امیدبخش و مغرور می‌پرداخت. اما اگر کسی با دقت بیشتری به او می‌نگریست متوجه می‌شد که وجودش لطمه دیده بود. خجول و متواضع از کنار سپ می‌گذشت. گاه‌به‌گاه حتی در حضور دیگران در خود فرومی‌رفت. در آن مواقع هیچ‌کس در آن مرد پیر و پوک شده آن ارباب بزرگ در تمثال ماکس لیبرمان را بازنمی‌شناخت.

اضافه‌براین، آن‌گونه که امیدوار بودند، "ا ـ پ" تسلیم نشده بود. به‌عکس، گینگولد و هرمان فیش حیله‌ای یافته بودند که بهشان کمک می‌کرد. از نویسندگان معتبر انگلیسی، آمریکایی و فرانسوی درخواست می‌کردند که برای "ا ـ پ" مقاله بنویسند. این آقایان از مناسبات درونی مطبوعات مهاجرین آلمانی بی‌اطلاع بودند و چون گینگولد رضایت داده بود که حق‌الزحمه‌های چربی بپردازد، دلیلی نمی‌دیدند که

از همکاری دریغ کنند. تعداد خوانندگان مهاجر زیاد نبود و رقابت شدید این دو روزنامه روی تیراژ فشار می‌آورد.

روزنامه‌نگاران "پ ــ آ ــ پ" خشمگین و تن به قضا داده به کارشان ادامه می‌دادند. مکررا برای خود تکرار می‌کردند که باید موفق بشوند و موفق هم خواهند شد. لکن به‌مرور اطمینان خاطر آنان چون ماسکی شده بود و در پس آن نومیدی و یاس بود.

آن وقت در یک بعدازظهر ماه سپتامبر آژانس مطبوعاتی رسمی آلمان خبر داد که دولت آلمان فریدریش بنیامین روزنامه‌نگار را تحویل مقامات سویس خواهد داد.

هیات تحریریه "پ ــ آ ــ پ" دیگر خشک و بی‌روح نبود. دیگر هیچ‌کس به پیروزی ایمان نداشته بود و اکنون که سررسید، هیچ‌کس در پوست خود نمی‌گنجید و همه به جنبش درآمده بودند. حتی هایل‌برون دیگر پیر نبود، بل همان ارباب بزرگ دوران قدیم، تمثال زنده شدهٔ لیبرمان بود.

وقتی سپ تراوت‌واین خبر را شنید، مدتی از جایش تکان نخورد، بعد برای خود تکرار می‌کرد "آزاد شد، آزاد". تازه پس از چند ثانیه چهره‌اش درخشید و لبخندی بر تمام چهرهٔ استخوانیش نشست، چشمهای گودنشسته‌اش در زیر ابروان پرپشت رو به سفیدی برق می‌زد، حتی زیبا شده بود. از یک اتاق به اتاق دیگر می‌رفت، با زبانش صدا درمی‌آورد و با حرکات نخراشیده و ابلهانه روی شانهٔ همکارانش می‌کوفت.

ارنا ردلیش را بغل کرد، پتر دولکن لاغر را که خودش از شادی درحال جنون بود، در آغوش گرفت و بدون این‌که معنایش کاملا روشن باشد، گفت "دیدی پیت، بالاخره حق با کی بود؟ آیا همیشه نمی‌گفتم؟" حتی این‌که از هایل‌برون دلخور بود، فراموش کرده بود، دست او را محکم فشرد و گفت "خوب، حالا چه می‌گوئید؟" و بعد هیجان‌زده پرسید "خنگ، چرا به من سپ نمی‌گوئید؟" آواز می‌خواند "مرد ضعیف می‌میرد، مرد قوی می‌رزمد" و باز تکرار می‌کرد "آزاد، آزاد" و سرمست بود.

پیت و هایل‌برون به او هجوم آوردند که او باید مقاله خوش‌آمد فریدریش بنیامین را بنویسد و نه کسی دیگر، امروز روز او و روز پیروزی اوست. لکن او امتناع کرد. گفت "این کار را باید خودتان انجام بدهید، من امروز قادر نیستم، من مستم." پتر دولکن موهای بلند و قهوه‌ایش را از پیشانی پس زد و گفت "همهٔ ما مستیـــم." لکن سپ تکرار می‌کرد "آزاد، آزاد" و رفت.

تلوتلوخوران، سرمست و درخشان در هوای ملایم سپتامبر راه می‌رفت. در تراس کافه‌ای نشست. احاطه شدن از طرف مردم پرمشغله و پرسروصدا زیبا بود. چه می‌خواستند، چه نمی‌خواستند، زمینهٔ درون سرشار او بودند. یک آبجو خورد، باز یکی دیگر و بعد یک آبجوی سوم، روزنامه‌ای خرید، باز یکی دیگر و روزنامه‌ای سوم و همه‌جا نوشته شده بود که دولت آلمان تصمیم گرفته است روزنامه‌نگار فریدریش

بنیامین را به مقامات سویس تحویل دهد. سپ تراوت‌واین انسانی بود که از چیزهای خوب لذت می‌برد و در زندگیش بعضی چیزهای خوب را تجربه کرده بود، لکن هرگز، هرگز، به‌اندازهٔ امروز احساس خوشبختی نکرده بود. و اگر همهٔ سالهای عمرش تیره و تار می‌بود و تنها این یک ساعت در تراس کافهٔ پاریس با روزنامه و خبر خوش و سه آبجو و احساس بزرگی در سینه: آزاد، آزاد، به او تعلق می‌داشت، زندگیش خوشبخت بود.

ایمانش به او خیانت نکرده بود. عدالت و منطق کلمات توخالی نبود، در دنیا واقعا وجود داشت، حق با رینگزایز پیر بود، باید بتوان صبر کرد. و آنا قاشق را دور انداخت، طفلک آنا، ای آخ، چرا نتوانست انتظار و امید را به آنا بیاموزد. حداقل هنوز می‌تواند به رینگزایز پیر بگوید که فریدریش بنیامین آزاد شد.

در حال حاضر این را به گارسن گفت "آزاد شد. آیا این مطلب را خوانده‌اید؟ آزاد شد و من این را همیشه می‌دانستم." و چون مرد حیرت‌زده به او نگریست، انعام خوبی به او داد.

بعد در آن روز زیبای سپتامبر راه افتاد. گرچه سه آبجوی کوچک بیشتر نخورده بود، همان احساس را داشت که آن شب که از اولین گفتگوی دوستانه با ارنا ردلیش می‌آمد و در خیابانها و میدان‌های خالی شهر پاریس می‌دوید، داشته بود. حق با او بود، در آینده هم حق با او خواهد بود.

برای خود مثل آن شب تکرار می‌کرد "آن روز فراخواهد رسید." در کنار رود ایزار راه خواهد رفت، کلیسای فرائن را خواهد دید، سوسیس سفید خواهد خورد و آبجوی مرتسن خواهد نوشید و روی شانه ریشارد اشتراوس خواهد کوفت و خواهد گفت "خوب همسایه، شما هم می‌توانستید عاقلتر باشید." و وقتی ریمان خجولانه به او لبخند بزند، او هم لبخند خواهد زد و سکوتی متمایز اختیار خواهد کرد. الویزیا خواهد رسید، این یک بار دیگر خود را نشان داده بود یا عامیانه بگوئیم: گوزیدن جناب هیتلر، کی بود مانند ریدن. دراین بین البته بلاها سرمان آمده است، لکن این هم بیهوده بوده است، این هم خود را نشان خواهد داد. به‌خصوص روشن خواهد شد که "سالن انتظار" بیهوده انتظار نکشیده است.

تازه در این لحظه با نوری درخشان که باعث وحشت او شد کاملا آگاه شد که آزاد شدن فریدریش بنیامین برای او چه معنایی داشت. با آزاد شدن دیگری آزادی خود را به چنگ آورده بود. اجازه دارد به موسیقیش بازگردد و چه متفاوت بازمی‌گردد، بالغ‌تر، خردمند و باوجود این هنوز جوان. الکل نپریده است، شراب خوب و کهنه شده است و بطری مناسبی هم پیدا کرده است. در عرض این دو سال چه‌چیزها آموخته و دریافته است.

یک‌بار، مدتها پس‌ازآن‌که بزرگ شده بود، به دبیرستان ویلهلم، به کلاس درسی که در ده سالگی درآن نشسته بود، رفته بود، همان‌گونه که سپ آن زمان به نیمکتها و سپ

دورانی که روی آن نیمکتها نشسته بود نگریسته بود، سپ امروز به سپ دو سال پیش، امیدها، ترسها و برنامه‌هایش می‌نگریست.

کنار پل ایستاده بود. مجبور بود رویش را برگرداند، از نشان دادن شادی و درخششی که اکنون بر تمام چهره‌اش نشسته بود، خجالت می‌کشید، زیرا همهٔ انسانها که او را می‌دیدند، می‌بایست بر او رشک می‌بردند، به رود سن نگریست که پرطراوت، صمیمانه و سبز جریان داشت. اگر کنار رود ایزار هم می‌بود، نمی‌توانست خوشبخت‌تر باشد. اجازه دارد به‌سوی موسیقیش بازگردد. اجازه دارد با وجدانی پاک به موسیقی بپردازد و لازم نیست راجع به مسایل دیگر سر خود را درد بیاورد.

آزاد، آزاد. احساس می‌کرد که چگونه باری از دوشش می‌افتد، شانه‌هایش، سینه‌اش، تمام بدنش سبک می‌شد. شبح فریتسک ترکیده بود، موسیقی لطیف و شبح‌آلودی را که در اطرافش می‌شنید، باد برده بود. او آزاد بود، آزاد. نفس عمیقی کشید، کش و قوس آمد، هوای فاسد را بیرون دمید و هوای تازه و پاک و نو را به درون داد.

۱۴

میل به شریر شدن

اشپیتزی گفت "اگر میل دارید، راه بیفتیم، کورین." در باغ رستورانی خارج از پاریس در هوای آزاد شام خورده بودند، راحت نشسته بودند و با موزیکی ملایم در متن گفتگو می‌کردند.

مادام دیدیه متعجب از ناگهانی بودن این درخواست پرسید "چه چیزی مزاحم شماست؟" اشپیتزی بدون آن‌که حقارت بهانه‌اش را بپوشاند گفت "تنها به این خاطر است که هوا دارد سرد می‌شود و سرماشین باز است" سپس حرکتی به خود داد و افزود "به‌خصوص چون خوشحال می‌شوم با شما در منزل باشم" و با گستاخی دوست‌داشتنی نگاهش کرد.

راه افتادند. اشپیتزی تمام شب آشفته بود و در راه بازگشت هم به‌همین حال باقی ماند. فکر می‌کرد: این پدرسوخته‌ها در برلن، حتی از عهدهٔ فریتسک هم برنمی‌آیند. بویی از روانشناسی نبرده‌اند، هنوز هم از دمکراسیها چیزی

سرشان نمی‌شود. وگرنه "عمل انجام شده" ایجاد شده بود. باید این را حسابی حالی خرس بکنم. لکن چرا؟ من که دیگر از بین رفته‌ام، دیگر به من مربوط نمی‌شود، من که دیگر جزو دارودسته نیستم.

ترافیک جاده باریک و شلوغ سنگین بود، مجبور شد متوقف بشود. مادام دیدیه ناراضی گفت "دوست من، امروز خیلی ساکت هستید." فکر کرد، بخت یارم نیست، می‌بایست به حرف سرور درونیم گوش می‌کردم. اول شنگول و عاشق‌پیشه بود، حالا که تا این حد پیش رفتیم سرش به چیزهای دیگری مشغول است. اشپیتزی هم در این فکر بود: چه‌ام شده است. حتی کارکشتگیم هم دیگر کمکی نیست، حتی زنها هم متوجه می‌شوند که حواسم سرجایش نیست. این کورین هم درست حالا که من به زنی نیاز دارم که کمی شخصیت داشته باشد، مرا رها خواهد کرد.

خودش را جمع وجور کرد و دست کورین را فشرد. تمنا کرد "زود بگو در چه فکری بودم." زن به او چشم دوخت و سعی کرد حواسش را جمع کند. لکن گفت "نمی‌شود. به‌اندازهٔ کافی به من نزدیک نیستی." دوباره سعی کرد و پا پیش گذاشت "تو در فکر یک رودخانه هستی، ساختمانی عظیم و شیری‌رنگ، شاید لندن باشد. لکن اگر درست باشد، حدس زده‌ام، نمی‌دانستم." اشپیتزی کمی شرورانه خندید و گفت "درست نیست."

بالاخره ماشینها راه افتادند. اشپیتزی در این فکر بود

که "اقدامم" چندان زحمتی نداشت، کمی اشتها را کور کرد، لکن زحمتی نبود و زود هم سپری شد. و بعد تمام این سالها روی اقدامم استراحت کردم، کاری به کاری نداشتم و همه‌چیز به‌خوبی می‌گذشت. بله، درست همین‌جور بود: تا زمانی که کاری به‌کاری نداشتم، همه‌چیز بروفق مراد بود. درست از زمانی که به خودم زحمت می‌دهم، واقعا کاری انجام بدهم، همه‌چیز خراب می‌شود. بهترین چیزی که به‌فکرم رسید، "شاه‌فکرم" دربارهٔ صلح مطبوعاتی نه‌تنها مورد سپاسگزاری قرار نگرفت، خرابش هم کردند. بعد کافی بود که این نتردام نازیها از ویزنر ما سیر بشود و به نفع سپ تراوت‌واین تظاهر کند تا دوباره باد به بادبان من بیفتد. لکن باد خوش دوامی نیاورد. این ابله‌ها. حالا باید بنیامین را آزاد کنند. درمقابل این خریت‌ها هیچ بخت و استعدادی کمک نمی‌کند.

واقعا هم وقتی در لندن به امور صلح مطبوعاتی پرداخته بود، تجربهٔ خوبی نکرده بود. حزب او را بدجوری رها کرده بود، به او خیانت کرده بود، هرچه هم به‌دست می‌آورد با بی‌محلی روبرو می‌شد. لکن اشپیتزی می‌دانست که رفیق حزبی به‌خوبی متوجه درجه یک بودن طرح او شده بود. واقعا پست و رذل بود که رفیق حزبی علاقه‌اش را به ویزنر فراسوی منافع رایش و حزب قرار می‌داد. این هم رذیلانه بود که رفیق حزبی محلی به این موضوع نمی‌گذاشت که تحت‌الحمایه‌اش با خیانت مادام دوشسفیر بی‌آبرو شده بود. لکن رفیق حزبی به بی‌آبرویی او به‌خاطر پایان ناخوشایند موضوع بنیامین کاملا

توجه خواهد داشت.

خوب این‌جور بود، نمی‌شد کاری کرد. هرچه‌قدر هم خشمگین باشد، کاری از دستش برنمی‌آید. لکن حالا که او به‌علت مورد بنیامین تقریبا از دست رفته است، چطور است که بدون ملاحظهٔ نهنگ و "رودوپانتیور" خودش به لندن برود و از لج حزب با استفاده از روابط شخصیش موضوع صلح مطبوعاتی را دوباره به‌حرکت دربیاورد؟ وضعش از این بدتر نمی‌تواند بشود. فکر کرد هر موضوعی دو سویه دارد و در هر بدبختی چیز خوبی هم نهفته است. هرچه‌قدر پایان ماجرای بنیامین ابلهانه بود، چنین شکستی امتیازات خودش را داشت. اگر تاکنون مجبور بودم در هر کاری که می‌کردم مواظب همه طرف باشم، اکنون از این ترمز رها شده‌ام. دیگر لازم نیست زیرچشمی به نهنگ بنگرم. اگر قرار است منفجر شوم، چرا با سروصدا نباشد؟ پس این کار را می‌کنم. این تفریح را می‌کنم. به لندن می‌روم.

این افکار کمی شادش کرد. گستاخانه و دوست‌داشتنی به مادام دیدیه که گله داشت، گفت "گوش کنید، کورین. می‌خواهم اعتراف کنم چرا امشب این‌قدر بدعنق بودم. چه حدس زده باشید، چه می‌دانستید، حق با شماست. واقعا به لندن می‌روم. در ضمن تنها چند روز، در ضمن هرگز فکر نمی‌کردم که هنوز این‌قدر جوان هستم که جدایی از شما حتی تنها برای چند روز برایم این‌قدر دشوار باشد." کورین از پهلو ناباورانه نگاهش کرد. لکن او سبک‌سری خودش را کاملا

بازیافته بود. جدی دست به‌کار شد و تردیدهای زن ناپدید شد، مغرور بود که موضوع لندن را درست حدس زده بود و با شادی اشپیتزی قدیم خود را بازیافت.

چهرهٔ ویزنر پس از این‌که خبر آزادی فریدریش بنیامین به او رسید، تقریبا از حیرت ابله شد. هرگز انتظار نداشته بود که این ماجرا پایانش تا این حد ابلهانه باشد. اگر حتی جرات نداشتند درمقابل سویس فسقلی خود را قوی نشان بدهند، برای چه این‌جور رک و راست به بربریت خود اعتراف داشتند؟

به‌یاد خشم بی‌معیاری افتاد که چندی پیش هنگام شنیدن موسیقی این سپ تراوت‌واین در رادیو به او دست داده بود. این سپ تراوت‌واین خوانده بود "بله، اگر آقای والتر می‌خزیـد." لئا و این موزیسین این را برای او انتخاب کرده بودند، برای او خوانده بودند. این تحریکی بود تنها خطاب به او، حتی توهین توورلین درمقابل آن رنگ می‌باخت.

چه‌قدر این پرفسور موسیقی حقیر را ویزنر مسخره کرده بود. مسخره‌اش کرده بود که پای موسیقیش نمی‌ماند. این دلقک، این دن‌کیشوت مقاله می‌نویسد. یک مرد تنها، یک پرفسور موسیقی تحت تعقیب می‌خواهد از عهدهٔ یک ملت هفتاد میلیونی با هواپیماها، تانکها و رهبرش برآید. "بله، اگر آقای والتر می‌خزید" را قشنگ می‌خواند. چه دلجویی حقیری. همهٔ اینها که به‌چیزی نمی‌رسند خود را این‌گونه دلجویی می‌دهند. وقتی در واقعیت شکست خورده‌اند، در

زندگی واقعی که تنها آن مطرح است، شکست خوردند، به اخلاق رو می‌کنند.

لکن این سپ تراوت‌واین شکست نخورد. نخزید و شکست هم نخورد. به‌عکس، حق با این پرفسور موسیقی رانده شده و لئا بود. تمامی دم و دستگاه ملت هفتاد میلیونی کافی نبود تا برهٔ بینوایان را همیشگی برباید. ملت هفتاد میلیونی باوجود هواپیماها، تانکها و رهبرش مجبور شد زندانی را آزاد کند. واقعا مضحک است، خلاف منطق است، این تراوت‌واین با دست چپش موفق به این کار شد. به موسیقی پرداخت‌و به‌طور ضمنی با دست چپش این فریتسک را از زندانی که میلیونها محافظ داشت، بیرون آورد. او داود بود، این سپ تراوت‌واین و خود او گولیات گنده‌گو بود. "شناخته شده و تحقیر شده."

در اتاقهای زیبایش، اتاق کار، کتابخانه و اتاق ناهارخوری بالا و پائین می‌رفت. در کتابخانه خلاف میلش جلو تمثال لئا ایستاد. لبخندی ابلهانه؟ هیچ فکری درپس پیشانی ندارد؟ ای داد که چه فکرهای گستاخ و شروری هم دارد. چگونه می‌توانست متوجه نشده باشد که این متکبرترین لبخند قابل تصور است؟ چگونه توانسته بود تحمل کند که این تمثال تمام مدت گستاخانه به او بنگرد؟ لئا او را با لگد بیرون رانده بود، پس او چرا تحمل کرده بود که تمثال لئا متکبرانه به‌اولبخند بزند؟ آیا دیوانه بود؟ آیا خودآزار بود؟

نه، عزیزم، اصلا. تصویر محترم شما را پائین خواهم

آورد.

آرزن خوشحال خواهد شد. آرزن با روندی که رابطهٔ ما در هفته‌های اخیر پیدا کرده است، راضی است. آرزن برای هردو ما جاه‌طلب است، از ماجرا با این زن یهود هرگز خوشش نمی‌آمد.

خودم را گول نمی‌زنم، عزیزم، موضوع را ساده جلوه نمی‌دهم. امروز شکست خوردم، شکستی حسابی. لکن بازی خاتمه نیافته است، از پس یک شکست برمی‌آئیم. لطفا به‌خاطر بیاورید در این بین چند پیروزی به‌حسابمان منظور شده است. ما مورد مرحمت رفیق حزبی قرار داریم، مثل زرده در وسط تخم مرغ. وظیفهٔ دشواری که به‌عهدهٔ ما گذاشته شده بود با مهارت حیرت‌انگیزی به‌انجام رساندیم و خبر آشکار غلط را با توفیق کامل جا انداختیم. وقتی رهبری روز موعود را تشخیص بدهد و بخواهد دروغگویی مطبوعات ضد فاشیستی را به محاکمه بکشد، در نور و جلال می‌درخشد. "بومارشه" هم در راه است و به‌زودی زود منتشر خواهد شد و آن هم توفیقی قطعی است.

آیا ما زیاده‌از حد متکبر هستیم؟ در مدرسه خیلی چیزها دربارهٔ متکبر و تنبیه خدایان بابت تکبر آموختیم. نیوبه، خشایار، ناپلئون. زیاده گستاخ نباشیم، زیاده روی نکنیم. حتی خود رهبر نمی‌تواند: مجبور شد فریدریش بنیامین را رها کند.

آیا زیاده‌روی می‌کنم؟ آیا واقعا در وضع بهتری قرار

ندارم؟ آیا این حقیت ندارد که با خداحافظی از من خود را بیش از من رنجاند؟ برای من ساده‌تر است، می‌توانم خود را دلجویی کنم، دلجوینده کم نیست، زنهای اشتهاآوری دوروبرم هستند.

روی میزش همراه آخرین مراسلات نمونهٔ آخر "بومارشه" قرار داشت. عنوانها را نگاه کرد. هنوز با حروف زیبا، روشن و درشت توشیح به مادام دوشسفیر قرار گرفته بود، خودنویسش را برداشت و خط واضح و کلفتی روی توشیح کشید، آب دهانش را قورت داد، درحین کشیدن خط هم احساس درد می‌کرد، هم آزادی. اکنون ماجرای لئا خط خورده بود و از میان رفته بود.

دوباره جلو تمثال ایستاده بود. حالا که ماجرا تمام شد، چرا تمثال را بردارد؟ مگر در دیگر موارد علایم خاطرات گذشته را حفظ نکرده است؟ تمثال یک اثر هنریست و دیدنش خوشایند. اگر تمثال را بردارد، دشمنان عزیزش آیا به لکهٔ خالی روی دیوار یا تصویری که جایگزینش باشد، با تمسخر نگاه نخواهند کرد؟

نافذ و آزماینده به تمثال می‌نگرد، انگار که بار اول باشد. ناگهان با صدای بلند با تمثال لئا شروع به صحبت می‌کند. آهسته، شیرین و حیله‌گرانه می‌گوید "عزیزم، ترا جور دیگری هم می‌شناسم. چهره‌ات را جور دیگری هم دیده‌ام، جوری که حتما هیچ‌کس دیگری ندیده است." و یاد حالت نابودی شیرین او پس از کام‌جویی افتاد و به او اعلام

کرد "عزیزم، بازهم ترا در آن حالت خواهم دید." هرآن‌چه دیگر موقعی ندارد که به لئای واقعی بگوید، به تمثالش می‌گوید. به او فحش می‌دهد، به او التماس می‌کند، از او عذرخواهی می‌کند، تهدیدش می‌کند، مسخره‌اش می‌کند. پس از این گفتگو احساس سبکبالی می‌کند.

نه، نمی‌تواند آرزن را خوشحال کند، تمثال سرجایش می‌ماند. تازه وقتی که تمثال دیگر سرجایش نباشد، رابطهٔ او با لئا به‌طور نهایی قطع خواهد شد. تا زمانی که تمثال آنجا آویخته است، هیچ‌یک آزاد نخواهد بود. تمثال سر جایش می‌ماند. جایش خوب است.

در ضمن هشداری دائم و خوش‌آمد است. مادام، شما ازمن گله داشتید که تنها نیمه بربر هستم و بربر کاملی نیستم. از این توصیهٔ شما متشکرم. و بنابراین قصد دارم بدکاره بودن خود را ثابت کنم.

۱۵
کت و شلوار شل و ول

ایلزه بنیامین ترجیح می‌داد تنها به ایستگاه قطار برود و تنها منتظر شوهرش بشود. در گذشته از این‌که او را "شوهرش" خطاب کند، بدجوری ابا داشت، او یا فریتسک بود یا بنیامین. لکن اکنون شوهرش شده بود و این حق او بود که به‌تنهایی به استقبالش برود. لکن افراد "پ ـ آ ـ پ" مدعی بودند که نمی‌شود فریدریش بنیامین به‌طور ناشناس وارد پاریس بشود، می‌خواستند بازگشت او را جشن بگیرند و ایلزه هم می‌بایست می‌پذیرفت. بنابراین صبحی که قرار بود فریدریش بنیامین وارد شود، افراد بسیاری به ایستگاه قطار شرق پاریس آمده بودند، خبرنگاران، نمایندگان احزاب چپ فرانسه، آدمهای جنجال‌طلب، کنجکاو و فیلم‌بردار همگی در آنجا حاضر شده بودند.

فریدریش بنیامین کنار پنجرهٔ کوپه ایستاده بود، کلاه لبه‌دار مشهورش بر سر و سیگار برگ معروفش بر لب. لکن بیش

از این دو نشانه چندان چیزی از بنیامین سابق باقی نمانده بود. چهره‌اش دیگر حالت ماسک دلقک غمگین را نداشت، باریک و زرد شده بود، چشمهای قهوه‌ای و کرویش به‌طور ترسناکی از آن چهره تلاءلویی سوزان داشت، چهره‌ای متفکر بود که تعصب و رنج به‌طور آشکاری در آن حک شده بود.

پس در کنار پنجره ایستاده بود، همان کت و شلواری را به تن داشت که هنگام رفتن پوشیده بود، لکن کت و شلوار اکنون به‌تنش لق می‌خورد. گرچه از مدتها پیش جایی به‌راحتی تختخواب واگن خواب دراختیار نداشته بود، خوب نخوابیده بود. آزادیش بسیار ناگهانی رخ داده بود. زندانبانهایش مکررا به او فهمانده بودند که زندانش را زنده ترک نخواهد گرفت، هیچ وکیلی را به‌سوی او راه نداده بودند و از کوششهای دنیای متمدن برای نجاتش هیچ خبر نشده بود، برای خود حسابش را بسته بود و خود را آماده کرده بود که درمقابل دادگاه مردانه بایستدو شرافتمندانه و پرابهت بمیرد. وقتی او را از زندان بیرون آورده و سوار کرده بودند، انتظار بدترین چیزها را داشته بود، انتظار داشته بود که بدون دادگاه از پشت بزنند بکشندش. وقتی بعد به او گفته بودند که در سرزمین سویس است و آزاد، این را شوخی بدی پنداشته بود، بیشتر دچار اغتشاش شده بود تا شادی و بعد که بالاخره باورش شده بود، از خوشبختی ناگهانی حالش به‌هم خورده بود.

در طول شب در کوپهٔ خواب از حیرت‌زدگی بیرون

نیامده بود. می‌دانست آزادی و عدالتی که او تمام زندگیش را در راه آن مبارزه کرده بود، در واقعیت چه نادر بود و اصلا باورش نمی‌شد که درست درمورد خود او آزادی و عدالت پیروز شده باشد.

هفت ماه پیش از همین ایستگاه حرکت کرده بود، ایلزه برایش دست تکان داده بود و به او گفته بود که تلفن نکند، همین کلاه را بر سر داشته بود و سیگار برگ مشابهی بر لب و فکر کرده بود که حداکثر پنج روز بعد با گذرنامه و اطلاعاتی پرارزش بازخواهد گشت. اکنون آن پنج روز تبدیل به هفت ماه شده بود و او هنوز هم بدون یک گذرنامهٔ معتبر لکن بسیار مطلع تر از قبل بازمی‌گشت.

بله، ایلزه هم آنجا ایستاده است، ایلزه تنها کسی است که او جستجو می‌کند و آن هم درواقع از زمانی که قطار راه افتاده است. آنجا ایستاده است، دست تکان نمی‌دهد، تنها نگاهش می‌کند، لکن نگاهش بیشتر از آن است که با تمام جسمش به‌سوی او هجوم آورده باشد.

بنیامین تلوتلوخوران از راهرو عبور کرد، نردهٔ برنجی پلکان قطار را محکم گرفته بود. چهره‌های بسیار به او می‌نگریستند، او لبخند زد، لبخندی خجولانه و عمیق، تنها یک آرزو داشت: به منزل برود. منزل او کجاست؟ آیا هنوز هتل آتلانتیک است؟ منزل پیش ایلزه است، جایی است که بتواند دراز بکشد و عمیق و طولانی بخوابد.

دهانهای بسیاری به‌سوی او فریاد برمی‌آوردند، دستهای

بسیاری به‌سویش دراز می‌شد و آنجا، بالاخره چهرهٔ ایلزه نزدیک بود و او ایلزه را در آغوش گرفت یا به عکس بود؟ دستهای بسیاری را فشرد، احتمالا چیزهایی هم می‌گفت، لکن درست نمی‌دانست به چه کسی، هوای تازه ضعیفش کرده بود. بعد همه‌چیز به‌سوی در خروجی فشار آورد، دستگاههای فیلم‌برداری و دوربین‌ها صدا می‌کرد، هزاران چشم به او دوخته شده بود. بالاخره در ماشینی نشست و ایلزه آدرسی را به راننده گفت، این همه مشغولش کرده بود که به کجا خواهند رفت، اکنون ولی توجه نکرده بود، خیلی خسته‌تر و کوفته‌تر از آن بود که بپرسد. کافی بود که بالاخره به منزلی می‌رفتند و او می‌توانست دراز بکشد و بخوابد.

سپس با ایلزه تنها شد. حرف‌شنو، چون هنوز صبحانه نخورده بود، قهوه‌ای نوشید و چیزهایی هم خورد، لکن نمی‌دانست چی. در حین صبحانه حرف می‌زد، تعریف می‌کرد که چهرهٔ زندانبان اولش چه ریختی بود، زندانبان دوم و سوم به چه لهجه‌ای صحبت کرده بودند. تعریف کرد که چه‌قدر برایش مایوس‌کننده بوده که اجازه نداشته کار کند. مجبور بوده مثل بقیه صبح زود، ساعت پنج بلند شود، بقیه می‌توانستند سر کار بروند، لکن روز او بی‌انتها بوده است. اما این اصلا آن چیزی نبود که خواسته بود تعریف کند. چه‌قدر در انزوای سلولش، در ساعات طولانی غیرقابل تحمل که در انتظار پایانش بود، اشتیاق داشته بود که تعریف کند. باوجود یکنواختی آن همه چیزهای تعریف‌کردنی وجود

داشت و او از این‌که نمی‌توانست با کسی درآن‌باره صحبت کند، می‌سوخت. اکنون که شنونده‌ای داشت که این‌همه اشتیاقش را کشیده بود، عزیزترین شنونده، ایلزه را داشت، همین‌طور از چیزهای بی‌اهمیت گپ می‌زد و از اصولی‌ترین مطلب که وجودش را دربر گرفته بود، کلامی نمی‌گفت، به‌مرور جریان سخنش آرامتر شد و بالاخره به‌کلی بند آمد.

ایلزه جلواونشسته بود و دود می‌کرد، او هم با چشمهای گرد و غمگین و نافذش بی‌وقفه به ایلزه چشم دوخته بود. در ساعات بسیار طولانی و بی‌انتها سعی کرده بود چهرهٔ او را برای خود مجسم کند، لکن هرگز درست موفق نشده بود. شکاک، همواره تردید داشته بود که ایلزه‌ای که در انزوای خود مجسم می‌کند، مطلوب آرزوی او باشد. ولی اکنون ایلزهٔ واقعی شباهتی به ایلزهٔ سلول او داشت، واقعی بود و رویا نبود. عمیقا از این ایلزه که جلو روی خود داشت خوشش آمد، او را دوست داشت و وجودش پر از سپاسگزاری برای زنی بود که این‌همه کارها برایش کرده بود و اکنون جلو او نشسته بود و بهش می‌رسید. لکن با اشتیاقی تقریبا دردآور منتظر بود که زن حرف تند و ظنزآلودی مثل گذشته به او بگوید. هرچه‌قدر این زنی را که تسلیم جلو او نشسته بود دوست داشت، همین اندازه هم دراشتیاق آن ایلزهٔ دیگر بود که سربه‌سرش می‌گذاشت، با او بدرفتاری می‌کرد و خلاصه ایلزه‌ای بود که او ترک کرده بود.

درضمن که او صحبت می‌کرد، ایلزه متفکرانه نگاهش

می‌کرد، تقریبا خوشحال بود که می‌توانست در آرامش به او بنگرد. پس غریزه‌اش بار اول که با او روبرو شده بود اشتباه نکرده بود، او واقعا انسانی استثنایی بود. اکنون سرنوشتش ثابت کرده بود که همه‌چیز او و همه‌چیز در پیرامونش استثنایی بود، زیرا اگر این‌گونه متعصبانه به آرمانش ایمان نمی‌داشت، سرنوشت او را برای این امر انتخاب نمی‌کرد که در راه آرمانش این‌گونه رنج بکشد. زن او را به‌گونه‌ای نو و شدیدتر از گذشته دوست داشت.

لکن در عشقش احساس بیگانگی خفیفی مداخله داشت. قطعا خوشبختی بزرگی بود که این مرد شوهرش بود، لکن او می‌بایست به این امر عادت می‌کرد. رمیدگی خاص او و پرحرفیش، دور بودن و آشفتگیش، سکوت ناگهانیش، همهٔ اینها ایلزه را می‌ترساند، بالاخره نتوانست جلو خود را بگیرد و با لهجهٔ کاملا ساکسونی گفت "خدای من."

و این اصوات آشنا که او این‌همه وقت اشتیاقش را کشیده بود، بالاخره نزدیکی گذشته را برقرار کرد و او در پس ایلزهٔ جدید چهرهٔ سابق او را بازیافت و حس کرد که بالاخره به منزل رسیده است. پر از تشکر و نوازش به‌سوی او لبخند زد.

لکن بعد خستگی عمیق دوباره او را دربر گرفت. ایلزه دید که چشمهای او هم رفت و او را به رختخواب برد. بارها از اشتیاق همخوابی با او سوخته بود. لکن اکنون که او خسته و کوفته دراز کشیده بود و آشکارا چیزی جز خواب نمی‌طلبید، چندان دلخور هم نشد. ایلزه کنارش نشست، نگاهش می‌کرد

و منتظر ماند تا او که دستش را گرفته بود، به خواب رفت.

دو روز بعد فریدریش بنیامین حالش تقریبا جا آمده بود. البته این تصور رهایش نمی‌کرد که در اردوگاه اجباری به‌سر می‌برد و سرنوشتش در دست اوباش است. مجبور بود مکررا برای خود روشن کند که هرگاه بخواهد، می‌تواند آزادانه و به‌عنوان ارباب خود در شهر پاریس بگردد. از منزل بیرون نمی‌رفت. از دیدن آشنایان و گفتگو با آنان هراسان بود.

به‌آهستگی احساس بیگانگی را درمقابل ایلزه از دست داد، در پس چهرهٔ زنده، دانا و مصمم زنی که اکنون با او بود، چهرهٔ ظریف، لجوج و سفید بانوی گذشته را کشف کرد و به‌مرور ایلزهٔ دمدمی مزاج و شرور گذشته با زن کنونی یکی شد.

اکنون که دوباره احساس امنیت می‌کرد و خود را با او نزدیک احساس می‌کرد، پرحرفی روزهای اول برطرف شد و او می‌توانست آن‌گونه که آرزو کرده بود صحبت کند، چیزهای مهم و غیرمهم هریک به‌جای خود.

تعریف می‌کرد که چگونه در سلول انفرادی خود دراز می‌کشید و تمام صداهای اردوگاه را می‌شنید. یا کاملا تاریک بود و آدمی در تاریکی چهره‌های وحشتناک می‌دید و در اشتیاق نور به‌سر می‌برد یا زیر نور تند نورافکن در آرزوی تاریکی بود. علائم کوبش به دیوار را می‌شنید، لکن مهارتی نداشت به معنای آن پی ببرد. صدای پای زندانبانان را می‌شنید، منتظر می‌شد تا بیایند. آنها می‌آمدند و رد می‌شدند.

صدای به‌هم خوردن درها، ناله و فریاد در دوردست را می‌شنید.

در سول انفرادی از اشتیاق دیگران می‌سوختند. لکن وقتی با دیگران بودند در اشتیاق سلول انفرادی بودند، زیرا دیدن موجوداتی چنین رنج دیده، ضرب دیده، لت‌وپار، استشمام بوی بدن آنان، دیدن عذاب آنان و انتظار این‌که نوبت خود آدم بشود، وحشتناک بود.

از تدارکات درونی دشوارش تعریف می‌کرد که خود را برای رفتار درست در ساعت آخر و تعیین‌کننده آماده می‌کرد که ممکن بود هرآن سر رسد. آزاردهندگانش او را احتمالا دلیر می‌دانستند، لکن آنها از زحمتی که در پس آن نهفته بود و از ترسی که در زیر آن کشیک می‌داد، چه می‌دانستند. این همان شجاعتی بود که بابت آن، آن زمان در جبهه تمجیدش کرده بودند، شجاعتی سخت دشوار. از گفتگوهای خود با خود برای گریز از وحشت انتظار، تمرین لطیفه و شعور، از آزمونهای دشواری که حافظه‌اش را به آن وامی‌داشت تا در ابدیت انزوای زندان دیوانه نشود، تعریف می‌کرد. در وسط تعریفش حرفش را قطع می‌کرد تا در انجیل قطعه‌ای را که بارها برای خود تکرار کرده بود پیدا کند: "صبح سخن خواهی گفت: ای کاش شب بود. شب سخن خواهی گفت: ای‌کاش صبح بود. از وحشت قلبت که ترا خواهد ترساند."

لکن از آن‌چه سخنی نگفت، شناختی بود که درماههای آمادگی مرگ به آن دست یافته بود، اگر تاکنون به اندیشهٔ

صلح بی‌مصالحه ایمان داشته بود و همواره نوشته بود: "صلح، صلح، جنگ هرگز." این تاکنون هیچ نبود. امتیاز مبارزه کردن برای صلح، بدون مضحک شناخته شدن را باید کسب کرد. برای توفیق داشتن در مبارزه برای صلح باید ثابت کرد که از روی بزدلی و ترس به این مبارزه تن نداده‌ای، باید نشان داد که درصورت لزوم حاضری در راه این مبارزه جان بدهی. وضعی مسیحایی باید به‌وجود آید و همواره باید انسانهایی در جهان وجود داشته باشند که این هدف را از نو اعلام کنند. لکن تنها آنهایی برای اعلام این هدف فراخوانده شده‌اند که با رفتار خود نشان داده‌اند که حاضرند در راه این هدف جان بدهند. اگر بزدلان برای صلح تظاهرات کنند، به چه دردی می‌خورد؟ تنها شجاعان می‌توانند برای بزدلی ظاهری تظاهر کنند.

این را می‌توان حس کرد، لکن نمی‌توان بیان کرد. او به‌هرحال از بیانش خجالت می‌کشید. درست به‌همین دلیل که یکی از هزاران جانشین اشعیاء نبی بود، نمی‌بایست سروصدایی دربارهٔ خودش راه بیندازد. واعظ واقعی صلح باید آگاه بماند که چیزی جز ظرفی فروتن نیست و باید متواضع باشد. همان‌گونه که نباید بابت نفس کشیدن مغرور بود، کارگر صلح هم نباید بابت شغلش مغرور باشد. الزام به فروتنی، دلیری متواضع و ساکت آن چیزی بود که فریدریش بنیامین در سلولش رودرروی مرگ آموخته بود.

پس از این شناخت خود حرفی نمی‌زد. لکن آگاهی به

فراخوانده بودنش در گزارشش طنینی پنهان داشت، حقارت تعریفش گرفته می‌شد و آن را مهم جلوه می‌داد. ایلزه باتوجه گوش می‌کرد، او را به‌خاطر جدیتش، به‌خاطر کمروئیش و فروتنیش و آن‌گونه که تعریف می‌کرد، دوست داشت. به او احساس والایی می‌داد که اجازه داشته بود برای چنین مردی مبارزه کند. اکنون دیگر او را تنها به‌خاطر خود او دوست نداشت، لکن همین‌طور به‌خاطر زحماتی که خودش در راه او کشیده بود.

وقتی او حرفهایش تمام شد، ایلزه متفکرانه، پرنوازش و مغرور گفت "اکنون همه باید متوجه بشوند که تو کیستی." او واقعا متعجب پرسید "چرا؟" توضیح داد "چون تو برای آرمانت رنج کشیده‌ای" و چون او هنوز هم نمی‌فهمید، تقریبا بی‌حوصله تکرار کرد "حالا باید ببینند تو کیستی." لکن مرد از این گفته عصبانی شد و جملاتش همان شدت و طنز گذشته را داشت. می‌پرسید که آیا شخصیت او به‌خاطر سرنوشتی نامعمول پرارزش‌تر شده است؟ این‌که کسی یک شهید باشد به‌او اهمیت نمی‌بخشد. یک تصادف ماشین از یک خنگ یک آدم نمی‌سازد، سنت هلن ناپلئون نمی‌سازد. او، فریدریش بنیامین از سرنوشتش آموخته است، لکن این موضوع تنها به خود او مربوط می‌شود و آینده نشان خواهد داد که آیا می‌تواند آن‌چه آموخته است به‌کار برد یا نه و به‌هرحال اجازه نمی‌دهد که از او یک قهرمان بسازند. اگر او را با سرنوشتش بسنجند، خودش بسیار حقیر است و سرنوشتش چون کت و شلواری گشاد

شده بر او لق می‌خورد.

ایلزه قبول نداشت. پافشاری می‌کرد که این اتفاق نبوده است که درست او به دست نازیها افتاده و چنین تمثیل‌وار نجات یافته است. و با اعتقاد توضیح داد "آدم می‌تواند به بدبختی با چنین عظمتی مغرور باشد."

بنیامین آن‌قدر حالش جا آمده بود که می‌توانست به‌این موضوع بپردازد که چه می‌خواهد بکند. به او توصیه می‌شد که مدتی به دهات برود، استراحت کند و قوی بشود. پولش موجود بود، سازمانهای کمکی آن را دراختیارش گذاشته بودند. لکن او به‌شدت مخالفت می‌کرد، نمی‌خواست به‌عنوان شهید پشتیبانی شود. می‌خواست به زندگی روزمره بازگردد و مثل گذشته وظیفه‌اش را انجام دهد. می‌بایست می‌گذاشتند باب میلش عمل کند.

با احساسی دوگانه به هیات تحریریه رفت. طبعش سپاسگزار بود و ناراحتش می‌کرد که همکارانش به‌خاطر او با اعتصاب خود موجودیت خود را به‌خطر انداخته بودند. بعدهم بیم داشت که با احتیاط خاصی با او رفتار کنند، بیمش از جلب توجه کردن به‌حد بیمارگونه‌ای رشد کرده بود. آلمانیهای بسیاری بیش از او رنج دیده بودند و او تنها کسی نبود که ربوده و به آلمان برده بودند. مورچه‌ای بود، نیمه لگدشده مثل ده‌ها هزار مورچه لگد شده دیگر. چرا بابت این یک مورچه این‌قدر سروصدا راه می‌انداختند؟ نمی‌خواست

مورد رفتار ویژه‌ای قرار گیرد. این تنها مزاحم وظیفهٔ عمیق و جدید شناخته شده‌اش بود.

با حالتی گرفته، لکن با تظاهر به بی‌اعتنایی به هیات تحریریه رسید. تصمیم داشت فورا پشت میز تحریر قدیمیش بنشیند، چه‌قدر دلش برای آن میز تنگ شده بود. لکن آن را در اتاقهای جدید نیافت، دنبالش گشت، خواست سئوال کند. بعد به‌خاطرش رسید که آن میز نزد گینگولد مانده است. سرش را از دست خود تکان داد که به‌موقع به‌فکرش نرسیده بود.

حداقل بقیه بدون تاثر و طمطراق او را خوشامد گفتند. آنها با هم به توافق رسیده بودند که بابت بازگشت او جاروجنجالی راه نیندازند. البته کاملا موفق نشدند. با کنجکاوی پنهان نگاهش می‌کردند و خلاف میلشان با او چون کسی درحال نقاهت رفتار می‌کردند، درمقابلش به‌اصطلاح آهسته گام برمی‌داشتند. با حیرتی خوشایند متوجه شدند مردی که در گذشته خودستا و حق به‌جانب بود، چه‌قدر متواضع و محتاط شده است. در این دیدار اول به‌نظر می‌رسید که او به "پ ــ آ ــ پ" جدید بهتر پیوند می‌خورد تا آن زمان با "ا ــ پ"

لکن در روزهای بعد مشخص شد که با تمام حسن‌نیت در هر دو طرف، همکاری آنها آسانتر نشده بود. اگر فریدریش بنیامین به‌طور معمول صمیمانه و ملایم رفتار می‌کرد، گاه درست وقتی که اصلا انتظار نمی‌رفت، خشن و شرورانه عمل

می‌کرد.

مثلا یک‌بار وایسن‌برون روزنامه‌نگار به‌طور ضمنی تعریف می‌کرد که دوستش ژان وونل[۲۸] معروف رمانی دربارهٔ یک روزنامه‌نگار مهاجر آلمانی آغاز کرده که ربوده شده است. آن‌وقت بنیامین به‌طور نامعمولی به‌هیجان آمد. با شدت و مصمم، جوری که بنیامین سابق هم چنین شدتی از خود بروز نمی‌داد، به مخالفت پرداخت که سرنوشت او موضوع داستانی بشود. با شناختی که از دیگر کتابهای وونل داشت احتمال می‌رفت که به روانشناختی قهرمانش بپردازد. با صدای بلند فریاد زد "به دوستتان وونل بگوئید که من اجازه نمی‌دهم. دارندهٔ سرنوشت من یا هرکس دیگری اصلا جالب نیست. حیف که هیچ ابزار قانونی برای ممانعت از این‌که سازندگان رمانها با وقاحت در زندگی خصوصی افراد مداخله بکنند، وجود ندارد. من چیز خارق‌العاده‌ای نیستم، من یک انسان هستم، مثل هر انسانی دیگر و مایلم که راحتم بگذارند."

وایسن‌برون که از این برخورد جا خورده بود، سعی کرد موضوع را به شوخی بگیرد. گفت "اگر وونل زیاده‌روی کرد، می‌توانید بر ضد او شکایت کنید و از این طریق پول دربیاورید." فریدریش بنیامین گفت "راحتم بگذارید" هنوزهم رنجیده‌خاطر بود و باز گفت "هرگز این کار زشت را نخواهم کرد که جنجال به‌پا کنم. شاید زمانی جاه‌طلب بودم، حتما بودم. لکن این بهترین چیزی است که با خود

28. Jean Vevenelle

از آلمان به ارمغان آورده‌ام: دیگر جاه‌طلب نیستم." ماجرا او را کاملا مغشوش کرده بود، دو سه روزی نمی‌شد طرفش شد.

اگر این اتفاق کوچک نشان می‌داد که بایست مواظب بعضی حالات عجیب فریدریش بنیامین بود، کشمکش‌های جدی‌تری درپی آمد.

فریدریش بنیامین باهوش بود. می‌دانست که اندیشهٔ صلح بی‌مصالحهٔ او درست در این زمان برای اکثریت اوتوپی محض بود و به‌همین دلیل تصمیم گرفته بود که اعتقاد خود را تنها از بیراهه و با حیله بسیار اعلام کند. بیش از آن این اندیشه او را دربر گرفته بود که باوجود تمام احتیاط‌ها هرچه می‌نوشت به آن آغشته نشود، بعضی از جملاتی که می‌نوشت تردید همکاران و خوانندگانش را برمی‌انگیخت.

آن کسی که بیش از دیگران از رفتار بنیامین به‌خشم می‌آمد، پتر دولکن روشن و عملی بود. او معتقد بود که بایست آرمانهای فردا را به‌حال خود گذاشت و باید با تمام نیرو برای دست یافتن به اهداف امروز، برای سرنگونی فاشیسم کوشید. مخالفتی نداشت که فریدریش بنیامین به توهمات خود دربارهٔ امکانات صلح مطلق بپردازد، می‌توانست، اگر میل داشت برای هر سیاستمدار نسبتا بانفوذی جزوهٔ "صلح ابدی"، اثر کانت را بفرستد و هفته‌ای یک بار به باغ‌وحش برود و به گرگ تلقین کند که در کنار بره به چرا رود. لکن پتر دولکن با یک چیز کاملا مخالف بود و آن این بود که بنیامین با اعلام اخلاق دور از ذهن خود قدرت کوبندهٔ

"پ ــ آ ــ پ" را کاهش دهد. وقتی آدم باهوشی چون فریدریش بنیامین دنبال اهداف محو مسیحایی می‌رفت، اگر او چون تنها جنگل را می‌دید، به‌هر درختی می‌خورد و زخمی می‌شد، به‌خودش مربوط می‌شد. لکن اگر با پافشاری لجوجانه روی آرمانش خوانندگان "پ ــ آ ــ پ" را در قضاوت درمورد مسایل مبرم روز گیج کند، می‌بایست جلو او را گرفت.

یک روز جدل میان آنان علنی شد. موضوع بر سر جرایمی بود که انگلستان مایل بود برای مهاجمین به حبشه درنظر گرفته شود. بنیامین در مقاله‌ای محتاطانه به خطراتی اشاره کرده بود که اجرای جرایم برای دمکراسیها به‌همراه داشت. پیت معتقد بود که درست در این مساله تعصبی که دیگری با آن به هدف نهایی خود خیره شده است، دید او را برای آن‌چه درست است تیره کرده است. بنیامین آرام و مودب ماند، لکن حاضر نبود از آن‌چه پیت "ایدهٔ فیکس" او می‌نامید، کوتاه بیاید. پیت این بار واقعا عصبانی شد. آن‌چه به‌خصوص خشم او را برانگیخته بود، لبخند بنیامین بود. اگر کسی با بنیامین خوب بود، به‌نظرش می‌رسید که این لبخند از دانشی عمیق، استوار و درونی برمی‌خیزد و آن را آرام و فروتن می‌یافت. لکن پیت لبخند دیوانه‌ای را در آن می‌دید و این تعادلش را به‌هم زد، خود را فراموش کرد. موهایش را از پیشانی‌اش کنار زد و گفت "می‌دانید فریتسک، این‌که شما در اردوگاه اجباری بوده‌اید، اصلا ثابت نمی‌کند که چیزی از سیاست عملی سرتان می‌شود." هنوز جمله را به‌آخر

نرسانده بود که پشیمان شد و فورا عذرخواهی کرد. بنیامین هم بی‌چون و چرا پذیرفت و گفت که از حرفهای دیگری دلخور نشده است. اما لبخندش کج و کوله شده بود، رنگش پریده بود و باوجود مخالفت شدید پتر دولکن مقاله‌اش را پس گرفت.

از آن به‌بعد آن‌دو با احتیاط خاصی با یکدیگر رفتار می‌کردند. لکن خصومت پنهان آنان کار هیات تحریریه را دشوار می‌ساخت. به‌خصوص تسارنکه از اختلاف میان آنان افسوس می‌خورد و تصمیم گرفت که با مذاکره آن را از میان بردارد.

حیله‌گرانه جور کرد که یک روز پیت و بنیامین به‌طور اتفاقی نزد او با یکدیگر روبرو شوند. پای قهوه و کرش و شیرینی نشسته بودند که تسارنکه با احتیاط صحبت را به اصولی کشاند که آن‌دو را از یکدیگر جدا می‌کرد. فریدریش بنیامین تقریبا با همهٔ نهادهای دیگری موافق بود، لکن نتیجه‌گیری نهایی او را اشتباه می‌دانست. به‌نظر او هر تحقیر و تسلیمی بهتر از تکرار تشدیدیافتهٔ آن واقعهٔ دوزخی جنگ بود. به‌نظر او جنگ بدترین بلا بود و هیچ تحقیر پنهان یا آشکاری نمی‌توانست باعث شود که او وضعی غیرانسانی لکن صلح‌آمیز را بر جنگ ترجیح ندهد. لکن پتر دولکن معتقد بود که حقیقتی که با زمانهٔ ناسازگار باشد بدتر از بدترین دروغ است و گاه کسی در رویاهای ناممکن گیر می‌کند تا از ممکن‌ها فرار کند. هدف ممکن، تنها هدفی که اکنون ارزش پیگیری دارد، سرکوب ناسیونال سوسیالیسم است. و وقتی

کسی هدف فعلا دست‌نیافتنی صلح ابدی را در دید داشته باشد، از این هدف قابل دسترس لحظه به لحظه دورتر می‌شود.

تسارنکه کوشش داشت میانه را بگیرد، لکن این هنر به‌دردی نخورد. پتر دولکن بر نظرش پافشاری می‌کرد و فریدریش بنیامین هم برنظر خودش. زندگی زانوزنان به از برافراشته مردن است. پتر دولکن معتقد بود که باید اول کوشید تا ایستاده زندگی کنند. هردو استدلالهای خوب و زیادی برای نظر خود ارائه می‌کردند، چیزی که وقتی کسی به چیزی ایمان دارد و آرزویش را دارد، راحت مقدور است.

تسارنکه گوش می‌داد. استدلالهای بنیامین به‌نظرش منطقی می‌رسید. به استدلالهای دولکن گوش می‌داد و آنها نیز به‌نظرش منطقی می‌رسید. در انتها نتوانست جلو خود را بگیرد و با لذت به‌تعریف ماجرای خاخام و دعوا بر سر بره پرداخت.

از اعضاء جماعت رب مندل[۲۹] و رب لزر[۳۰] درمقابل خاخام قاضی حاضر می‌شوند. رب مندل مدعی است که بره متعلق به‌اوست، رب لزر مدعی است که بره متعلق به‌اوست. خاخام اجازه می‌دهد که رب مندل با طول و تفصیل برایش توضیح بدهد و به این نتیجه می‌رسد: حق با توست، رب مندل. بعد می‌گذارد رب لزر ماجرا را برایش توصیف کند و به این نتیجه می‌رسد: حق با توست، رب لزر. منوخیم[۳۱]

29. Reb Mendel 30. Reb Leeser 31. Menuchim

شاگرد خاخام خود را قاطی می‌کند و می‌گوید: خاخام، اگر حق با رب مندل است، رب لزر هم نمی‌تواند حق داشته باشد. و خاخام به این نتیجه می‌رسد: تو هم حق داری منوخیم.

شادی از تعریف این داستان تنها شادی تسارنکه از کوشش پرذکاوتش برای آشتی دادن آن‌دو بود. زیرا اگر هم آن‌دو در تفاهمی ظاهرا کامل از یکدیگر جدا شدند، تسارنکه متوجه شده بود که نظریات آنان بیش از نظریه بود، بخشی از وجودشان بود و این نظریات چون آب و آتش بود. پس قهوه و کرش و حوصله را هدر داده بود.

فریدریش بنیامین برای ایلزه از دیدارش نزد تسارنکه تعریف کرد. ایلزه با نظرات او آشنا و موافق بود. باوجود این ناگهان ــ شاید لبخند بنیامین او را هم تحریک می‌کرد ــ شورش در وجودش بر ضد اطمینان ملایم او اوج گرفت. "خدای من، خوب جوابت را داد" و صدایش بالا و کش‌دارتر و پرطنین‌تر از معمول بود.

فریدریش بنیامین سرش را بلند کرد. چه خبر شده بود؟ آیا او دوباره تبدیل به "بانوی ساکسونی" شده بود؟ باوجود آن‌که دلش برای ایلزهٔ سابق تنگ شده بود، اکنون که آن ایلزه دوباره پیدایش شده بود، یکه خورده بود.

ایلزه بی‌واسطه موضوع را عوض کرد و پرسید بالاخره چه موقع خیال دارد سراغ سپ تراوت‌واین برود.

فریدریش بنیامین در این سئوال هم لحن شرورانه‌ای شنید. از زحمات فراوان و کوششهای سپ درمورد خودش و از فداکاریهایش مطلع بود. البته می‌توانست نزد سپ برود و از او تشکر کند. اما اگر تردید به‌خرج داده بود و نزدش نرفته بود، درست از روی سپاسگزاری و ادب بود. نه‌تنها می‌دانست سپ چه اندازه درگیر کار است و نمی‌خواست خود را به او تحمیل کند، بل بیم داشت که انسان جدلجویی چون سپ خواست صلح بی‌قید و شرط او را خیلی شدیدتر از پتر دولکن رد کند و نپسندد و می‌خواست مردی را که این‌همه در دینش بود، دچار عصبانیت و هیجان نکند.

دنبال کلمات می‌گشت تا این را به ایلزه توضیح دهد. لکن ایلزه که سکوت او را سوء تعبیر کرده بود به‌حرف خود ادامه داد "نباید فراموش کنی که سپ تراوت‌واین پذیرفته بود که تنها پنج روز جای ترا بگیرد و نه هفت ماه." اکنون دیگر تنها ایلزهٔ سابق سخن می‌گفت که عادت داشت بدون همدردی روی نقاط ضعف او انگشت بگذارد و مسخره‌اش کند. به‌وضوح به او نشان داد که چه فکر می‌کرد، این‌که او تنها به این دلیل سپاسگزاریش را از سپ به‌تعویق می‌انداخت، زیرا هرگز از سپ خوشش نیامده بود.

مرد نگاهش کرد. از توجیه خود درمقابل بانوی ساکسونی صرفنظر کرد. سکوت کرد.

روز بعد به هتل آرانخوئس به سراغ سپ رفت.

وقتی فریدریش بنیامین رسید، سپ وسط کار بود. از

وقتی که این مرد آزاد شده بود، تقریبا دیگر درباره‌اش فکر نکرده بود. آن فریتسک شبح‌آلود با آن موسیقی شبح‌وار در اطرافش ترکیده و ناپدید شده بود. بنیامین واقعی که با سیگار برگ بر لب و کلاه بر سر وارد شد، آشنایی بی‌تفاوت بود که مزاحم کارش می‌شد.

چهرهٔ سپ عصبانیتش را پنهان نکرد. فریدریش بنیامین درست چون پیش‌بینی کرده بود که سپ از دیدنش خوشحال نخواهد شد با حساسیت و شتاب گفت "می‌خواستم فقط از شما تشکر کنم و سروگوشی آب بدهم ببینم شما چه می‌کنید." سپ با خشونت باواریایی گفت "آن‌چه خورده‌ام، می‌رینم" فریدریش بنیامین سعی کرد شوخی کند و گفت "این کار همهٔ ماست."

سپ از خشونت خود پشیمان بود. بالاخره این مرد کلی عذاب کشیده بود و تقصیری نداشت که بدموقعی سررسیده بود. پس گفت "دلخور نشوید. می‌بینید که وسط کار هستم." فریدریش بنیامین پاسخ داد "نمی‌خواهم مزاحم شوم." سپ با عجله و کوشش برای تلافی خشونتش گفت "نه، نه، حالا که آمده‌اید، بیائید بنشینید."

به چهرهٔ زردرنگ مرد و چشمهای سوزان و تب‌آلودش نگریست و صادقانه از خشونت خود پشیمان شد. گفت "گوش کنید، فریتسک، باید بازگشت شما را جشن بگیریم. آدم وقتی از وسط کار بیرونش می‌کشند، عصبانی می‌شود. اما منظور بدی نداشتم، این را باید بفهمید." و قبل از این‌که

دیگری پاسخی بدهد، گفت "من باید چیزی را به شما پس بدهم. بیائید با هم ناهار بخوریم. ولی اول شرط کنم: هیچ‌کس از دیگری نخواهد که جایش را بگیرد." روی دعوت خود پافشاری کرد تا بنیامین پذیرفت.

سپ پرسید "کجا می‌رویم؟" و بدون آن‌که منتظر پاسخ شود، گفت "به کوک دارژان خودمان؟"

اکنون در همان اتاقی نشسته بودند که آن زمان درش قرارومدار گذاشته بودند. بنیامین زیرچشمی به مهماندارش می‌نگریست. از این چهرهٔ لاغر، این چشمهای گودنشسته و این ته‌ریش همیشه بدش آمده بود، این سروصدای مرد برایش همیشه بیگانه بوده بود. لکن درست درمقابل این بیگانه دوباره آن نیاز را احساس کرد که خود را بگشاید و حرف دلش را بزند.

درست چهرهٔ ردکنندهٔ سپ را هنگامی که به خودنگریهای او درحین گفتگوی آخر و پرپیامدشان گوش می‌داد، به‌خاطر داشت. گرچه سپ بعد این همه کار برای او انجام داده بود، اصلا از یکدیگر خوششان نمی‌آمد. عجیب بود که امروز هم دوباره این میل را در خود حس می‌کرد که آن چیزهایی را که به هیچ‌کس دیگر، حتی به ایلزه نمی‌توانست بگوید، با این بیگانه درمیان بگذارد. شاید درست چون بیگانه بود؟

به خود فشار خواهد آورد، این کار را نخواهد کرد. درست درمقابل این مرد که ازش بدش می‌آید خود را عریان نخواهد کرد، درون خود را به او نشان نخواهد داد. اما اگر

هم فریدریش بنیامین نمی‌خواهد جنجالی سرخود به‌پا کند، به‌مرور نگه‌داشتن این موضوع برای خودش، این شناخت که چرا جزو فراخوانده‌شدگان است، برایش دشوارتر می‌شود.

لکن دیگر دهانش را گشود و گفت "سپ، مایلم چیزی را به شما بگویم. درواقع می‌خواهم یک موضوعی را با شما درمیان بگذارم که به‌طور معمول درباره‌اش صحبت نمی‌کنم. اکنون مجبورم دراین‌باره صحبت کنم، وگرنه هرآن‌چه بعدا بگویم شما سوء تعبیر خواهید کرد و آن را ترشحات یک روحیه نرم، یعنی بزدل‌خواهید دانست. اول این‌که من ترسو نیستم. به‌عکس اگر دلیرانه رفتار نکرده بودم به‌عنوان یک یهودی و سرباز ساده در سال ۱۹۱۶ صلیب آهنین را دریافت نمی‌کردم. این شجاعت مادرزاد نبود، به‌خود زحمت دادم. از انزجار از جنگ شجاع بودم، زیرا می‌خواستم این حق را به‌دست بیاورم که برضد این جنگ ملعون اقدام کنم. این‌بار هم در زندان شجاع ماندم. این را جهت شهرت‌طلبی نمی‌گویم."

سرخ شده بود و سپ هم متوجه شده بود که او این جملات را به‌دشواری برلب می‌آورد. باوجود این سپ نمی‌توانست از حالت ناخوشایندی که به او دست داده بود جلوگیری کند. همیشه تحت تاثیر قرار گرفته بود که این بنیامین وظیفهٔ زندگی خود را دراین می‌دید که نفرت و انزجاری را که با خود از جنگ به‌همراه آورده بود، بازهم تغذیه کند و به دیگران انتقال دهد. خود سپ وقایع غیرانسانی دوران جبهه‌اش را یک بار تا ابد از خود دور کرده بود و به

عمق وجودش فشرده بود و آنها می‌بایست آنجا می‌ماندند و سپ نمی‌خواست به یادشان بیفتد.

لکن فریدریش بنیامین کوتاه نمی‌آمد. گفت "البته می‌دانم که وقتی کسی در غریزهٔ جنگجویی و مخرب انسان منبع تمام شرارت را ببیند و معتقد باشد که باید نخست ذات بشر را تغییر داد، دیوانه پنداشته می‌شود. من این نظریه را که ثابت می‌کند هستی اقتصادی و اجتماعی آگاهی را تعیین می‌کند، به‌خوبی می‌شناسم. لکن من درحد خودم براین اعتقاد هستم که بهتر است سرنشین را تغییر دهیم، یعنی خودمان را، تا خانه را. دائم به من تلقین می‌کنند که وقتی از هدف نهایی، از صلح مطلق صحبت می‌کنم که درحال حاضر باید اوتوپی باقی بماند، تنها به هدف بعدی، یعنی مبارزه برای تغییر پایه‌های اقتصادی و اجتماعی لطمه می‌زنم. لکن من گوشم بدهکار نیست و درمقابل این استدلالها کر می‌ماند. هرگز باور نخواهم کرد که اعلام خواست مطلوب، اگر در لحظه تحققش مقدور نباشد، مضر و بنابراین نادرست است."

کارد و چنگال را کنار نگذاشته بود و نسبتا ساده سخن می‌گفت. لکن چشمهای گردش درچهرهٔ رنگ‌پریده‌اش می‌سوخت و فراسوی سپ را می‌دید و این چشمهای متعصب خلاف تمام کوششهایش سخنرانیش را حماسی می‌کرد. به حرفش ادامه داد "در هر دوره‌ای باید انسانهایی برخیزند که این وظیفهٔ ابلهانه، احمقانه، ناسپاس و خطرناک را بردوش بکشند و

هدف اوتوپیایی را اعلام کنند. نمی‌توان طبق موعظه بر کوه زندگی کرد. این را همه می‌دانیم. این خواست که دشمنانت را دوست بدار، فوق انسانی و بنابراین غیرانسانی است. باوجود این اگر قرار است انسان حیوان نشود، باید آن را مکررا اعلام کرد. همین‌طور هم باید مکررا خواست صلح ابدی را مکررا مطرح کرد ولوآن‌که کسی که آن رااعلام می‌کند، خنگ، ابله و مضر دانسته شود و مورد تحقیر و نفرت قرار گیرد." سرخ شد و لبخندزنان در خاتمه افزود "سوءتفاهم نشود. عظمتی در این نمی‌بینم که جزو این انسانها، این ابلهان باشم. بازخواهی دشواری است. لکن چاره‌ای ندارم. وقتی درزندگی جز این حماقت چیز دیگری نداری، چه باید کرد؟"

آن‌چه فریدریش بنیامین بیان می‌کرد، برای سپ بدجوری بیگانه بود. برای او، باواریایی سالم، در پس آن‌چه دیگری می‌گفت، مسیح‌گرایی احساساتی و جنون‌آمیزی نهفته بود که عصبیش می‌کرد. لکن بیش از آن هنرمند بود که تحت تاثیر جذبهٔ دیگری قرار نگیرد. سپ به‌عنوان یک هنرمند این استعداد را داشت که نظریات یک انسان را نادیده بگیرد و او را به‌عنوان یک مجموعه ببیند. باوضوحی که چراغ یک اتومبیل شیئی را از میان شب بیرون می‌کشد، او هم در این لحظه کل فریدریش بنیامین، قهرمانی و مضحکی او را با هم درمقابل چشم درونیش از گنگی روزمره بیرون کشید.

سپ در صندلیش لم داده و پاهایش را بی‌ادبانه دراز کرده بود و در فکر بود. یک لحظه خواست پاسخی بدهد،

لکن این کار را بیهوده دانست و ساکت ماند.

لکن در طول این سکوت آخرین بقایای نفرت از فریدریش بنیامین و عشق به او را از روحش کند. با تعجبی خفیف و احساس رضایتی بسیار به این نتیجه رسید: وقتی پول غذا را دادم حساب ما به‌طور همیشگی پاک می‌شود. درعین حال من خیلی بیشتر مدیون فریدریش بنیامین هستم تا به‌عکس. اگر من جای او کار نکرده بودم، اگر هنگامی که در پشت میز او نشسته بودم آن‌چه از سر گذراندم، نگذرانده بودم، هرگز نمی‌توانستم "سالن انتظار" را بسازم. کندذهن هستم و این‌که هنر چیست، در این دوران انتظار که مدیون او هستم، برایم روشن شد. پس بدجوری مدیون او هستم. لکن او بویی از این مطلب نبرده است و اگر او سپاسگزار است، من نیستم. در آینده کل این فریدریش بنیامین و شهادتش و ماموریتش نه مورد تنفر من خواهد بود، نه مورد علاقه‌ام. برایم بی‌تفاوت خواهد بود.

گیلاسش را برداشت و گفت "خوب به‌سلامتی."

۱۶

لوقا باب بیست و یکم ، بند ۲۶

سپ وقتی از کوک دارژان برگشت ، به کارش روی "سالن انتظار" ادامه داد ، جدی ، آهسته ، خوشبخت و فحاش ، به‌کندی و پروازکنان . هرگز قبل از کار روی این سمفونی خوشبختی و رنج کار را این‌گونه از درون حس نکرده بود .

با شتاب از پیانو به طرف میز تحریر می‌چرخید ، سوت می‌زد ، پیانو می‌نواخت ، و بالا و پائین می‌رفت و می‌نوشت . تیک‌تاک ساعت را می‌شنید و برایش تبدیل به موسیقی می‌شد . خرابکاری "کفشدوز" پهلو را می‌شنید ، فحش می‌داد و بازهم کار می‌کرد . در ذهن دربارهٔ تمام جزئیات با آنا جدل می‌کرد : آیا این قطعه هنوزهم سست است ، آیا آن یکی صاف است و این یکی "عرق می‌ریزد ."

تنفسی به‌خود داد ، قهوه‌ای آماده کرد ، در صندلی راحتی چرمی نشست ، در فکر فرورفت ، زمزمه می‌کرد و قدقد می‌کرد . با تحقیر خوشخواهانه و بی‌اعتنای یک تماشاگر دربارهٔ

فریدریش بنیامین واعظ با کلاه بر سر و سیگار برگ برلب می‌اندیشید. واعظ پیشگویی مبلغ را نزدیک می‌دید، فرزند انسان را می‌دید که با نیروی فراوان و جلال از ابر پائین می‌آید. سپ این را هنوز نمی‌دید. او تنها می‌دید که پیشگویی‌های قبلی تحقق می‌یافت "و دلهای مردم ضعف خواهد کرد از خوف و انتظار آن وقایعی که بر ربع مسکون ظاهر می‌شود ..." . او نیاز داشت که غیرقابل تحمل بودن این انتظار را ترسیم کند و به صدا درآورد تا انسانها این غیرقابل تحمل بودن را درست لمس کنند تا دیگر منتظر نمانند و سهم خود را ادا کنند تا این غیرقابل تحمل خاتمه یابد.

آن‌چه این واعظ کاپوسین با صلیب آهنین و کلاهش و رویاهای برتا فون سوتر وارش می‌نویسد و می‌گوید و آن‌چه می‌کند، با تمام حسن‌نیتش، جز مشغولیت قهرمانانه نیست. فایده‌ای ندارد که خواب ببینیم که چگونه باید باشد و چه‌قدر زیبا می‌تواند باشد.

غصه‌ها و ترسهای آنا هم فایده‌ای نداشت. حیف که قاشق را دور انداخت و امروز او، آوازهای والترش، کنسرتش نزد مادام دوشسفیر، بازگشت بنیامین و بالاخره "سالن انتظار" او را ندید. او درک می‌کرد که سپ چه راهی را پشت سر گذاشته است. هنراو "ننها هنر" بود، هنر بی‌فایده، هنر بی‌دلیل و بنابراین بیمار بود. اکنون سالم شده است. گتفرید کلر دربارهٔ کنراد فردیناند مایر نوشته بود "کارش زری‌دوزی است" . سپ دیگر زری‌دوزی نمی‌کند.

آیا واقعا به اینجا رسیده است؟ آیا باز زودتر از آن‌که لازم باشد رضایت نمی‌دهد؟ آنا می‌توانست موضوع را برایش روشن کند. آنا با حرافی خوبش گوشنهای او را پر می‌کرد که چه کمبودها هنوز هست. مثلا آخرش هنوز درست نشده است. آخرش ایمان می‌خواهد. تا این‌جا روشن است: در آخر باید قطاری که این‌همه مدت انتظارش را می‌کشیدند، برسد. وگرنه کمان در وسط می‌شکند، آن وقت این سمفونی واقعا چیزی جز "سال دپاپردو" نیست، پلی که به‌سوی هیچ می‌رود.

می‌تواند آخرش را "درست کند." حرفه‌اش را بلد است، می‌تواند چیزی‌را در این پنج خط ملعون کاغذ نت‌نویسی بگنجاند که ظاهری داشته باشد و این حیله یک شب درمقابل حضار دوام می‌آورد. لکن از این طریق چه چیزی به دست می‌آید؟

رویایش را رها کرد و دوباره سر کار رفت، مشغول صیقل دادن چیزهای نیمه تمام شد. لکن کار شادی‌نبود، جنب‌وجوشش را از دست داده بود. از آمدن هانس خوشحال شد، چون بهانه‌ای برای قطع کار بود.

هانس پرسید "کارت با "سالن انتظار" به‌کجا کشیده است؟" سپ پاسخ داد "هنوز مدتی طول خواهد کشید." هانس باز پرسید "فکر می‌کنی تا اواسط اکتبر تمام شود؟" سپ با تعجب شانه‌هایش را بالا انداخت. هانس کمی دست‌وپا چلفته توضیح داد "حیف، پس من دیگر سمفونی را نخواهم شنید."

سپ محض تائید گفت "پس اواسط اکتبر می‌روی؟" صدایش به‌دشواری درمی‌آمد. اتاق نسبتا تاریک بود، او هم چراغ را روشن نکرد. هانس پاسخ داد "بله، مدارکم آماده است." سپ گفت "خوب، پس باید جورش کرد، باید ترتیبش را داد". آشکار بود که تنها برای جلوگیری از برقراری سکوت چیزی می‌گفت.

هانس پس از گفتگوی اخیر نزدیکی بیشتری بین خود و پدرش حس می‌کرد. برایش واقعا سخت بود که پدر را تنها می‌گذاشت. با عجله گفت "امروز باز هشت هزار فرانک به حسابت واریز شده است." بهتر بود صحبت کند، از مسایل عملی، نگذارد جو احساساتی شود. باز گفت "اگر این‌جور ادامه پیدا کند، به‌زودی می‌توانی از سودت زندگی کنی. امروز در "پاری‌میدی" هم مقالهٔ خوبی دربارهٔ تو بود." حرفهایش خوشخواهانه و ناتوان بود، انگار می‌خواست با اشاره به اشتهار و توفیق او را بابت جدایی دلجویی دهد.

سپ لبخندی زد و به آن‌چه پسرک نگفته بود، پاسخ داد "واقعا گله‌ای از تو ندارم." با چشمهای گودنشسته‌اش صمیمانه و جدی می‌نگریست. باز گفت "از این‌که چندی قبل دربارهٔ مسکویت جوش آوردم، نباید فکر کنی که منظور بدی داشتم. در این بین دوباره آرام شده‌ام. اصولا در این اواخر خیلی پرحوصله‌تر شده‌ام."

هانس هم لبخندزنان گفت "وقتی از حوصله‌ات شروع می‌کنی، ترسم می‌گیرد. آن وقت به‌خصوص نمی‌شود با تو کنار

آمد." سپ قول داد "این دفعه این‌جور نیست. از وقتی که اجازه پیدا کرده‌ام به‌طور کامل به‌سوی موسیقی بازگردم، عاقل‌تر شده‌ام. حیف که "سالن انتظار" تا وقتی که تو هنوز هستی تمام نمی‌شود. فکر می‌کنم این موزیکی باشد که برای تو هم قابل فهم باشد. اما "سالن انتظار" حتما از رادیو هم پخش خواهد شد. آن وقت برایت یک تلگراف می‌فرستم. امیدوارم در مسکو رادیوی حسابی گیر بیاید." هانس هم با حوصله پاسخ داد "امیدوارم."

سپ باز گفت "به‌نظرم می‌رسد ازلحاظ سیاسی به‌هم نزدیکتر شده باشیم. مثلا در گذشته از توفیقی درمورد بنیامین به نتیجه‌گیری‌های عمومی می‌رسیدم. لکن اکنون می‌دانم که یک مورد جزئی چیزی را ثابت نمی‌کند. فریدریش بنیامین روزنامه‌نگار را از چنگ متجاوزینش نجات دادیم. لکن نخواهیم توانست حبشه را نجات بدهیم." چهرهٔ پسرش را در تاریکی درست نمی‌دید، رو به او اعتراف کرد "هانس، با کمال تاسف درمورد اصل مهمت حق با توست و نه با من. این ادعا که شعور بدون خشونت به‌کرسی خواهد نشست، پرت‌وپلاست. آنهایی که منافعشان در نظم ناعادلانه است، اگر با خشونت مجبورشان نکنی، کوتاه نخواهند آمد. این را در این بین دریافته‌ام."

هانس باتوجه گوش می‌کرد، متاثر و شاد که سپ بالاخره این را دریافته بود و او توانسته بود در این راه کمکش کند.

سپ پس از مدتی باز گفت "نمی‌توانم مدعی شوم که

این شناخت جدید احساس خوشی برایم به‌همراه دارد. شماها وضعتان خوب است. در جهان‌بینی خود مثل زرده در تخم مرغ قرار گرفته‌اید، تمام جهان را با اصول خود اندازه می‌گیرید، هرچه هست با اصل دو دوتا چهارتا می‌سنجید و حالتان خوش است. من اصلا حالم خوش نیست. من دریافته‌ام که اصول شما دربست است، مغز من این را قبول کرده است، لکن احساس من همراه نیست، قلب من آری نمی‌گوید. در دنیای تو که همه‌چیز منطق و ریاضیات است منزل ندارم. نمی‌خواهم در آن زندگی کنم. به‌نظر من توده‌ها در آن خیلی حق دارند و افراد خیلی کم، من به آزادی قدیمیم وابسته‌ام. ریل‌های مغز من عمیق شده‌اند و من دیگر از آن درنمی‌آیم. حداکثر می‌توانم ازلحاظ نظری چیز دیگری بیاموزم، لکن نه در عمل."

هانس با احتیاط تذکر داد "معذرت می‌خواهم. مگر تو خودت نگفتی که مجبور بوده‌ای برای "سالن انتظار" یک موسیقی کاملا جدید بیافرینی؟ آیا موسیقی جدیدت برایت ناخوشایند است؟" سپ به این نکته نپرداخت، تنها گفت "به‌هرحال در دنیای تو خیلی ناراحت خواهم بود، این را می‌دانم. مجبور می‌بودم از عادات عزیزی که بدون آنها زندگی برایم غیرقابل تصور است، صرفنظر کنم. به‌هرحال همه‌اش کلمات حقیر است" با عصبانیت حرف خود را قطع کرد و باز گفت "آن‌چه مایلم بگویم، از بخت بد با کلمات قابل بیان نیست. آن‌چه کهنه است، هنوز نمرده است و آن‌چیز جدید هنوز زنده نیست، دوران گذار وحشتناکی

است، واقعا سالن انتظار فلک‌زده‌ای است. در موسیقیم نهفته است. لکن وقتی بیانش می‌کنی، حقیر و نالان می‌نماید و به‌نظر تو حتما خیلی احساساتی است. مگرنه؟ یا منظورم را درک می‌کنی؟" سپ سابق این را باز جدل‌جویانه پرسیده بود.

هانس متواضع پاسخ داد "فکر می‌کنم." این پاسخ آرام سپ را هم آرام کرد و صمیمانه به پسرک گفت "خیلی خوشحالم که تا مشخص شدن مساله‌ء بنیامین در "پ ــ آ ــ پ" دوام آوردم و تازه پس از آن به‌سوی موسیقیم بازگشتم. چیز زیادی به‌دست نیاورده‌ام، شاید به‌نظر تو خواستهایی که از خودم دارم بسیار حقیر باشد. خودم هم به‌عنوان یک سیاستمدار گاهی خیلی لخت و حقیر به‌نظر خودم می‌رسم، که اکنون سیر و راحت مثل یک نزول خوار حرف می‌زنم. لکن آن‌چه کرده‌ام برایم کافی است، عزیزم، زحمتی بود و اکنون وجدانم آسوده است، حالا راستش را بگو هانس: آیا با غرور آمیخته به تحقیر به من نگاه می‌کنی؟"

هانس به‌سادگی گفت "مگر گاو هستم؟ با تحقیر؟ خوشحالم. اکنون با خیال راحت‌تری می‌روم."

سپ کمی از اعترافاتش خجالت کشید و گفت "خوب، خودنگری دیگر بس است. دیگر دارم احساس کنتی را می‌کنم که در دروازه‌ء هوف گارتن ترسیم شده است که دارد کناره‌گیری می‌کند و تاج و عصایش را به پسرش واگذار می‌کند. در مدرسه شعری را حفظ کرده بودیم، نمی‌دانم شما را هم مجبور به حفظ آن کردند یا نه، یک بیتش این بود "فرزندم، این نیزه‌ء من

است. بردارش، برایم زیاده سنگین شده است." خوب، هانس این هم نیزهٔ من. من به بخش سالخوردگان عقب‌نشینی می‌کنم."

هانس گفت "می‌دانی سپ، خوب است که اکنون خودت را به موسیقی محدود می‌کنی. دیگر چندان آشوبی در پاریس به‌پا نخواهی کرد و من هم در مسکو راحت‌تر خواهم خوابید."

شب دیروقت فردای آن روز که سپ سر سمفونی نشسته بود، ناگهان آن‌چه را بدجوری در انتظارش بود شنید. شنید که قطاری که آن‌گونه در انتظارش بودند، رسید و دیوار نامرئی سالن انتظار درهم شکست و آنان که در انتظار بودند بالاخره به‌سوی آزادی راه افتادند.

به درونش گوش سپرد. اکنون از درونش بیرون زده بود، همان‌گونه که انتظار داشت، ناب و ساده، نه رنگ‌پریده و آرمانگرایانه، مغشوش مثل پایان "دوزخ" هنگام ظهور بئاتریسه. حماسی هم نبود، اطمینان کم‌بها و پرجنجالی هم نبود که آن زمان، ۱۹۱۴ حس کرده بود، بل ایمانی بود که با فداکاری پرداخت شده بود که با وجود تمام امید مخلوط با غمی بابت از دست داده‌ها بود. یک خوشبختی که قلب را سنگین می‌کرد، نه سبک.

سپ با تردید و متواضع طنین‌ها را آزمود. آنا، اولین نفری بود که سپ خاتمهٔ "سالن انتظار" را برایش می‌نواخت. هری چون به‌طور محوی به‌خاطر می‌آورد که به‌آقای مرسیه و

همسایه‌هایش قول داده بود که بعد از ده شب دیگر پیانو ننوازد، در آغاز بسیار آهسته نواخت. به‌زودی همسایه‌ها را فراموش کرد. دیگر جز "سالن انتظار" هیچ نبود و او محکم بر شستی‌ها کوفت. طنین زیبایی نداشت، همسایه‌ها بر دیوارها می‌کوبیدند، لکن برای او زیبا بود و برای آیندگان زیبا خواهد بود.

۱۷

نورنبرگ

در این روزهای ماه سپتامبر مثل همه‌ساله کنگرهٔ حزب ناسیونال سوسیالیست در نورنبرگ تشکیل شد.

از وقتی نازیها قدرت را در رایش به‌دست گرفته بودند، از کنگرهٔ حزبشان جنجال عظیمی به‌پا می‌کردند، رژهٔ سربازان و اونیفرم‌پوشان، پرچم و حماقت و موزیک‌سنج و سروصدا. جنون خودبزرگ‌بینی سخنرانان آنان اوج می‌گرفت و جنون‌آمیزترین افسانه‌ها را جهت تمجید نیرو و نیکی خود و تحقیر ضعف و پلیدی دشمنانشان خلق می‌کردند. طبق اصل رهبرشان "هرچه دروغ بزرگتر باشد، زودتر باور می‌شود"، هیچ دروغی برای سخنرانانشان ابلهانه نبود و هیچ چرخشی گستاخانه نبود. آنها قدعلم می‌کردند و در نورنبرگ این دروغها را به‌سوی اوباش خود تف می‌کردند.

اوج این کنگرهٔ حزبی در سال ۱۹۳۵، این "کنگرهٔ آزادی حزب رایش" در ابلاغ "قانون حفظ خون و شرف

آلمانی" بود. طی این قانون رابطه جنسی یهودیان با "اتباع آلمانی یا دارای خونهای مشابه" با تهدید زندان ممنوع می‌شد.

این‌که این قوانین چه سیلی از فجایع برای انسانهای بسیاری، نه‌تنها یهودیان به‌همراه خواهد داشت، تنها عدهٔ معدودی هنگام اعلامشان درست دریافتند، لکن عدهٔ زیادی این را حدس می‌زدند. این قانونی بود که برای دهها هزار نفر فلاکت به‌همراه داشت و برای بانیانش نفعی جزئی؛ این قانون پدرش نفرت و مادرش حماقت بود.

شبی که این قوانین اعلام شد چندتن از دوستان نزد یولیان تسارنکه دور دستگاه رادیو جمع بودند. پتر دولکن بود، دونالد پرسی خواننده بود و کسی به‌نام کاسپار تودیشوم[۳۲]، کارگری که پس از ماهها اقامت در اردوگاه اجباری موفق به فرار از مرز شده بود. مرد آرام، کند و متفکر نیاز به مشورت تسارنکه داشته بود و تسارنکه هم با ولعش به انسانها از او خوشش آمده بود.

اکنون دورهم نشسته بودند و جاروجنجال رهبران نازی را از رادیو می‌شنیدند. بین گیلاسهای کرش، فنجانهای قهوه، پشقابها و دیسهای شیرینی آخرین نسخه "فولکیشه بئوباختر" قرار داشت و روی صفحهٔ اول آن کلمهٔ رئیس بخش نورنبرگ با گوشهای بزرگ، چشم‌های ریز، فاقد پس کله و

32. Kaspar Tudichum

کچل لبخند می‌زد.

تسارنکه در وسط اتاق وول می‌خورد و خاکستر سیگار خود را می‌ریخت. گفت "اکنون بسیاری از زنانی که با یهودیان ازدواج کرده‌اند صف خواهند ایستاد تا سوگند یادکنند فرزندانشان نامشروعند." سر گوشت‌آلودش را تکان داد و گفت "درک نمی‌کنم چگونه مردان جدی و بالغ، قاضی و عضو هیات منصفه طبق این قوانین حکم خواهند کرد و درمقابل تمامی ملت نقش ابله را برعهده خواهند گرفت. اگر رفتاری اتخاذ کنند که انگار این قوانین را به‌جد می‌گیرند، اقتدارشان را در خانواده‌هم از دست خواهند داد." اقتدار. خانواده، درپی سبیل پرپشت و سیاهش لبخندی کج و کوله، مشعوف و غمگین نهفته بود، به یاد پسرش روبرت بود که اکنون حتما کلمات گنده‌ای می‌گفت تا قدم نهایی را بردارد و به‌عنوان سه‌چهارم آریایی از پدر مخلوط ــ نژادش جدا شود.

نات کورت‌لاند که اکنون دونالد پرسی نام داشت پرسید "آخر چرا چنین نفرت بی‌معنا و درونی از یهودیان دارند؟" برای خودش صحبت می‌کرد، توجهی به دیگران نداشت، سرش را بر بازوی کوتاهش تکیه داده بود و چشمهای قهوه‌ایش متفکر و دردناک می‌نمود. باز گفت "می‌دانم، می‌خواهند سرمایهٔ یهودیان و شرکتهای آنان را ازآن خود کنند، می‌خواهند گناه بینوایی عمومی را از خود دور کنند. لکن همه این چیزها را می‌توانستند آسوده‌تر به دست آورند. نیاز به چنین قوانینی نبود که برای آنان امتیازی به‌همراه ندارد

و جز توهین و اثبات نفرت بی‌حد و مرز و حیوانی آنان هیچ نیست."

پتر دولکن موهایش را از پیشانی کنار زد و گفت "نباید درباره‌اش این‌قدر فکر کنید. دلایل بسیاری وجود دارد. مثلا این را درنظر داشته باشید که موجود بدوی دشمن خود را در منطق می‌بیند. اوباش غمگین که جنگ و پیامدهایش در آلمان روآورده است، و تبدیل به اربابان کرده است، به خود اعتقاد ندارند. اینها دقیقا کمبود شعورشان را حس می‌کنند. از شعور متنفرند و به حق یا نا به‌حق یهودیان برایشان تبلور شعورند."

تسارنکه موافق بود و گفت "بله، آنان در یهودیان از کم‌ارزشی متنفر نیستند، بل از ارزش زیاد متنفرند. یک بار یک دهقان لیتوانی در مرز از رقیبان یهود خود شکوه داشت. می‌گفت وقتی آدم یهودی است، باشعور بودن هنر نیست."

دونالد پرسی، خواننده گفت "وقتی این چرت‌وپرت‌های وحشتناک را می‌شنوم که این اوباش در رادیو بروز می‌دهند، درک نمی‌کنم که برای این اوباش همان‌هایی ابراز احساسات می‌کنند که دو سال پیش در اپرا برای من ابراز احساسات می‌کردند." تسارنکه به‌آرامی گفت "اینها همان آدمها نیستند." دونالد پرسی پافشاری کرد "چرا، همانها هستند. برای من ادعا نکنید که هم آلمانی وجود دارد، هم بوش. بین یهودی و یهودی هم تفاوتی نمی‌گذارند، گرچه یک بار کسی به من گفت که هم یهود وجود دارد، هم اسرائیلی. من

اسرائیلی نیستم ، من یهود هستم ."

تسارنکه آرامش کرد و گفت "حالا یک کرش دیگر بنوشید و دست از یهودیان خود بردارید . هرکسی نیاز به ابراز وجود دارد . در جنگل‌های برزیل قبیله‌ای وجود دارد که باکایری نام دارد . آنها به "ما" می‌گویند "کورا" و "کورا" به‌معنی خوب و شریف هم هست .و "غیر ما ، بیگانه" را "کوراپا" می‌گویند که به‌معنی "بد ، زشت و وحشتناک" هم هست . این هم دلیلش که نازیها و باکایری ضد یهودیان هستند ."

تودیشوم کارگر گفت "این خیلی ساده است . نازیها ضدحقوق بشر هستند . استثمارکنندگان همیشه برضد حقوق بشر هستند ."

دونالد پرسی مشروب زیادی خورده بود و جدل‌جو شده بود ، گفت "آن‌چه می‌گوئید ، شاید همه‌اش درست باشد ، لکن توضیح نیست ." و بعد بی‌مقدمه رو به پتر دولکن گفت "شما که خیلی سرتان می‌شود بگوئید وقتی که ما آلمان را پس گرفتیم با این‌گویندگان رادیو چه بکنیم ؟ این اوباش کثیف که همه‌روزه پشت سرهم کثافات وزیر تبلیغات را به لهجهٔ ساکسونی ، اشوابی ، کلنی و پروس شرقی تف می‌کنند ، باید بیمار باشند . وای خدای من ، اگر یکی از اینها زیر مشتهایم بود" و از این تصور شعف‌انگیز با اشتیاق ازجا پرید .

همهٔ آنها خیلی اوقات با امید و غصه به این تصورات پرداخته بودند که وقتی دوباره به آلمان برگردند ، وطن را در چه وضعی خواهند یافت و چه باید کرد . اکنون که مشروب

خورده بودند و دونالد پرسی به آن اشاره کرده بود، این تصور مطلوب دوچندان هیجان‌انگیز در آنان زنده شد. تسارنکه گفت "بله، این‌که وقتی آلمان را دوباره به‌دست آوردیم چگونه باید جمع و جورش کنیم، یکی از مشکلات پیچیده است. تفاوت گذاشتن بین نازیهای اجباری، این بیفتک‌ها که بیرونشان قهوه‌ای و تویشان سرخ است و قهوه‌ای‌های واقعی ساده نخواهد بود." تودیشوم کارگر مداخله کرد و صدای کند و آرامش خشن می‌نمود، گفت "نباید خیلی فکر کرد. زیاد این‌ور آن‌ور نخواهیم کرد. فراموش نکرده‌ایم که ۱۹۱۸ چه اشتباهی کرده‌ایم. این اشتباه را تکرار نخواهیم کرد. این بار ترسی نخواهیم داشت که گوشت گندیده را ببریم و دور بریزیم، ولو این‌که مقداری گوشت سالم هم ازبین برود."

دونالد پرسی انتقام‌جویانه پافشاری‌کرد "ترجیح می‌دهم یکی از این اوباش رادیو را در چنگ داشته باشم تا کانت شوستر[۳۳] را" تسارنکه با لحن جدی پرسید "کانت شوستر کیست؟" دونالد پرسی توضیح داد "کانت شوستر در اردوگاه اجباری زندانبانم بود." تودیشوم کارگر باتوجه پرسید "پس شما هم کانت شوستر را داشتید؟" دونالد پرسی به تلخی گفت "بله، دنیا خیلی کوچک است. آشنایان مشترک به‌سادگی جمع می‌شوند. در گذشته یک نسل کامل یک معلم مشترک داشت، حالا زندانبان مشترک هم دارند." و در خاطرات

33. Kant Schuster

خود پیش رفت و باز گفت "کانت شوستر یک سادیست بود. وادارت می‌کرد که توی آب یخ بپری، لباسها به تنت یخ می‌زد، بعد وادارت می‌کرد که دوباره بپری، آن‌قدر می‌پریدی تا کبود می‌شدی و از هوش می‌رفتی." و با لحنی انتقادآمیز و جدل‌جویانه رو به دیگران گفت "وقتی آدم در اتاق گرم و شوفاژدار نشسته است، نمی‌تواند این را حس کند." کاسپار تودیشوم با شیوهٔ آرام و ابهت‌آمیز خود گفت "ولی کانت شوستر بدتر از همه نبود." دونالد پرسی جدل‌جویانه پافشاری کرد "چرا، از همه بدتر بود." کاسپار تودیشوم به‌آرامی لکن با همان پافشاری گفت "باید آمان[۳۴] را می‌دیدید، او یک حیوان درنده بود. به‌خاطر هرچیز کوچکی دستور می‌داد که به سویت تیراندازی کنند، بعد سگها را به‌سراغت می‌فرستاد و یا با کابل به جانت می‌افتاد. هرکسی سروکاری با آمان داشت، هنوز هم جای زخم گازهای سگها را روی بدن خود دارد. آمان وحشتناک بود." دونالد پرسی اصرار داشت "نمی‌تواند بدتر از کانت شوستر بوده باشد." تودیشوم هم اصرار داشت "آمان بدتر بود. این را نگاه کنید" و ساق پا و رانش را لخت کرد تا جای گاز سگها را نشان بدهد. دونالد پرسی تلخ‌کام از این‌که خود جای زخمی برای نشان دادن نداشت، به تعریف بقیهٔ کارهای هولناک کانت شوستر پرداخت. تودیشوم کارگر هم ازنو به تعریف پستی‌های آمان پرداخت و هردو با جدیت و خشک به‌مقایسه کارهای هولناک

34. Amman

زندانبانان خویش پرداختند، گزارش آنان انباشته بود از جزئیات مخوف و اصطلاحات فنی خشک و هریک سعی داشت روی دست دیگری بلند شود. بالاخره تودیشوم گفت "نمی‌توانید انکار کنید که اشتنسر[۳۵] را آمان کشت." دونالد پرسی لحظه‌ای در فکر فرورفت و بالاخره گفت "خیلیها کشته شدند" و بعد هردو در سکوت فرو رفتند. بین آنها اشتراکی وجود داشت که باعث تمایز آنان از بقیه حضار می‌شد، زیرا که آنان با آنها که کشته شده بودند به‌سر برده بودند. ناگهان از دعوای ابلهانه‌شان خجل شدند.

تسارنکه و دولکن با ناراحتی متوجه شده بودند که آنها با چه پافشاری جدلجویانه‌ای خصومت زندانبانان خویش را به رخ یکدیگر کشیده بودند. گفتهٔ کاسپار تودیشوم که بالاخره آن جدل ناخوشایند را خاتمه داده بود، این‌که اشتنسر بالاخره کشته شده بود، موی تن آنها را نیز سیخ کرده بود. اکنون از یکی به سوی دیگری می‌نگریستند. کاسپار تودیشوم و دونالدپرسی هردو کوتاه‌قامت بودند، جز این در درون و برون با هم متفاوت بودند. لکن آشکارا سرسختی آنان که باعث شده بود اردوگاه اجباری را تحمل کنند و خشمی که از آنجا با خود آورده بودند، مشترک بود.

پس از مدتی تسارنکه که از جدل ابلهانهٔ آن‌دو تکان خورده بود، گفت "بدترین چیز سلطهٔ این نیمه حیوانان این است که با تمام قوا سعی دارند انسانیت را از انسان

35. Stenzer

بگیرند. به‌یک چیز از این طریق رسیده‌اند و آن این است که تک‌تک ما بخشی از انسانیت خود را از دست داده است، هریک از ما دچار تیکی شده است، من هم تیک خود را دارم." این را عذرخواهانه گفت و تقریبا لبخند زد، لکن در فکر اشتیاق خود به برلن و موابیت و پسر ابلهش بود. متفکرانه افزود "وقتی ما آلمانمان را پس گرفتیم خیلی سخت خواهد بود که بتوانیم موجوداتی را که سالها توحش پشت سر دارند دوباره تبدیل به انسان کنیم."

تودیشوم کارگر گفت "بیم دارم حالا حالا لازم نباشد که سرمان را دراین‌باره درد بیاوریم. تا ما آلمانمان را پس بگیریم، مدت طولانی و ملعونی وقت خواهد گذشت". تسارنکه به آرامی پاسخ داد "نباید صبر و حوصله را ازدست داد. یهودیان دربارهٔ انسانی که خیلی بلندقد است به‌شوخی می‌گویند به بلندی تبعید است و البته منظور آنان از تبعید از زمان نابودی معبدشان است، یعنی یکهزاروهشتصدو شصت و پنج سال. ما با این سه سالمان چه حرفی داریم؟"

پتر دولکن مشاهدات قبلی تسارنکه را از سر گرفت و گفت "فکر می‌کنم خیلی سریع کلهٔ آلمانهایمان را جا بیندازیم. در تمام طول جنگ، چهار سال تمام شبانه‌روز در مغز ما خواندند که زمانی عظیم‌تر از دوران آهنین و نظم محکم وجود ندارد. شما باید این را بهتر از من بدانید، زیرا خود آن دوران را از سر گذرانده‌اید، در ظرف چند ساعت شعور همه سرجایش بازگشت. چرا این بار موفق نشویم؟"

رادیو را روشن کردندتا مجددا به ایستگاههای آلمان گوش دهند. اکنون برنامه‌های کنگرهٔ حزب و گزارشها درباره‌اش خاتمه یافته بود و به‌جای آن دستگاه کنتسرت شبانه‌ای پخش می‌کرد، سمفونی هایدن بود که به‌استادی نواخته می‌شد. پس از پایان جملهٔ دوم پتر دولکن با صدایی آرام و گرفته پرسید "آیا واقعا و به‌طور جدی تردیدی دارید که بتوانیم این ملت را دوباره تبدیل به انسان کنیم؟"

هنوز قبل از آن‌که تسارنکه بتواند پاسخی بدهد و قبل از آغاز جملهٔ سوم یکی از آن صداهای مشهور و مشمئزکننده با آن اصطلاحات حال به‌هم‌زن به‌اعلام عظمت آلمان و حقارت بقیهٔ جهان پرداخت. رایش سوم هرشب چنین تبلیغاتی را پوشیده در کنسرتهای بسیار عالی پخش می‌کرد، به‌طوری‌که میلیونها نفر که به‌غیر از این طریق مورد دسترس این نوع تبلیغات نبودند، مجبور می‌شدند آن را همراه با موسیقی جذب کنند.

لکن بعد، پس از چند دقیقه وق‌وق نازیها خاتمه یافت و دیگر هیچ نماند، مگر موسیقی آلمانی.

سپ تمام مدت روی "سالن انتظار" کار کرده بود. اجرای اثرش در پاریس و اولین‌بار در لندن اعلام شده بود. لکن او به این مسایل کاری نداشت، کار خودش را می‌کرد.

آن‌چه هم در نورنبرگ رخ می‌داد تبدیل به موضوع "سالن انتظار" شد. به‌وظیفهٔ خویش در مبارزه برضد بربریت

واقف گشته بود. او می‌بایست سمفونی‌اش را می‌سرود و جز آن هیچ. و اگر موفق شود که آن‌چه در درون خویش می‌شنید به‌گوش دیگران برساند، آن وقت سهم خود را در مبارزه با بربرها ادا کرده است.

این‌که تلخی کامل انتظار را برای انسانها محسوس کند، این وظیفه‌اش بود. و نورنبرگ هم تنها یک مرحلهٔ انتظار بزرگ بود. معنای نورنبرگ این بود که بازهم یک موقع را از دست داده بودند، که بازهم قطاری که بیهوده درانتظارش بودند، رد شده بود. فرهنگ به‌اصطلاح آلمانی که بسیاری به آن امید فراوان بسته بودند، نابود شده بود و کمکی در بهبود شرایط انسانها نبود.

نورنبرگ درواقع یک تمثیل بود. گتفرید کلر به نورنبرگ ایمان داشته بود و آن را به‌عنوان اشتراک دانش، هنر و تمدن توصیف کرده بود. ریشارد اشتراوس به نورنبرگ ایمان داشته بود و آن را چون مستی درخشانی از شکوه و جلال بر صحنه جادو کرده بود. هیتلر و اشترایشر در این دوران" سالن انتظار" نورنبرگ را محل تجمع اوباش، محل مارش حماقت و خشونت کرده بودند. و اکنون این نورنبرگ آلمانی چهرهٔ دوگانه خود را یافته بود. هنوز نورنبرگ آلبرشت دوررر در قلب و روح بسیاری وجود داشت، لکن از این پس وقتی نام این شهر برده شود، نورنبرگ هیتلر زدودنی نخواهد بود. همان‌گونه که هنگام ذکر نام این شهر عظمت، نیرو و هنر را نمی‌توان از آن جدا کرد، در آینده بی‌رحمی و خشونت از

نامش جداناشدنی خواهد بود. شاید برای آیندگان نه آلبرشت دورر و نه آدولف هیتلر مظهر شهر باشد، بل تنها آن استاد بزرگ نورنبرگ فایت اشتوس[۳۶] که روزها به هنر به‌خاطر هنر می‌پرداخت و شبها از هنر جهت جعل اوراق بهادار استفاده می‌کرد.

آن‌چه سپ در این روزها مطالعه می‌کرد، می‌اندیشید، حس می‌کرد و می‌زیست، وارد موسیقی خود می‌کرد. کار خوشبختی بود. همه‌چیز خود "می‌آمد". دربارهٔ این "سالن انتظار" هیچ چرنیگی نخواهد گفت که افیون است و هیچ آنایی نخواهد گفت که بوی کار از آن بلند می‌شود. از شکوه خشک و آکادمیک "دوزخ" چیزی باقی نمانده بود، موسیقی زنده بود. "ای هنر فریادبرآور، فریادبرآورد و بنـــال". بله، هنر او فریاد برمی‌آورد، می‌نالید و متهم می‌کرد. این اتهامنامه نمی‌توانست ناشنیده باقی بماند.

سپ احساس پیروزی و اطمینانی عظیم داشت.

در این روزها خواند که یکی از این کله‌گنده‌های نازیها به فیلارمونی دستور داده‌است که برایش موسیقی شام بنوازد. وقتی ارکستر فیلارمونی هنگام شام برای او و مهمانانش می‌نواخته، آجودانی را با این دستور نزد لئونهارد ریمان می‌فرستد که آهسته‌تر بنوازند، وگرنه مزاحم گفتگوی مهمانان می‌شوند. سپ تراوت‌واین امکان کنترل صحت این خبر را نداشت، لکن مجسم می‌کرد که ریمان هنگام دریافت این

36. Veit Stoss

دستور چه قیافه‌ای گرفته، چگونه متزلزل بوده و بعد نهایتا اطاعت کرده است، چه طغیانی از دستور این پدرسوخته در او ایجاد شده بود. دلش به‌حال ریمان سوخت. لکن چه‌کسی از ریمان خواسته بود که نزد آن پدرسگها بماند؟

به‌هرحال او، سپ، اینجا نشسته بود و "سالن انتظار" را می‌سرود. کار می‌کرد، موسیقی را برای خود می‌نواخت، خیس عرق بود، با زبانش صدا درمی‌آورد و از فرط خوشبختی می‌خندید.

در فکر پتر دولکن هم بود که در هیات تحریریه جان می‌کند به‌جای آن‌که به موسیقی بپردازد و با او احساس همدردی شیطنت‌آمیز و تقریبا خشنی داشت. فکر می‌کرد "سالن انتظار" باعث بی‌آبروئیتان نخواهد شد. منظورش از شما مجموعهٔ مهاجرین بود و لبخندزنان تصمیم گرفت که مجموعهٔ تصنیف را به پتر دولکن اهداء کند.

۱۸

استعفاء

در هیات تحریریهٔ "پ ـ آ ـ پ" همواره روی کار آمدن ناسیونال سوسیالیسم را پیروزی حماقت خشن بر منطق انسانی دانسته بودند. باوجود این روزنامه‌نگاران "پ ـ آ ـ پ" هم از این‌که اوباش نورنبرگ اکنون پس از گذشت تنها سه سال چنان احساس امنیت می‌کردند که به‌نام جنون خود برضد جهان متمدن اعلام جنگ می‌کردند، شدیدا یکه خوردند.

روزنامه‌نگاران به هیجان آمده و قروقاطی صحبت می‌کردند. آیا جهان دلایلی را که از بطن آن چنین مانیفست گستاخانه و بی‌شرمانه‌ای برمی‌خاست، درک می‌کرد؟ اوباشی که اکنون در آلمان بر ارکهٔ قدرت بودند تنها در صورتی می‌توانستند این قدرت را حفظ کنند که ملت را به بدترین وجه ممکن کور و تحمیق کنند، درست همان‌گونه که در گذشته چشم بازها را می‌دوختند تا آنها را جهت آوردن غنیمت شکار تربیت کنند. ملت آلمان می‌بایست علاوه بر کمبودهای شدید

مادی، کمبودهای شدیدتر معنوی را نیز پذیرا شود تا برای یک مشت اوباش شعف قدرت و توفیق ایجاد کند. آیا جهان این موضوع را درک خواهد کرد؟ آیا مایل به درک این مطلب هست؟

باوجود تمام تغیری که احساس می‌کردند، این واقعیت که ناسیونال سوسیالیستها به‌عنوان مهم‌ترین هدف حملهٔ خود بر ضد منطق درست یهودیان را انتخاب کرده بودند و بنابراین مهم‌ترین نمایندگان منطق را در آنان می‌دیدند، روزنامه‌نگاران "غیرآریایی" "پ ـ آ ـ پ" را مغرور می‌کرد. روی تک‌تک آنان بخشی از شکوه شهادت می‌افتاد. آنها یهودیان متوسطی بودند، هیچ‌یک اهمیت خاصی نداشت. لکن آنها یهودیان آلمانی بودند و با این صفت خود رنج می‌بردند و تحت تعقیب بودند. لکن در تمام جهان نوکجا گروهی به‌این کوچکی، تقریبا نیم میلیون نفر، وجود داشت که تنها در ظرف یک قرن چنین ثروتی معنوی به جهان ببخشد که گروه یهودیان آلمانی درقرن نوزدهم بخشیده بود؟ هاینه، شنیتسلر، مندلسون، افنباخ و ماهلر، کارل مارکس و زیگموند فروید و آلبرت اینشتاین، واسرمان وارلیش و هرتس و هابر. آیا می‌شد دستاورد این مردان را از تمدن کنونی حذف کرد؟

این قطعی بود: وظیفهٔ "پ ـ آ ـ پ" اکنون عظیم‌تر و مسئولانه‌تر شده بود. می‌بایست نیرومندتر، تندتر و شرورتر از پیش شود. اگر نمی‌خواستند سقوط کنند، می‌بایست بر ضد سلاحهای کثیف و خشن دشمن خود ابزارهای خشن و بی‌رحم

به‌دست می‌گرفتند.

فرانس هایل‌برون این امر را شدیدتر از بقیه حس می‌کرد. چگونه اخلاق‌گرایی پرتفاهم و روشن‌بین چون او که نه حاضر بود تحمیق شود و نه خود دست به حماقت و خشونت بزند، می‌توانست در چنین دورانی سردبیر یک روزنامهٔ مبارز باشد؟ با تاکتیک لیبرالیسم قبل از جنگ اکنون پس از قوانین نورنبرگ کاری پیش نمی‌رفت. نه این‌که خوش‌بینی هایل‌برون ازبین رفته باشد، هایل‌برون جرات خود را از دست نداده بود، تنها احساس می‌کرد که برای این دوران زیاده پیر شده است.

این واقعیات و احساسات تنها یک نتیجهٔ منطقی داشت: او می‌بایست استعفاء می‌داد. برایش آسان نبود. جدا از چشم‌پوشی از نفوذ معمول که مقامش به‌همراه داشت به معنی چشم‌پوشی از بسیاری از عادات بود که زندگی را دلچسب می‌کرد و به‌معنای چشم‌پوشی از بخش بزرگی از درآمدش بود.

او چشم پوشید. دیگر انتظار زیادی از زندگی نداشت و برای دختر لجوجش گرتا نیز روشن کرد که او هم نباید انتظار چندان زیادی از زندگی داشته باشد. بعد به‌اطلاع برگر و پفایفر رساند که دیگر ازعهدهٔ شغلش برنمی‌آید. مایل است در آینده هم با آنان درمورد "پ ــ آ ــ پ" مشورت کند و هرکاری از دستش برمی‌آید انجام دهد، لکن می‌خواهد از بخش عملی کار کناره‌گیری کند، مایل است در گذشته سیر کند و خاطراتش را بنویسد. به آنها توصیه کرد که رئیس جوانتری

جستجو کنند. آنها رد کردند. او پافشاری کرد.

روزنامه‌نگاران نمی‌دانستند چه‌کنند. چه‌کسی را می‌بایست جانشین هایل‌برون می‌کردند؟ بهترین شخص‌فریدریش بنیامین بود. لکن همگی تردید داشتند. همکاری دشوار و پیچیده بود، دچار ایدهٔ فیکس بود. لکن بالاخره محسناتش چربید: نامش، سرنوشتش، تعصبش، توان هنگفت روزنامه‌نگاریش و توان کاری وحشیانه‌اش، تنها پتر دولکن تردیدهای خود را رها نکرد.

مقام سردبیری را به فریدریش بنیامین پیشنهاد کردند.

فریدریش بنیامین آن شب در کافه نشسته بود و کار می‌کرد. به‌عهده گرفته بود یک‌سری مقاله دربارهٔ کنگرهٔ حزب در نورنبرگ بنویسد. تاکنون سه مقاله منتشر کرده بود که موفق بود و نقل‌قولهای بسیاری از آن آورده می‌شد.

آنجا سیگار برگ بر لب نشسته بود و می‌نوشت. بارغبت در کافه‌ها کار می‌کرد. چشمهای گردش متفکر و غایب می‌نمود، روی صفحهٔ مرمری میز یادداشت می‌کرد بعد جملاتش را سریع و با خطی ظریف روی کاغذ می‌آورد، خط می‌زد و جایی را عوض می‌کرد. آن‌چه می‌نوشت در چهره‌اش بازتاب می‌شد. این مقاله هم خوب می‌شد. استدلالاتش ظریف و محکم مثل بهترین دورانش می‌نشست.

لکن طولی نکشید. لحظه‌به‌لحظه برایش دشوارتر می‌شد که حواسش را جمع کارش کند. علتش پیشنهاد همکارانش بود. این پیشنهاد هرچند خوشحالش می‌کرد، لکن او را

به‌سوی شک و تردید سوق داده بود، زیرا برایش روشن بود که این پیشنهاد بابت ذاتش نبود، بل به خصوصیت سرنوشت او مربوط می‌شد. این سرنوشت رابطه‌اش را با همهٔ انسانها تحت سئوال قرار داده بود.

بله، تا بطن وجودش را شک برداشته بود، حتی درمورد ایلزه. رابطهٔ بین او و ایلزه چگونه بود؟ اگر هم به‌نظر می‌رسید که وابستگی ایلزه به او عمیق‌تر شده بود، آیا این علاقهٔ عمیق‌تر تنها به سرنوشتش مربوط نمی‌شد؟

از این زاویه به‌بررسی رابطه خودش و ایلزه پرداخت. از آغاز میل سرنوشت و اتفاق محض بود که ایلزه را به آغوش او رانده بود. به مفهوم خاص کلمه ایلزه به دستش افتاده بود. ماجرا یک قمار بوده بود و پایان خوشش تنها مسالهٔ بخت بود. و اگر اکنون ایلزه تغییر کرده است و درحقیقت چیزی چون عشق از طرف ایلزه به‌سوی او جریان دارد، این هم تنها اتفاق است، اتفاقی که سرنوشت پراهمیتی به او بخشیده بود. و آیا این علاقهٔ جدید که درواقع به او مربوط نمی‌شود، بل تنها به آن به‌اصطلاح شهادتش، بر پایهٔ لغزانی قرار نداشت؟ آیا دوام خواهد آورد؟ شکی که تمام مدت به تغییر و تحول ایلزه دارد به‌جاست. و اگر افکارش درحالت کشیک دائم به‌سر می‌برد تا نشانی از ایلزهٔ قدیم و متکبر که این‌همه اوقات تحقیر خود را نسبت به‌او نشان می‌داد، بیابد، دلیل دارد. با خشم به خود اعتراف کرد که چندی پیش که ایلزه بابت رفتار او نسبت به سپ با او تندی کرده بود،

تقریبا رضایتش را برانگیخته بود.

خود را مجبور کرد که سرمقاله برگردد و مشغول کار شد.

طولی نکشید. باز افکارش به‌سوی ایلزه بازگشت. به‌طور معمول فریدریش بنیامین قادر بود انسانها را با کلمات هوشمندانه توصیف کند. لکن اگر موضوع بر سر این بود که از روی غریزه‌اش درمقابل ذات دیگری عکس‌العمل نشان دهد و اعمال خود را روی روحیهٔ دیگری تنظیم کند، خیلی اوقات ازعهده برنمی‌آمد. اکنون هم نمی‌دانست درمقابل ایلزه باید چه رفتاری را برگزیند. امکان بسیار داشت که رفتار کنونی ایلزه، بدون این‌که خود آگاه باشد، تنها سطحی باشد و در درون همان ایلزهٔ سابق باقی مانده باشد. لکن اگر این موضوع صحت داشت، آن‌گاه او چه می‌توانست بکند تا علاقهٔ جدید ایلزه را حفظ کند و وضع کنونی را تداوم بخشد؟

پروژهٔ ماجراجویانه‌ای به ذهنش رسید. آیا پیشنهاد همکارانش ثابت نمی‌کرد که نام او چه به‌عنوان دستاورد خودش چه خارج از آن ارزشی بیش از همیشه یافته بود؟ چطور است که از این موقع استفاده کند تا برای اندیشهٔ قدیمیش، برای "پلاتفرم" پول جمع کند؟ اگر "پلاتفرم" را از نو منتشر کند، خود را به آن محدود کند و گسترشش دهد چه؟ دراین نشریه می‌تواند عقایدش را به‌طور خالص و ناب، بدون بی‌راهه رفتن و ملاحظهٔ دیگران اعلام کند. نه‌تنها می‌تواند ازطریق "پلاتفرم" جدید خود را آن‌گونه که هست به ایلزه نشان دهد، بل امکان و پول کافی خواهد داشت تا خواستهای

سطحی ایلزه را هم ارضاء کند.

درحالی که در این فکر بود، تصور ایلزهٔ جدید ناگهان تبدیل به سایه و رویا شد و دیگر مطمئن بود که تنها ایلزهٔ واقعی آن زمان واکنون، آن ایلزهٔ استهزاءآمیز است که ولع تجمل و لوس شدن دارد.

گیج و محبوس در درون خویش جلو میز مرمری کافه نشسته بود. انسانهای دوروبر محو شده بودند، مقاله‌اش محو شده بود، تنها خودش و ایلزه حی و حاضر بودند.

حرفهای ناگفته بین او و ایلزه بسیار است مثلا او بدجوری بیم داشت که دربارهٔ دیدارش با سپ چیزی به ایلزه بگوید. ایلزه دیگر سئوالی نکرده بود، او هم دیگر چیزی نگفته بود. بعد هم هرگز به ایلزه نگفته بود که در دوران حبسش در آلمان چه چیزی برایش روشن شده بود. اگر اکنون بالاخره موفق به انتشار "پلاتفرم" می‌شد، می‌توانست هر آن‌چه در دوران زندانش در آلمان دریافته بود، واقع و آشکار بیان کند، نه‌تنها برای ایلزه، برای همه. این خیانتی می‌بود به "پ ــ آ ــ پ". لکن آیا آرمان بزرگ خیانتش را توجیه نمی‌کرد؟ به‌این امر هم واقف است که انگیزه‌هایش تماما پاک نیست. لکن آیا آرمانی شریف به‌علت این‌که دستهای پیامبرش کاملا پاک نیست، کمتر شریف است؟

با ایلزه صحبت خواهد کرد. این‌بار موفق خواهد شد. بی‌شرمانه به او پیشنهاد خواهد کرد که پول بیشتری خرجش کند. همهٔ دلایل، دلایل خارجی و درونی که او را وادار

به‌این پیشنهاد می‌کنند ، بیان خواهد کرد . او نیمه‌خدا نیست ، از سر تا پایش یک بشر است و پایش در گند فرورفته است .

امشب برای شام با ایلزه در یک رستوران ساده قرار دارد . محوطه پرسروصدا و دود است ، ماهی نیمه‌سوخته و شراب بد ، لکن ایلزه کوچکترین شکوه‌ای نمی‌کند . بنیامین دائم از خود می‌پرسد که آیا حرف بزند یا نزند . لکن جای مناسبی نبود ، حرفش را به‌بعد موکول کرد . ایلزه خسته به‌نظر می‌رسید . به ایلزه پیشنهاد کرد که با تاکسی بروند . او رد کرد و با مترو رفتند .

در هتل آتلانتیک مدتی ساکت نشسته بودند . زن ژاکت را درنیاورده کلاهش را برنداشته بود . آشکارا خیلی خسته بود و گفت "خوب ، برویم بخوابیم ."

باید قبل از به رختخواب رفتن صحبت کند . اگر قبل از این‌که زن به خواب برود از زندگی‌ای که می‌خواهد به او ارائه دهد صحبت نکند ، او را همیشه از دست خواهد داد . و این نباید رخ دهد . نباید این زن را از دست بدهد . اشتیاقی بی‌اندازه نسبت به این زن که خسته و گیج خواب جلو او نشسته است ، حس می‌کند ، نمی‌تواند بدون او زندگی کند ، باید او را نگه دارد ، بقیه‌اش بی‌تفاوت است . بی‌مقدمه و با سبکسری ساختگی می‌گوید "نظرت چیست ایلزه؟ آیا دلت برای هتل رویال تنگ نشده است؟ چطور است دوباره به آنجا نقل مکان کنیم و کمی دست و دلبازتر مثل گذشته زندگی کنیم ؟ نظرت چیست ؟"

ایلزه مات و مبهوت به او زل زد، دهان پهنش به‌طور کودکانه‌ای باز ماند. نمی‌فهمید منظور او چیست و چرا این حرف را زده است. بعد لابد به‌علت حرفهای بسیاری که دربارهٔ قوانین نورنبرگ زده می‌شد، ناگهان فکری به‌سرش رسید. شاید فکر می‌کند من یک ابله هستم و حالا پشیمانم که آن زمان همراه او رفتم و نزد هیتلر نماندم. چه‌قدر ساده‌لوح است. با لهجه‌ای پهن و کاملا ساکسونی گفت "خدای من". با صدای بلند خندید و باز گفت "لابد دیوانه شده‌ای یا مسخره‌ام می‌کنی."

این "خدای من" و "لابد دیوانه شده‌ای" یک‌باره تمام پرت‌وپلاهایی را که فریدریش بنیامین پشت میز مرمری کافه برای خود جور کرده بود، روفت و برد و باعث شد که دریابد ایلزهٔ سابق دیگر وجود نداشت. و از این طریق بازگشت به روحیهٔ بنیامین سابق هم سپری شد. پیشنهاد همکارانش را خواهد پذیرفت و رویای "پلاتفرم" را کنار خواهد گذاشت. همچون تاکنون کار خواهد کرد، نه مغرور به خرد جدیدش، بل متواضع، از بی‌راهه، حیله‌گرانه، نه در راه خودستائیش، بل تنها در راه آرمانش ــ احساس اطمینان به داشتن ایلزه کمکش خواهد کرد.

لبخندی به‌آهستگی در چهره‌اش پخش شد و این‌بار این لبخند به‌نظر ایلزه زیبا و درخشان آمد. چگونه توانسته بود ایلزه را اشتباه دریابد؟ ایلزه دوستش داشت. با تحسین به مرد بزرگ و پراهمیتش و سرنوشت خارق‌العاده‌اش می‌نگریست،

درعین حال زنانه و حتی مادرانه، چون به کودکی می‌نگریست و تحقیرش می‌کرد.

بنیامین درحالی‌که صدایش طنین اعتراف داشت، گفت "درضمن پیش سپ تراوت‌واین بودم. کمی پرحرفی کردم، خود را درمقابلش رها کردم. چندان رابطه‌ای بین ما نیست، لکن فکر می‌کنم همدیگر را درک کردیم، حداقل تا زمانی که با هم بودیم." و وقتی ایلزه پاسخی نداد، به‌سرعت افزود "درضمن قرار است که سردبیر "پ ـ آ ـ پ" بشوم. به‌همین دلیل هم پرسیدم که آیا مایلی دوباره به هتل رویال برویم. البته شوخی ابلهانه‌ای بود." این را با پشیمانی گفت.

ایلزه پاسخ داد "درست است" بعد مصمم افزود "دریک مورد حق با تو است. در این هتل آتلانتیک دیگر راحت نیستم. بهتر است از اینجا برویم و جایی منزل کوچکی اجاره کنیم و من هم سعی می‌کنم خانه‌داری کنم. نظرت چیست؟"

بنیامین سرش را بلند کرد. درست با لحن او سخن می‌گفت. آیا مسخره‌اش می‌کرد؟ دستش می‌انداخت؟ آیا داشت تلافی می‌کرد؟ بالاخره ایلزه با سعی به شوخی گفت "خدای من".

ایلزه پک عمیقی به سیگارش زد. چه غلطی کرده بود؟ چندین‌بار فکر چنین گوشه‌گیری و محدودیتی به سرش زده بود، لکن این برنامه هنوز نرسیده بود. تحت تاثیر گفتهٔ مرد، متعجب و متاثر از پیشنهاد مضحک او بیش از آن‌چه قصد داشت، پیش رفته بود. ایلزه دوستش داشت، لکن آیا

می‌بایست به این دلیل کلفتش هم بشود؟ از سوی دیگر تقریبا شاد بود. لکن ناگهانی بودن این تصمیم و چشم‌پوشی از محیط ایلزهٔ گذشته احساس امنیت و آرامشی بزرگ به او داد. این حالت کسی بود که پس از روزی پرکارو مشغله دراز می‌کشد، هنوز تمام بدنش از خستگی درد می‌کند، لکن حس می‌کند که خواب نزدیک می‌شود و قبل از رسیدن آن لذتش را می‌برد.

فریدریش بنیامین در این بین دریافته بود که پیشنهاد ایلزه جدی است. با پافشاری تاکید داشت که چنین فداکاری بزرگی را نخواهد پذیرفت. به‌عکس، اکنون که سردبیر می‌شود، باید بیشتر بیرون بروند، آدمهای زیادی را ببینند، وظایف تشریفاتی خواهند داشت. ایلزه باید دوباره خوب لباس بپوشد، درواقع برای او یک الزام سیاسی است که نشان بدهد چه زن زیبایی دارد. دراین اواخر بدجوری درمورد او کوتاهی کرده است، لکن همه‌چیز را جبران خواهد کرد.

با هیجان رو به ایلزه سخت می‌گفت. لکن در درونش مکتوب و محرز بود که زن طبق گفته‌اش عمل خواهد کرد و شکوه و جلال عوضی و دشوار سالهای اخیر به‌طور جاودانی از آنها دور خواهد شد. حرفهایش چیزی جز نوعی ادب و بیان سپاسگزاری عمیق و گرمش نبود.

لکن درحالی‌که صحبت می‌کرد متوجه شد که درخلاء صحبت می‌کند. خستگی که‌ایلزه از زمان دیدارشان در رستوران حس کرده بود، پس از این تصمیم ناگهانی دوچندان قدرتمند او را فرا گرفته بود. چشمهایش هم رفته بود و نفسش آهسته و

۱۱۲۸/ در تبعید

منظم از دهان نیمه‌بازش بیرون می‌آمد.

مرد کمی عاجز و بسیار عاشق به زنی که در رضایت‌خاطر به خواب رفته بود نگریست.

۱۹
اریش ویزنر خود را گسترش می‌دهد

ویزنر از این‌که در "کنگرهٔ حزب با اشعار آزادی" سخنرانیهای خشن و عام‌پسندی دربارهٔ مکتب نژادی نازیها ایراد شد، تعجبی نکرد. لکن هیچ پیش‌بینی نکرده بود که ممکن است کنگره با اعلام قوانینی چنان ابلهانه و مشمئزکننده خاتمه یابد. حیرت و خجالت او را ازپا درآورد.

لکن پس از چند دقیقه حالش دوباره جا آمد و دریافت که این تحول برای شخص او تنها امتیازاتی دارد. این موضوع ثابت می‌کرد که آقایان در برلن و در برشتسگادن به‌اندازهٔ کافی احساس قدرت می‌کردند تا آشکار و واضح نشان بدهند که نظر دنیای فرهنگ را تحقیر می‌کنند. وظیفهٔ ویزنر از این طریق مشخص‌تر و راحت‌تر می‌شد. از این پس دیگر لازم نبود که با طول و تفصیل توجه برلن را به این امر جلب کند که این یا آن بیانیه دنیای خارج را می‌رنجاند. وظیفهٔ او از این پس تنها این خواهد بود که از اقدامات حزب با جمله‌بندی‌های

خوش‌طنین پشتیبانی کند. وظیفهٔ او از این پس این خواهد بود که برای واقعیاتی که حزب ایجاد می‌کرد، روبنای ایدئولوژیکی سرهم کند. برای کسی که ابزار زبان را چنین استادانه به‌کار می‌برد، این وظیفهٔ جالبی بود. هرچه موادی که حزب با آن ساخت پی را می‌ریخت، مشکوک‌تر بود، طاقی که او روی پی می‌زد، باید گستاخانه‌تر و ناب‌تر می‌بود. هرچه وقایع ناخوشایندتر می‌بود، جامهٔ ایدئولوژیکی که او فراهم می‌دید، باید خوشایندتر باشد. برای یک هنرمند واژه چنین وظیفه‌ای عاری از جذابیت نیست. کسی که درحقیقت چنین برزبان مسلط است، باید حتی قادر باشد قوانین ضدیهود نورنبرگ را چنان در واژه‌های زیبا و انسانی بپوشاند که خوش‌خواهان بالاخره آن را اقدامی متمدن بدانند.

فورا نشست و دست به‌کار نوشتن مقاله‌ای دربارهٔ نورنبرگ شد. این یکی از آن مقالات مشکوکی بود که در نوشتنش استاد بود. اگر امروزه در آلمان ظرافت بیش از حد دوران بزرگ سرمایه‌داری از طریق سادگی خلقی جایگزین می‌شد، آیا این یک برکت نبود؟ آیا این کوری و پیش‌داوری نبود که این تحول را خشونت و بربریت می‌نامیدند؟ در این مقاله بی‌رحمی نازیها به نیرو، خشونت دروغهایشان به آزادمنشی زیبا و اعمال خشونت خام آنان به نیروی زیست تبدیل شد. با شور یک استاد می‌نوشت و گاه خود آن‌چه می‌نوشت باور می‌کرد. لکن خواننده‌ای که بیش از هرکس دیگری درمدنظر داشت، لئا بود. هرآن‌چه در گفتگوی آخرش با لئا نتوانسته بود

بگوید، چون دیر به یادش رسیده بود، اکنون از میان خطوط این مقاله به او می‌گفت.

مقالهٔ ویزنر درباره "نتایج فرهنگی کنگرهٔ حزب در نورنبرگ" باعث شدیدترین توفیق او گشت. هرآن‌چه در انگلستان، فرانسه و ایتالیا فاشیست بود، از او نقل‌قول می‌آورد، استدلالهای ماهرانه و خوش‌طنین او فورا به پایهٔ آهنین ایدئولوژی حزب افزوده شد. اریش ویزنر شبانه پدر کلیسای فاشیسم شده بود.

علاوه بر این تخمی که به دستور هایده‌برگ کاشته بود، خبری که جا انداخته بود، شکوفا شد. آن زمان با مهارت زیاد این خبر را بین روزنامه‌های معتبر خارج جا انداخته بود که کیپنر[۳۷] وزیر، رهبر احزاب چپ در دوران وایمار، در اردوگاه کار اجباری کشته شده است. اکنون به مناسبت کنگرهٔ حزب، رهبران نازی این خبر تقریبا فراموش شده را دوباره رو کردند. رفقای حزبی گوش کنید. آقایان در نیویورک، لندن و پاریس با جاروجنجال اعلام کرده بودند که نازیهای شرور کیپنر وزیر را کشته‌اند. لکن چه چیزی در پس این خبر نهفته بود؟ سخنران رایش سوم اکنون قادر است به ملت آلمان و تمام جهان یک بار برمبنای این مثال آشکار نشان دهد که حقیقت دوستی مطبوعات خارج وقتی موضوع نازیها مطرح است، در چه حال و وضعی است. ما کیپنر وزیر را فجیعانه کشته‌ایم؟ به ردیف اعمال شرم‌آور خود افزوده‌ایم؟

37. Kiepner

رفقای حزبی خود شاهد اعمال شرم‌آورمان باشید. آقای کیپنر تشریف بیاورید بالا. مردم خودتان نگاه کنید. مرد مرده و شکنجه دیده درمقابلتان ایستاده است، نه‌تنها کشته نشده است، بل در مکتب شفابخش اردوگاه تعلیم و تربیت دیده، یک آلمانی واقعی و رفیق ملت گشته است. اکنون خودش این امر را به شما اعلام خواهد کرد. و کیپنر وزیر در صحنه ظاهر شد و برای رژیم مردانه و سالم که او را نجات داده و به شناخت رسانده بود شهادت داد.

ویزنر لبخندزنان به صدای قربانی خود در رادیو گوش می‌داد و درباره‌اش در روزنامه‌ها می‌خواند.

و بالاخره او را با چشمهای خود دید.

زیرا هایده‌برگ در کنگره حزب در نورنبرگ شرکت کرده بود و بریده‌ای از فیلمهایی که در آنجا گرفته شده بود، با خود به پاریس آورده بود. فورا پس از بازگشتنش ویزنر را دعوت کرد که به‌عنوان مهمان او ظهور کیپنر وزیر را تماشا کند.

نمایش فیلم از کنگرهٔ حزب با شعار آزادی در خانهٔ آلمان بود. محوطهٔ بزرگی نبود، لکن به این علت که ویزنر و هایده‌برگ در آن تنها بودند، عظیم می‌نمود و زرزر دستگاه بر سکوت و خلاء تاکید می‌کرد.

فیلم کنگرهٔ حزب تقریبا تاثیر بیشتری روی هایده‌برگ گذاشت تا خود کنگره. رژهٔ پرچمها را می‌دید، ده‌ها هزار مرد جوانی را می‌دید که تعلیم نظامی دیده بودند و چهرهٔ رهبر را درشت و کامل می‌دید، بازوی به‌پیش درازشده‌اش،

چهره دوست‌داشتنی و وحشت‌آفرینش را می‌دید که تبلور دوگانگی انسان آلمانی بود، نظم در سبیل منظم‌زده و هنر در رشته مویی که روی پیشانی افتاده بود. و کنراد هایده‌برگ خودش را روی صحنه در نزدیکی رهبر دید. چه روزهای پرعظمتی بود در نورنبرگ. اگر درمورد بنیامین حق مطلق، این سایهٔ بی‌رنگ برمنافع آلمان پیروز شده بود، بار دومی پس از این ظهور نیروی آلمانی چین اتفاقی نمی‌افتاد. زیرا اکنون تسلیحات آلمان به‌اندازهٔ کافی قوی بود تا احساس حقانیت آلمانی را طبق اصول "حق آن است که به‌نفع ملت آلمان باشد" همیشه و همه‌جا که لازم بود بر کرسی بنشاند.

و بعد صحنهٔ کیپنر آمد، پیروزی ویزنر. می‌دید مردی که او برای تمام جهان کشته بود، اکنون برخاسته بود تا پیروزی او را بر تمام جهانیان اعلام دارد. لحظه‌ای حال ویزنر به‌هم خورد، احساسی چون روی کشتی پرتکان به او دست داد. مسالهٔ کیپنر وزیر مشکوک بود، نمی‌بایست زیاد دراین‌باره فکر کرد که آنها چگونه توانسته بودند او را وادار به این شهادت برای نازیها کنند. وگرچه روی صحنه محکم و استوار به‌نظر می‌رسد، وقتی از صحنه پائین بیاید چندان سر پا نخواهد بود. لکن این تصاویر ناخوشایند و محو زود ناپدید شد. وقتی صدای هایده‌برگ در تاریکی بلند شد "خوب، دوست عزیز" ویزنر چیزی جز شادی عمیق دربارهٔ حیله موفق خود حس نمی‌کرد.

شب هنگام یادداشت در هیستوریا آرکانا غرق شعف

درباره خود بود. ادیس حیله‌گر فکر می‌کرد و می‌نوشت و البته به یونانی می‌نوشت. تنها تاسفش این بود که لئا یا حداقل ماریا حضور نداشت که او درمقابلش بر خود ببالد.

صبح روز بعد درمیان نامه‌های رسیده نامه‌ای از گینگولد یافت. بله، مساله‌ء "ا ـ پ" چنان متعلق به گذشته بود که آقای گینگولد کاملا محو شده بود. به‌طوری که ویزنر واقعا مدتی فکر کرد که این گینگولد کیست. البته بعد به‌خاطر آورد و شاد شد. بله، واقعا این اوباش نابود شده بودند. توشیح آنها "ا ـ پ" یا "پ ـ آ ـ پ" یا هرچیز دیگر هم که باشد، دیگر خواب او را لحظه‌ای نخواهد ربود. او از چنگشان گریخته بود، به آسمانها رفته بود و برای آنان همیشه خارج از دسترس می‌ماند. حال اگر مایل بودند، می‌توانستند نورنبرگ را مسخره کنند. کنگره‌ء نورنبرگ، این نمایش عالی ملتی به بلوغ رسیده، خواه برایشان تبلور بربریت یا مضحکه باشد، درباره‌اش فحاشی کنند و یا بخندند، مقالات آنان آبریزش ناتوان آکادمیک خواهد بود.

چرا از آقای گینگولد دعوت نکند؟ شاید تفریح خوبی باشد. می‌تواند مثل کسی که در لژ تئاتر نشسته، او را تماشا کند و به حرفهایش گوش دهد. دیدن فشاری که آقای گینگولد به خود خواهد آورد و این احساس که اکنون این اوباش را چنان در دست دارد که خیمه‌شب‌باز عروسکهایش را، جالب خواهد بود.

لوته بیتنر منشی به آقای گینگولد اطلاع داد که مسیو

ویزنر او را سه‌شنبه ساعت یازده صبح خواهد پذیرفت.

آقای گینگولد ظاهری وحشی‌تر پیدا کرده بود و خود عجیب‌تر شده بود. بچه‌هایش هنگام بازگشت خود از لطمهٔ عمیقی که بر او وارد شده بود، یکه خورده بودند. آنها که از طریق ناخوم فاینبرگ از وقایع مطلع گشته بودند، به این توافق رسیده بودند که به روی پدر نیاورند که از غصه‌اش باخبرند. آنها ظاهرا به زندگی روزمرهٔ خود در خیابان گراند آرمه ادامه می‌دادند، سروصدا راه می‌انداختند، داد می‌زدند، دعوا می‌کردند، موزیک می‌نواختند و شالشل قناری هم آواز می‌خواند. اگر کسی سطحی گوش می‌داد؛ خانه پر بود از سمفونی قدیمی و پرسروصدا. لکن آقای گینگولد تنها لحظاتی کوتاه خود را درگیر زندگی روزمرهٔ آنان می‌کرد، تنها لحظاتی او هم داد و قال می‌کرد، بعد در بهت‌زدگی خودآزار و گرفتهٔ خود فرو می‌رفت.

از برلن تقریبا هیچ خبری نمی‌رسید. آشنایان خودش و آشنایان فاینبرگ تنها وعده‌های توخالی می‌دادند. نامه‌ای از هیندله نمی‌آمد، این اواخر بندیکت پرلس هم لال شده بود، هیچ‌کس نمی‌دانست برای او دیگر چه اتفاقی افتاده است. این سکوت آزاردهنده‌تر از بدترین خبر بود. آقای گینگولد تمام مدت در زندانی از سکوت محبوس بود، سکوت آن‌چنان شدید بود که با تمام سروصدای خود ازعهده‌اش برنمی‌آمد.

درمیان یاس گاه پرمشغله، لکن اکثرا گنگ او، خبر آزادی بنیامین نور هولناکی بود. بازهم خداوند از طریق خبر یک روزنامه با آقای گینگولد سخن گفته بود. با علامتی اشتباه‌ناپذیر نشان داده بود که حق با آن گستاخان بود و نه با آقای گینگولد. نظریهٔ او که باید معتدلانه بر ضد شروران مطلق پیش رفت و درمقابل حیلهٔ آنان حیلهٔ بزرگتری به‌کار برد، اشتباه ازآب درآمده بود، حق با پرفسور تراوت‌واین و قیل و قال خشن و گستاخانه‌اش بود. ای کاش این پرفسور تراوت‌واین پای موسیقیش مانده بود و در کار او مداخله نکرده بود. آقای گینگولد درمورد موسیقی بخت یارش نبود. در پاریس پرفسور تراوت‌واین و در برلن هم استاد آواز دانه‌برگ.

اکنون هم قوانین ضد یهود نورنبرگ بر سرش خراب شده بود. آن‌چه تاکنون عرف بود تبدیل به قانون شده بود، محاکمهٔ استاد آواز دانه‌برگ دیگر اقتدار خودسر نبود، بل مقررات روشنی برایش وضع شده بود. پس اکنون با فرزندش هیندله چه بی‌رحمیها که نکنند.

این زمان مصادف شده بود با تعطیلات بزرگ یهودی، "روزهای وحشتناک"، جشن سال نو و جشن آشتی.

گینگولد غرق پشیمانی، چون دیگران کفن بر تن ایستاده بود و بوقی که در شاخ قوچ دمیده می‌شد، تنش را می‌لرزاند. در روز سال نو خداوند دربارهٔ سرنوشت انسانها در سال جدید تصمیم می‌گیرد، مثبت و منفی، بستانکار و بدهکار، جوایز و تنبیهات در کتاب ثبت می‌شود و در روز آشتی

سرنوشتها به‌تصویب می‌رسند. آقای گینگولد هنگام اعتراف به گناهانش بر سینه‌اش می‌کوفت، زانوهای پیر و شقش را هنگام به‌یاد آوردن نام وحشتناک و غیرقابل بیان خداوند خم می‌کرد، گوشت بدنش از احساس ناچیزی خود آب می‌شد. از بطن وجودش بد است، نه‌تنها بد قلب است، شعور هم ندارد، وگرنه محاسبه‌اش این‌جور وحشتناک اشتباه ازآب درنمی‌آمد. و می‌گفت "پروردگارا، نه به‌خاطر خودمان، بل به‌خاطر دستاورد پدرانمان و پدران پدرانمان ما را ببخشای"، خسته و کوفته از روزه و سینه‌کوبی و پشیمانی در انتهای روز آشتی دعا می‌خواند "روز رو به افول است، آفتاب روی می‌گرداند و غروب می‌کند، دروازه به‌زودی بسته خواهد شد. آن را برایمان باز نگه دار، به ما مرحمت کن."

ناخوم فاینبرگ دیگر انتقادی به اربابش نداشت، تنها احساس همدردی می‌کرد. کشف کرده بود که آقای فون‌گرکه آن‌گونه که حدس می‌زدند پشت آقای لایزه‌گانگ قرار ندارد، بل آقای ویزنر که این اواخر خیلی جاها از او صحبت می‌شود. سروتهش را درآورده بود که ویزنر آدمی عشقی است، گاه غیرمنتظره بزرگ‌منش است، درضمن روابطی هم با یک زن یهودی دارد. به‌هرحال ضرری نداشت که با این آقای ویزنر تماسی بگیرند.

از زمان آن تلفن دلخراش به کاپ مارتین، آقای گینگولد دیگر کوششی برای تماس با شروران مطلق نکرده بود. اکنون هم که به توصیهٔ فاینبرگ باوفا نامه‌ای برای ویزنر نوشته بود،

به‌خود وعده‌ای نمی‌داد، حتی انتظار پاسخی هم نداشت. پس دوچندان حیرت‌زده شد که از او دعوت شد سراغ ویزنر برود.

ساعت نسبتا زودی او را خواسته بودند. درحالی که هم می‌لرزید و هم عرق می‌ریخت، پراز هیجان و ترس به آنجا رفت. ویزنر هنوز لباس نپوشیده بود. به‌خاطر کسی چون گینگولد لازم ندیده بود به خود زحمت بدهد. در ربدوشامبر گشاد مشکی گرانبهایش، چیزی بیـــن قیصر روم و سامورای جلو گینگولد نشسته بود.

چهرهٔ ویزنر را دید که از ربدوشامبر مردانه بیرون آمده بود و درنتیجهٔ پیروزیش باوجود مردانگی ملایم و شاد می‌نمود و به خود گفت: این چیست؟ این‌که چهرهٔ شروران مطلق نیست، چهره‌ای انسانی است. و ناگهان تصمیم گرفت که کل معاملهٔ فاسد و گناه‌آلود "ا ـ پ" را تصفیه کند و درمقابل این مرد دنبال راههای تاکتیکی نگردد، بل رک و راست موضوع را مطرح کند. بدتر از این‌که بود که نمی‌شد. اگر هم نزد این مرد کارش پیش نرود، شاید درمقابل خداوند به‌خاطر چشم پوشی از "ا ـ پ" بخشی از آن ماجرای شرورانه را جبران کند.

پس گفت که به‌عنوان یک تاجر صادق لازم می‌داند با آقای ویزنر رک و راست صحبت کند. گفت که از طرف موسسات بزرگی که آقای لایزه‌گانگ رابطه با آنان را برقرار کرده است، هنوز سفارشهایی برای "ا ـ پ" می‌رسد، لکن "ا ـ پ" در موقعی نیست که از عهدهٔ وظایفی که هنگام قبول سفارش

متقبل شده است ، برآید . پس برای کارفرمایان آقای لایزه‌گانگ مناسب نیست که به اعلانهای خود در "ا ـ پ" ادامه بدهند ، از این روزنامه دیگر دودی بلند نمی‌شود ، طیف خوانندگان مهاجر کوچک‌تر از آن است که دو روزنامهٔ مشابه مثل "ا ـ پ" و "پ ـ آ ـ پ" منتشر شود . به‌نظرش ادامهٔ انتشار "ا ـ پ" تنها حیف وقت ، نیرو و پول است .

ویزنر متعجب بود . چه پدرسوختگی در پس این پیشنهاد غیرمنتظره عادلانه نهفته بود ؟ "ا ـ پ" برای نازیها بی‌ارزش شده بود ، در این مورد حق با این مرد بود ، دیگر به‌دردشان نمی‌خورد . از سوی دیگر اگر نمی‌خواستند خطر محاکمات ناخوشایندی را بپذیرند ، راه فراری برای قطع پشتیبانی خود که به‌شکل سفارشهای اعلان به روزنامه می‌رسید ، نداشتند . ویزنر به چهرهٔ سخت و استخوانی آقای گینگولد نگریست ، لباس قدیمی شکل و بورژواوار ، لبخند صمیمانه و عوضی او ، بورژوامسلکی مایوسانه و زورکی او را دید . حتی او هم به‌طور محوی متوجه شباهت آقای گینگولد با لینکلن شد . به‌نظرش موجودی از قرن پیشین آمد ، یک تاجر باشرف . پس چرا آخر این تاجر محترم از امتیازی که آشکارا داشت ، صرفنظر می‌کرد ؟ چرا داوطلبانه از سود خود چشم می‌پوشید ؟ آیا دلیلش قوانین نورنبرگ بود ؟ آیا این مرد خود را حیف می‌دانست از دستی که این قوانین را صادر کرده بود پول قبول کند ؟ لکن در کجای جهان سرمایه‌داری وجود داشت که پولی را که می‌خواستند به او بدهند ، بو می‌کرد که از کجا می‌آید ؟ مورد

عجیبی بود.

آقای گینگولد در این بین بر مغزش فشار می‌آورد که چگونه هدفش‌را از این دیدار بیان کند. این مرد گویا کتابهای جدی نوشته است، چهره‌اش هم انسانی است، نمی‌تواند از شروران مطلق واقعی باشد. چه‌طور است با او به‌گونه‌ای صحبت کند که انگار از شروران مطلق نیست، بل یک انسان است؟ البته باید شدیدا از ایجاد ارتباط بین مورد "ا ـ پ" و دخترش هیندله اجتناب کند، وگرنه ممکن است این انسان فورا تبدیل به یکی از شروران مطلق شود.

پس آقای گینگولد می‌گوید که تنها به‌عنوان ناشر "ا ـ پ" نزد آقای ویزنر نیامده است، بل موردی خصوصی هم هست. و از مورد دخترش، خانم ایدا پرلس تعریف می‌کند. البته این تقریبا قطعی است که نهایتا ویزنر باعث شده است که دخترکش هیندله به اردوگاه اجباری بیفتد. لکن آقای گینگولد نمی‌خواهد دراین‌باره بیندیشد، به‌خود فشار می‌آورد که این موضوع را فراموش کند. دیگر هیچ نیست مگر پدر فلک‌زده‌ای که بچه‌اش را از او گرفته‌اند. نمی‌داند چرا دخترش را تعقیب می‌کنند، نمی‌تواند هم خبری دراین‌باره به‌دست آورد، خودش هم به دلایلی نمی‌تواند به آلمان برود. اکنون که این موقع را یافته که با آقای پرفسور ویزنر صحبت کند، می‌خواهد سئوال کند که آیا آقای پرفسور ـ و ماهرانه تملقش را می‌گوید ـ که از طریق کتابهایش چنان اشتهاری یافته که همه‌کس در آلمان به او احترام می‌گذارد، می‌تواند کمکی به دخترش بکند.

ویزنر در سکوت گوش می‌کند. مردک زیرکانه، لکن صادقانه صحبت می‌کند. پس رابطهٔ ماجرا این است. بله، به‌خاطر می‌آورد که آن زمان لایزه‌گانگ از کاربرد وسایل فشار و حتی رفتار خصومت‌آمیزی با اعضاء خانواده کسی به‌نام گینگولد با او سخن گفته بود. لکن ویزنر چیز دقیق‌تری نمی‌دانست و نخواسته بود که بداند. مرد با سلیقه این کارها را به گشتاپو واگذار می‌کند و کاری هم به جزئیات ندارد. تکمه‌ای را فشار می‌دهد و کسی می‌میرد، لکن میلی به دانستن جزئیات ندارد. لکن اکنون به نوعی این جزئیات را می‌بیند. این مرد هم البته می‌داند که او بوده که تکمه را فشار داده است. لکن طرف باهوش و زیرک است و جوری رفتار می‌کند، انگار که خبر ندارد. این مثبت است. درضمن واقعا خوب تعریف می‌کند، از خود خارج می‌شود، لکن مضحک نیست. نقش شایلوک که برای جسیکا عزا گرفته، می‌بایست چنین بازی شود. شیلدکراوت مرحوم خیلی زیادی زرق و برق می‌داد. درضمن واقعا خوشایند است که یک تاجر ساده هم از توفیق "بومارشه" باخبر شده است. و این‌که مردک فکر می‌کند او این‌همه نفوذ دارد، نشان می‌دهد موقعی که برای خود ایجاد کرده است، چه‌قدر قوی است. آیا این نفوذ را دارد. احتمالا دارد. جالب است ببیند این‌طور هست یا نه.

سر فرصت به آقای گینگولد نگاه می‌کند. چشمهای خاکستریش را به او می‌دوزد. فکر می‌کند. عجله‌ای برای پاسخ به خرج نمی‌دهد.

دقیقهٔ وحشتناکی بر آقای گینگولد می‌گذرد. با امید کمی آمده بود، لکن درضمنی که با این مرد صحبت می‌کرد امیدش رشد کرده بود، رشدی محسوس. آقای گینگولد در اثر معاملات بسیاری که دارد، شناخت خیلی خوبی از روح بشر دارد و تقریبا همیشه پاسخ را از قبل می‌داند. امروز، این‌بار هیچ حدسی نمی‌زند. مرد چهره‌ای انسانی دارد، لکن متعلق به شروران مطلق است. پاسخ ممکن است "نه" باشد، لکن امکان بسیار دارد که "آری" باشد. آقای گینگولد دعایی مایوسانه به‌سوی خدا می‌فرستد. او خودانگیخته، بدون امیدی به پاداش از "ا ــ پ" و ادامهٔ کار آن چشم پوشیده است. خدا باید، باید، باید این فداکاری را جبران کند. آقای گینگولد از هیجان انتظار می‌لرزد.

بالاخره ویزنر تصمیمش را گرفت. یادداشتی در دفترش کرد و خشک، لکن نه غیرصمیمانه گفت "لطفا اطلاعات دقیق دربارهٔ دخترتان را برایم بفرستید. می‌خواهم ببینم که آیا بررسی مجدد درمورد دخترتان مقدور است یا نه." و وقتی آقای گینگولد خواست حرفی بزند، به‌سرعت افزود "قولی به شما نمی‌دهم. البته یک قول به شما می‌دهم: زیاد منتظرتان نخواهم گذاشت. به‌زودی خبرش را به‌شما خواهم داد."

جهان برای آقای گینگولد تغییر یافته بود. خداوند که این‌همه مدت از او روی گردانده بود، چهره‌اش را دوباره به‌سوی او بازگردانده بود. معجزه‌ای رخ داده بود: کسی که روبرویش نشسته بود به صلیب شکسته شهادت می‌داد، لکن

قلبی انسانی در وجودش می‌تپید. یک یهودی هم خیلی جور دیگری با او سخن نمی‌گفت. تواضع و سپاس افراطی اجداد گتونشینش در آقای گینگولد بیدار شد. دیگر هیچ‌چیز مانعش نمی‌شد، دست ویزنر را گرفت و بوسید.

ویزنر وقتی تنها شد پر از تحسین خود بود. به‌سادگی از "ا ــ پ"، ابزارش بر ضد آن اوباش چشم پوشیده بود، بدون چون و چرا حاضر شده بود به گینگولد کمک کند. این‌همه حسن‌خلق در خویش انتظار نداشته بود.

به تمثال لئا نگریست، پر از کنجکاوی خرافاتی که مورد تمسخرش هم بود نگاه کرد ببیند او درمقابل بزرگ‌منشیش چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. او لبخند می‌زد. به‌نظرش رسید که لبخندی است عصبانی. یک نسخهٔ "بومارشه" را باز کرد و صفحهٔ خالی پس از عنوان را به او نشان داد و به تمثال لئا گفت "این‌جا می‌توانست اسم تو باشد. خودت خراب کردی." و بعد به خود اطمینان داد "همین‌گونه که هست خوب است."

در ربدوشامبر مشکی گشاد گرانبهایش بالا و پائین می‌رفت. با رضایت خاطر به پشت‌بامهای پاریس نگریست. از این‌که تا اینجا خود را رسانده بود، لذت می‌برد. چه صعودی. نخست در آن اتاق حقیر در کارتیه لاتن، بعد آن سالها در آن آپارتمان کوچک در مونپارناس، بعد آن سه اتاق در اتوال و اکنون تائید درخشان در اینجا. و بعد هم که هایده‌برگ از

اینجا برود، او نمایندهٔ رایش در پاریس، رئیس بخش در فرانسه، مردی بزرگ خواهد بود.

اما آیا این اتاقها هرچه‌قدر هم که قشنگ هستند در شان یک رئیس بخش در فرانسه هستند؟ باید محیط زندگیش بزرگتر می‌شد. یک آپارتمان اجاره‌ای چهارچوب مناسبی برایش نبود، او یک خانه لازم داشت.

آن را خواهد داشت.

درضمن وقتی به خانهٔ جدید اسباب‌کشی کرد، تصویر این بانوی خندان خودبه‌خود ناپدید خواهد شد، آن هم بدون این‌که دشمنان دوست نمایش متوجه شوند. در زندگی جدیدش جایی برای بانوی خندان نخواهد بود.

وقتی خدمتکارش آرزن به او کمک می‌کرد که پالتوش را بپوشد، تفاهم ناشایستی نشان می‌داد، باوجود این ویزنر نتوانست مانع خود شود و به او گفت "درضمن آرزن، ما به‌جای بزرگتری می‌رویم. به‌زودی به‌خانهٔ خودمان می‌رویم."

۲۰

سفته‌ای قابل وصول در آینده

وضع "پ ــ آ ــ پ" پس از آزاد شدن بنیامین و قوانین نورنبرگ مدتی بهتر شده بود، لکن این وضع دوام نیاورد. اکنون شایع شده بود که "ا ــ پ" بسته خواهد شد. لکن اگرهم این شایعه صحت داشت، چند هفته‌ای هنوز طول می‌کشید تا در وضع آنها تاثیر داشته باشد. درحال حاضر مجبور بودند خود را از یک شماره تا شمارهٔ بعدی بکشند.

نه، با این گدایی در سطح پائین کارشان پیش نمی‌رفت. تسارنکه فکری به سرش زد: چه‌طور است که از مادام دوشسفیر تقاضای مبلغ قابل ذکری بکنند؟

وقتی این را به دولکن و پفایفر پیشنهاد کرد، مات و مبهوت نگاهش کردند. مادام دوشسفیر؟ بانوی نازیها؟ همان خانمی که همین چندی پیش به پروپایش پیچیده بودند؟ لکن تسارنکه برای هر اعتراضی پاسخی آماده داشت. "ا ــ پ" به مادام فحاشی کرده بود، نه "پ ــ آ ــ پ". و همان‌گونه که

مورد سپ تراوت‌واین ثابت می‌کرد، مادام دوشسفیر از بانوی نازیها به بانوی مهاجران تبدیل شده بود. توابان بهترین شهود بودند. بعد، مگرنه این‌که هایل‌برون که عامل حملات به ویزنر و مادام دوشسفیر بود، استعفا می‌داد؟ کمی هم ژروئیت‌گری مجاز بود. گناهی نبود اگر به مادام دوشسفیر می‌فهماندند که درست آن حملات بود که باعث تغییراتی در رهبری شده بود. به‌مرور اندیشهٔ تسارنکه که مادام دوشسفیر را به خدمت "پ ـ آ ـ پ" درآورند، بیگانگی خود را از دست داد.

از طریق مسیو پره‌رو فریدریش بنیامین و یولیان تسارنکه و پتر دولکن از او وقت گرفتند.

لئا وقتی از آزادی فریدریش بنیامین مطلع شد، نفس عمیق و متعجبی کشید. پس برهٔ بینوایان نجات یافته بود، اریش خود و قدرتی را که چنان نوکرمنشانه به آن خدمت می‌کرد، زیادی بزرگ پنداشته بود. حالا آموخته بود. هرچند رضایتی عمیق از این بابت حس کرد، لکن آن‌گونه که ویزنر پنداشته بود، احساس پیروزی نکرد.

احساس سبکبالی که هنگام آزاد شدن فریدریش بنیامین به او دست داده بود، به سرعت و با یک ضربه با اعلامیهٔ خشونت‌بار نورنبرگ محو شد. آن‌قدر از سیاست سرش می‌شد که دریابد مورد بنیامین یک مورد تک بود و قوانین نورنبرگ یک زنجیر. مقالهٔ ویزنر را دربارهٔ "کنگرهٔ حزب با شعار

آزادی" خواند. درست به‌همین دلیل که شیرینی کلام این جملات با نیروی سابق او را متاثر کرد، رذالت آن را دریافت. اریش را می‌شناخت. آن‌قدر در بطن وجودش دروغگو بود که تا زمانی که روی این کار می‌کرد تا ظاهری شیرین به رذالت ببخشد، خود استدلالهای خود را باور می‌کرد. چگونه توانسته بود این‌همه مدت به این مرد وابسته باشد؟ از خودش مشمئز بود. وقتی هیتلر سر کار آمد، باید همان موقع از او جدا می‌شد. باوجود این احساس آزادی و پاکیزگی همراه با همان لرزی بود که هنگام خداحافظی از او داشته بود. احساس او شاید بی‌شباهت به احساس یک معتاد به مرفین در هفتهٔ اول ترک اعتیاد نبود.

وقتی کتابفروش "بومارشه" را برایش فرستاده بود، واقعا صفحهٔ اول را پس از عنوان باز کرده بود، همان صفحه‌ای که در دستنویس اسم خودش نوشته شده بود. آن وقت همان‌گونه که ویزنر تصور کرده بود، وقتی صفحه را خالی یافته بود لبخند زده بود. تقریبا همان لبخند نامحسوس تمثال بود، لکن داناتر، تلخ‌تر و تحقیرکننده‌تر.

اکنون افراد "پ ــ آ ــ پ" نزدش نشسته بودند و او فریدریش بنیامین را با آن چشمهای گرد، غمگین و متعصبش می‌دید. پس این برهٔ بینوایانش بود. این او بود که ناخواسته باعث و بانی گرفتاریهای او شده بود. از این‌که در نهایت برخود پیروز شده بود و اکنون این بنیامین اینجا نشسته بود و نه اریش، احساس رضایت کرد.

تسارنکهٔ وکیل پس از رد و بدل تعارفات به اصل موضوع پرداخت. گفت تا آنجا که شنیده است مادام دوشسفیر به‌خوبی آلمانی صحبت می‌کند. بنابراین شاید برایش جالب باشد که در زبان فرانسهٔ محله‌های یهودنشین از راه پیدیش در کنار بعضی از کلمات آلمانی، کلمهٔ "گسته"[۳۸] هم وارد شده است. این واژه که در ضمن "گشته" تلفظ می‌شود، به معنی گدا و درخواست‌کننده هم هست، زیرا با کمال تاسف در اکثر موارد مهمانان خوب همین "گشته" هستند. خود آنها هم همین بودند. و آن وقت خواست خودشان را مطرح کرد.

واقعا مبلغ هنگفت و قابل ذکری بود که آقایان از او می‌خواستند. در واقع گستاخی بود که مبلغی به این میزان از او مطالبه می‌کردند. آیا این آقایان، این آدم با آن چشمهای سوزان و کمی دیوانه براین عقیده بودند که باید بابت رابطه‌اش با اریش کفاره پس بدهد؟

پاسخ داد که دراین‌باره فکر خواهد کرد. با کلماتی مودبانه سخن می‌گفت که هم باعث امید و هم هراس بود.

تنها که شد، فکر کرد. بره‌ٔ بینوایان نجات یافته بود، لکن اصلا در امنیت نبود، به این لختی و حساسیت در معرض صدها خطر بود. آیا این‌که درست به او پناه برده بود، یک نشانه نبود؟ آیا اکنون که چنین مصممانه به‌نفع بنیامین و روزنامه‌اش موضع گرفته بود، وظایفی نداشت؟

در مجموع درست در این لحظه تنها به نفعش است که به جهان نشان دهد، متعلق به بنیامین و افراد اوست و نه

۳۸- Gäste : مهمانان

متعلق به اریش و افراد نورنبرگ.

لکن مبلغ هنگفتی است که از او می‌خواهند. اگر این مبلغ را بپردازد، تا سالها برایش محسوس خواهد بود. دیگر نخواهد توانست چون تاکنون دست و دلباز زندگی کند.

آیا برایش چنین اهمیتی دارد که دست و دلباز زندگی کند؟ آیا لذتی که از معاشرتش می‌برد در تناسب درستی با مخارج قرار دارد؟ مثلا چه‌طور است که از خانه‌اش در پاریس چشم بپوشد و مدتی سفر کند؟ ادامهٔ زندگی در این‌جا خودبه‌خود لذتی ندارد. در اطراف خود در همهٔ چهره‌ها مخلوطی از کنجکاوی پنهان، همدردی، قدردانی و شادی ناشی از خباثت می‌بیند.

از خود خانه دلخسته است. همه‌چیز او را به‌یاد اریش می‌اندازد، میزی که سرش غذا می‌خوردند، صندلیهایی که رویش می‌نشستند، لیوانهایی که از آن‌ها می‌نوشیدند، تختی که رویش با هم می‌خوابیدند. چه‌قدر خوشحال خواهد بود که دیگر آن چیزها را دوروبر خود نداشته باشد. بله، این راه‌حل خوبی است: اگر پول را به افراد "پ ــ آ ــ پ" بدهد، خانه را می‌فروشد و به سفر می‌رود.

اما آیا پول را به "پ ــ آ ــ پ" بدهد؟ اریش را از خود رانده است تا دیگر با او سروکاری نداشته باشد، اما آیا با او مبارزه کند؟

موضوع را با مسیو پره‌رو درمیان می‌گذارد. او پشتیبانی از "پ ــ آ ــ پ" را کار باارزشی می‌دانست، لکن رقمی که

مطالبه شده بود، به‌نظرش خیلی زیاد می‌آمد. توصیه کرد مبلغ کمتری بدهد. لکن لئا دوست نداشت با آنها چانه بزند. برای خود بهانه‌ای یافته بود که خانه را بفروشد و نمی‌خواست آن بهانه را از دست بدهد.

قبل از اتخاذ تصمیم نهایی می‌بایست با راول گفتگو می‌کرد. پسرک در هفته‌های اخیر فاصله‌اش از او بیشتر و بیشتر شده بود. غرق کار خودش بود و با آدمهایی سروکار داشت که لئا نه رابطه‌ای ظاهری با آنها داشت نه رابطهٔ باطنی، به‌خصوص با فردی به‌نام چرنیگ. نسبت به لئا، راول مثل همیشه رفتاری مودبانه و خوشایند داشت، لکن دیگر درون خود را بر او آشکار نمی‌کرد. لئا از این گفتگو که درپیش داشت کمی بیمناک بود.

در مبل زردرنگی که خوب به او می‌آمد نشسته بود و با ظاهری آرام، لکن قلبی که تند می‌زد، از درخواست "پ ــ آ ــ پ" و پروژهٔ خودش که خانه را بفروشد و به مسافرت برود، تعریف می‌کرد. درضمنی که با پسرش صحبت می‌کرد، احساس کرد که چه‌قدر به او علاقه‌مند است. چرا خانه را بفروشد؟ اگرهم خانه را بفروشد، بازهم چهرهٔ ویزنر از طریق این پسربچه دائم جلو رویش خواهد بود. و او درست همین را می‌خواهد که راول به‌همراهش به سفر بیاید. باید راول را نگه‌دارد، این مهمترین چیز است. پس از خاتمهٔ گزارشش به‌سرعت افزود که همهٔ اینها برنامه‌ای مبهم است و اگر راول علاقه دارد که در خانهٔ "رو دولافرم" زندگی کند، این پروژه

خودبه‌خود منتفی است.

راول مودبانه گوش می‌داد، لکن انگار کل موضوع به او ربطی نداشت. اما درواقع تکان خورده بود. اگر درست فکر می‌کرد می‌دید که برنامهٔ مادرش با خواستهای خودش تطابق دارد. او هم از گذشته‌اش منزجر و خجل بود. جنون و بیرحمی قوانین نورنبرگ به او نشان داده بود که سرنوشت تا چه حد یارش بوده بود که مانع نزدیکی بیشتر او با این اوباش شده بود. حتی دلش برای مسیو ویزنر می‌سوخت که خود را با پوست و خون به خدمت این اوباش درآورده بود. آن دوران کوتاه که خود یک ماکیاول کوچک، از روی جاه‌طلبی سیاسی به آن افراد پیوسته بود، اکنون که جای خود را پیدا کرده بود، به‌نظرش چیزی غریب، مربوط به گذشته، مشکوک و زشت می‌آمد. مثل اشخاص بدوی که بخش‌های جدا شده از بدنشان مثل مو، ناخن، خون و مدفوع را پنهان و یا خاک می‌کنند، او هم میل داشت هرآن‌چه او را به یاد گذشته‌اش می‌انداخت، ازبین ببرد. تنها روحیهٔ پرتناقض او، علاقه به سنت، علاقهٔ زبانشناختی در پیشرفت عمومی و انزجار اشراف‌منشانه‌اش از هرگونه نابود کردن مانعش بود. به‌هرصورت هنوزهم محراب خانگی در گوشه‌ای بود. با فروش منزل همهٔ اینها خودبه‌خود ناپدید می‌شد.

درضمن پس از نورنبرگ اصلا نمی‌شد به‌اندازهٔ کافی نشان داد که هیچ ربطی دیگر با مسیو ویزنر نداشتند. او هم مقالهٔ اریش ویزنر دربارهٔ نورنبرگ را خوانده بود. این مقاله

قدرت قابل ستایش کلام او را نشان می‌داد، ازلحاظ فرم درخشان. لکن ازلحاظ محتوا عامیانه بود. این خیانتی به شعور و جعلی پست بود که توحش نازیها را قدرت و ستایش ابلهانهٔ نژاد خود آنها را ارزش جهانی جدید بنمایانند. آن‌چه مسیو ویزنر ارائه می‌داد، جعلی بود، مارجرین به‌جای کره بود.

اکنون تقریبا یک دقیقه از وقتی مادر حرفش تمام شده گذشته است، باید پاسخی بدهد. به‌آرامی به او توصیه می‌کند که برنامه‌اش را عملی کند. گفت به‌نظرش دادن پول به "پ ـ آ ـ پ" جالب‌تر از امور خیریهٔ معمول است. بعد هم برایش قابل فهم است که او میل داشته باشد از پاریس خسته‌کننده خارج شود. خود او هم وقتی که کارش تمام شود مدتی او را همراهی خواهد کرد.

وقتی مادام دوشسفیر به تسارنکهٔ وکیل اطلاع داد که حاضر است مبلغ مورد درخواست را دراختیار "پ ـ آ ـ پ" قرار دهد، تسارنکه با کلمات فراوان از او تشکر کرد. مودبانه و شیطنت‌آمیز افزود که آقایان "پ ـ آ ـ پ" خواهش دیگری از او دارند و آن این که خودش شخصا لطف کند و به دفتر آنان بیاید تا رسیدی دریافت دارد. کمی با تعجب پذیرفت.

در دفتر هیات تحریریهٔ "پ ـ آ ـ پ" پتر دولکن برایش توضیح داد که چرا از او خواهش کرده بودند که به‌آنجا بیاید. توضیح داد که مایل نیستند مبلغی به این عظمت را

به‌عنوان هدیه بپذیرند. از مادام دوشسفیر ممنون خواهند بود که او اجازه بدهد آنها این مبلغ را یک وام بدانند و از او خواهش دارند که سفته‌ای به تاریخی که آقایان "پ ـ آ ـ پ" بتوانند بی‌خطر به آلمان بازگردند، از آنها بپذیرد.

لئا نمی‌دانست چه پاسخی باید بدهد. سکوت کوتاه و ناخوشایندی برقرار شد. آن وقت فریدریش بنیامین سخن گفت و چشمهایش از ایمان می‌سوخت. گفت که اگر آنها به‌همان شدت که به مرگ خود ایمان دارند به بازگشت خود به آلمان ایمان نداشتند، از مدتها پیش مبارزه را کنار نهاده بودند و "پ ـ آ ـ پ" را منتشر نمی‌کردند.

تسارنکه قراردادی رسمی برای این امر تهیه دیده بود. لئا این کاغذ عجیب را امضاء کرد و لحظه‌ای حتی خودش باور کرد که پولش را روزگاری دوباره خواهد دید.

مدتها پس از رفتن او آقایان دورهم نشسته بودند و نقشه می‌ریختند که با "پ ـ آ ـ پ" چه‌کارها بکنند. اکنون می‌توانستند آرزوی قدیمیشان را تحقق بخشند و "پ ـ آ ـ پ" را روزانه منتشر کنند. اکنون قطعی بود که صدای مهاجرین آلمان تا بازگشتشان دیگر ساکت نخواهد شد.

این‌که این بازگشت را باچشم خود خواهند دید، برایشان تردیدی نداشت. پتر دولکن با خشم گفت "امیدوارم آلمان متفاوتی درمقابل خود ببینم. امیدوارم آلمان ما جوری باشد که بعضی از مهاجرین خوب تغذیه شده مهاجرت خود را ترجیح بدهند."

تسارنکهٔ وکیل نتوانست جلو خود را بگیرد و باز یکی از داستانهایش را تعریف کرد. گفت که یهودیان قرنهاست که در شب فصح با هم جامی شراب می‌نوشند و می‌گویند "سال دیگر در اورشلیم." چند سال پیش که در نیویورک بوده، شاهد شده بود که خانمی درمیان یهودیان آلمانی ــ آمریکایی این شعار را با تحکم محدود کرده و گفته‌است "لکن بدون من".

۲۱

مادام دوشسفیر به زیر کشیده می‌شود

مجلس خداحافظی رسمی نبود، لکن همه‌کس می‌دانست که رفیق حزبی هایده‌برگ چند روز دیگر پاریس را ترک می‌کرد و به این زودیها به خانهٔ آلمان نمی‌آمد، به‌همین دلیل هم افراد بسیاری در آنجا حاضر شده بودند تا یک بار دیگر قبل از بازگشت مرد قدرتمند به رایش خود را به‌خاطر وی بیاورند. نشاطی رفیقانه، صمیمانه و پرسروصدا برقرار بود.

هایده‌برگ می‌اندیشید که خوب می‌شناسمتان. بعضی از شماها به این دلیل این‌قدر سرحال است چون فکر می‌کند که دیگر از شر من خلاص شده است. این خرافاتی بیش نیست، آقایان. از برلن یک بار دیگر شما را بررسی خواهم کرد.

رفیق حزبی امروز که خود را بار آخر در کولونی آلمانی نشان می‌داد، همان ظاهری را داشت که هنگام ظهورش در پاریس داشته بود. جلای پاریسی اندکی که در این ماه‌ها پیدا کرده بود، از او افتاده بود. حرکاتش درست و عروسک‌وار

بریده بریده بود، صدای بی‌علاقه‌اش که تا دوردست شنیده می‌شد، فرانسه را با لهجهٔ پروس شرقی آغازین سخن می‌گفت. بله، حتی آن کراوات مشکی عظیم را که چاک جلیقه‌اش را کاملا پر می‌کرد، دوباره زده بود. ظاهری مجسمه‌وار، لکن تحکم‌آمیز داشت، وقتی صدای چکمه‌هایش نزدیک می‌شد، صداها خودبه‌خود پائین می‌آمد و نگاه چشمهای سفید و تقریبا ماتش به‌سوی هرکس که می‌رفت، او خودبه‌خود حالت شق‌ورقی به‌خود می‌گرفت، انگار که بخواهد ابراز احترام کند.

لکن یک نفر حضور داشت که اصلا مایل نبود تحت‌تاثیر ابهت ترس‌آور هایده‌برگ قرار بگیرد و او اشپیتزی بود. دیگر دلیلی نداشت که مثل بقیه طبیعت واقعیش را از مامور ویژهٔ رهبر پنهان کند و مجیزش را بگوید. وقتی بار دوم به لندن رفته بود، مقاومت زیرزمینی و خبیثانهٔ حزب را درمقابل پروژه‌اش شدیدتر از بار اول احساس کرده بود. بنابراین نابودیش قطعی بود، به‌زودی چیزی بیش از آن‌چه قبل از هیتلر بوده بود، نخواهد بود، یا شاید از آن هم کمتر، زیرا کسی که دیگر تحت مرحمت قرار ندارد، در آلمان در خطر به‌سر می‌برد. دیگر چاره‌ای نخواهد داشت جز این‌که به سازمانهای امنیتی فرانسه یا آلمان بپیوندد و یا باز در یکی از مراکز شنای فرانسه معلم تنیس بشود. آیندهٔ وسوسه‌انگیزی نبود.

لکن شکست او یک امتیاز کوچک به‌همراه داشت: او تنها کسی در این جمع محترم بود که اجازه داشت شوخی کند.

اکنون که دیگر ازبین رفته بود، چرا در بستر مرگ تفریح نکند و حقیقت را به هایده‌برگ نگوید؟ لبخندزنان به‌خاطر آورد که چگونه در دوران مدرسه از معلمی انتقام گرفته بود. این معلم که وایس مولر[۳۹] نام داشت، او را محض تنبیه به خانهٔ خود برده بود. این کار بهش نساخته بود. اشپیتزی از این موقع استفاده کرده و چند کتاب پرارزش او را با نان و کره‌اش چرب و چیل کرده بود و بعد یکی از مجموعه‌های نفیس او را که زینت کتابخانه‌اش به‌شمار می‌رفت، برداشته بود و با جوهر و با خطی جعلی روی دو صفحه‌اش درشت نوشته بود "انتقام خونین از معلم وایس مولر، این خوک کثیف." هنوزهم از به‌خاطرآوردن آن صحنه لبخند بر لبش می‌نشست. امروز هم با وضوحی مشابه حق هایده‌برگ را کف دستش خواهد گذاشت.

بنابراین گستاخانه و با حالتی طبیعی سر میز رفیق حزبی نشست و در گفتگوی او با ویزنر مداخله کرد. به‌زودی موضوع صحبت را به سیاست روز کشید و بعد به مسخره کردن بخشنامهٔ جدیدی پرداخت که طبق آن معلمین خصوصی و پرفسورهای جوان دانشگاه نیز مجبور بودند در بعضی از تمرینهای نظامی عمومی شرکت کنند. با لبخند درخشان و پسرانه‌اش گفت "کنجکاوم ببینم ما دیپلماتها چه موقع مجبور به شرکت در این تمرینها می‌شویم. یک رئیس سیرکی بود به‌نام رنس که یک آوازخوانی را استخدام کرده بود که روی

39. Weissmüller

زین اسب آواز بخواند، بعد درگیری شده بود، چون خواننده وقتی داستان گرال[۴۰] را می‌خواند به‌سرعت کافی نمی‌تاخت. کنجکاوم ببینم حزب به‌زودی از ما دیپلماتها نخواهد خواست که تنها سوار بر اسب به سیاست بپردازیم."

جمجمهٔ عظیم هایده‌برگ خواب‌آلود می‌نمود، پلکهای تقریبا بی‌مژه‌اش را عمیق روی چشمها آورده بود، به‌طوری که تردید وجود داشت آیا گستاخی اشپیتزی را اصلا شنیده است یا نه. رفیق حزبی متانت داشت و به نوع خود عادل بود. اگر هم این فون‌گرکه بی‌صبر و خودسر بود و به‌کار مسایل جدی نمی‌خورد، بازهم با استعداد بود، پروژه‌اش برای به کرسی نشاندن صلح مطبوعاتی به کمک انگلستان این امر را ثابت می‌کرد. پشتیبانی خرس‌هم به‌این امر افزوده می‌شد. بنابراین اشپیتزی در اشتباه بود، هنوز برای هایده‌برگ به‌طور نهایی ازبین نرفته بود. او بیشتر در فکر مصالحه‌ای بود، می‌خواست اشپیتزی را کنار بگذارد تا دیگر فاجعه‌ای به‌بار نیاورد، لکن نمی‌خواست مقامش را از او بگیرد. لکن اشپیتزی که فکر نمی‌کرد هنوز دیر نشده باشد، لحظه به لحظه گستاخ‌تر می‌شد. رو به هایده‌برگ که مجسمه‌وار نشسته بود، گفت "آیا دربارهٔ مادام دوشسفیر از زمان تغییر و تحول عجیبش صحبت کرده‌ایم؟ این‌که درست او بانی مهاجرین ما بشود، وقتی که ما پاهایمان

۴۰– Gral، در افسانه‌های قرون وسطی آلمان شیئی مقدس که به دارندگان خوشبختی زمینی و ملکوتی می‌بخشد، لکن تنها اشخاصی که کاملا پاک هستند، می‌توانند آن را به‌دست آورند.

را با خیال راحت زیر میزش دراز کرده بودیم ، از فکرمان هم خطور نمی‌کرد . " روی "ما" تاکید داشت و به‌سوی هایده‌برگ لبخند زد و باز گفت "باز می‌بینیم که حتی چشمهای پرتجربه هم دچار اشتباه می‌شوند . " و باز لبخندی به‌سوی هایده‌برگ و ویزنر و باز به هایده‌برگ زد .

هایده‌برگ درحالی‌که سرش را حرکت هم نمی‌داد ، می‌اندیشید ، پدرسوخته ، یادت خواهم داد که مسخره کردن هایده‌برگ یعنی چه . توی دهان فئودالش خواهم کوفت . اشارهٔ اشپیتزی به نقطهٔ ضعفش بود . سفیر هلند او را فردای آن روز به ناهار دعوت کرده بود ، احتمال داشت که به این مناسبت مادام دوشسفیر را دوباره ببیند و هنوز تصمیم نگرفته بود که به‌آنجا برود یا نرود . لکن در یک مورد تصمیمش را در این لحظه گرفته بود : باوجود صلح مطبوعاتی لندن و باوجود خرس این شیطان ابله را نه‌تنها کنار خواهد گذاشت ، بل نهایتا برکنار خواهد کرد .

با صدای بلند گفت "شما ، آقای فون‌گرکه ، امشب خیلی بامزه هستید . " خیلی بی‌اعتنا سخن گفته بود و گفته بود "آقای فون‌گرکه" و نگفته بود "رفیق حزبی فون‌گرکه" . ویزنر برای خود شادمانی کرد . اکنون خود اشپیتزی قلم را به دست عظیم و سفید قرار داده بود تا حکمش را امضاء کند .

صبح روز بعد هایده‌برگ هنوز در رختخواب بود که از خود پرسید به مهمانی ناهار سفیر هلند برود یا نرود . در

جمع‌های خارجی خیلی اوقات رخ می‌داد که دیپلماتهای آلمانی و کارمندان حزبی شایسته مجبور بشوند با دشمنان اعلام شدهٔ رژیم نازی بر سر یک میز بنشینند. آیا به سفیر هلند تنها به این دلیل که این پسربچهٔ پدرسوخته بابت مادام دوشسفیر سربه‌سرش گذاشته است، پاسخ رد بدهد؟

البته خوشایند نبود که این بانو این‌گونه نمایشی به جبههٔ دشمن پیوسته بود. دربارهٔ همان شب کنسرتش هم خیلی سروصدا راه انداخته بودند و وقتی خبرش پخش شده بود که از "پ ـ آ ـ پ" پشتیبانی می‌کند، سفیر هم نتوانسته بود جلو خود را بگیرد و با کلماتی مودبانه و متعجب، بدخواهانه ابراز تاسف خود را درمقابل هایده‌برگ بیان داشته بود. لکن رفیق حزبی در طول اقامتش در فرانسه به فلسفه‌ای دست یافته بود و از لئا دلخور نبود. حتی از این‌که در آراشون مهمان او بوده بود، پشیمان نبود. اگر او به‌سوی دشمن رفته بود، خلق‌وخوی لحظه و شیطنتی بیش نبود. خوشخواهانه او را پدرسوخته و "بچهٔ ناسازگار" خطاب می‌کرد. در بطن وجودش هم اطمینان داشت که اقدام لئا بیش از آن‌که برضد حزب باشد، برضد ویزنر است.

رفت توی بالکن، بر بدن عظیم، برنزه و کم‌مویش تنها یک شلوار ورزش داشت. با انضباط کامل مشغول ورزش شد، بازوهایش را گرداند، دراز کرد، بدنش را خم کرد، شکمش را چرخاند. سپس به حمام رفت و آب سرد روی خودش ریخت، خودش را با حوله خشک کرد. زیر حوله احساس

گرمای مطبوعی داشت، خود را تقریبا جوان احساس می‌کرد.

با ربدوشامبر حوله‌ای در منزل کوچک به راه افتاد، از اتاق خواب، به سالن و اتاق کار رفت. این هتل واتو بدجایی نبود. کل اقامتش در پاریس مطبوع و خوشایند بود. هم ماموریت بود، هم تفریح. زیرا در مقایسه با برلن و برشستگادن، پاریس همواره تفریحگاه بود و هایده‌برگ مفید و خوشایند را به‌هم ربط داده بود. وظیفه‌ای را که عالی‌ترین مرجع به او محول کرده بود، باب رضایت آنان انجام داده بود و فرانسه و به‌خصوص آراشون همواره خاطرهٔ خوشی برایش باقی خواهد ماند.

بنابراین به مهمانی ناهار سفیر هلند برود؟ انکار نمی‌کند که وقتی به یاد بانو می‌افتد، احساساتی به او دست می‌دهد که از دید حزبی قابل نکوهش است. لکن تاکنون به‌عنوان یک ناسیونال سوسیالیست واقعی از چنین احساساتی فرار نکرده است، با آن روبرو شده و ازعهده‌اش برآمده است. آیا اکنون قبل از عظیمت نهائیش بزدل شود و از آن بانو و احساسات خودش فرار کند؟

از جایی که قبلا خانم مرفی آویخته بود، اکنون رهبر به مرد حوله‌پوشی که بالا و پائین می‌رود می‌نگرد، نگاهی است محکم و جمع وجور فراسوی سبیلی کوچک که تمثیلی زده شده و به‌نظم آورده شده است. کنراد هایده‌برگ به‌یاد فشار گرم دست او افتاد وقتی که رهبر در نورنبرگ از او خداحافظی کرده بود. به‌یاد مادام دوشسفیر افتاد که چگونه هنگام

خداحافظی دست می‌داد. به‌یاد صورتحساب تلفنی افتاد که به‌علت گفتگوهایش با حزب برجای گذاشته بود. هنوز حسابهایی بین او و مادام دوشسفیر بود که بایست تسویه می‌شد. آیا آن مبلغ را برایش حواله کند؟ این لایق شان او نیست که شیطنت او را با چنین رنجشی پاسخ گوید. از سوی دیگر یک ناسیونال سوسیالیست واقعی فرار نمی‌کند. وقتی که شرایط به او اجازهٔ تسویهٔ صورتحسابی را نمی‌دهد، باید صورتحساب را جلو چشم بستانکار پاره کرد، همان کاری که ما با باج خود کردیم.

نزد سفیر هلند خواهد رفت.

درضمن خوشایند خواهد بود اگر مادام دوشسفیر تصمیم بگیرد چند ماهی به برلن بیاید تا با چشم خود نیرو ورستگاری ناسیونال سوسیالیسم را ببیند. بله، به خود اطمینان دارد که در آن صورت او را به مکتب درست هدایت خواهد کرد.

خواب و خیال واهی. قیصر می‌توانست کلئوپاترا را با خود به روم ببرد، هایده‌برگ که دیوانه نشده‌است، او که ابهت قیصر دیکتاتور را ندارد. او حق ندارد به خود جرات بدهد روابط دوستانه با زنی را حفظ کند که این‌گونه نمایشی به دشمن روی آورده است.

تعداد مهمانان سفیر هلند خیلی زیاد بود. لئا به‌شیوهٔ شاد معمولش هایده‌برگ را سلام گفت، لکن سر میز از هم خیلی دور بودند و موقعی هم برای صحبت دست نداد. وقتی بعد پس از جدایی معمول و کوتاه خانمها به جمع بازگشتند،

هایده‌برگ خود هم نمی‌دانست به‌عمد یا غیرعمد، عظیم و تنها نشسته بود. پر از بیم و امید منتظر بود ببیند مادام دوشسفیر مثل گاهی در گذشته کنارش خواهد نشست یا نه.

لئا با این و آن چند سخنی گفت. سپس با گامهای آهسته و زیبایش آمد. کنار او نشست و انگار که اتفاقی نیفتاده باشد، گفت "خیلی وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم مسیو." اکنون دوباره در کنار یکدیگر نشسته بودند، گاه‌به‌گاه حرفی ردوبدل می‌شد، سکوتی طولانی و خطرناک آغشته به نزدیکی‌ای پنهان و مشکوک که اصلا مناسب هایده‌برگ نبود.

بالاخره هایده‌برگ گفت "مادام، چرا این کار را کردید؟" می‌خواست لحنی تند، ردکننده و اتهام‌آمیز باشد، لکن بیشتر گلایه بود تا اتهام. زن صمیمانه گفت "واقعا منظور حمله‌ای به شما نبود"، لکن لحنش اصلا عذرخواهانه نبود. نهنگ پرابهت گفت "این یک تظاهر بود" لئا پاسخ داد "پس چه؟ اما برای شما که چیز جدیدی نیست که ما در یک طرف سنگر قرار نداریم." هایده‌برگ با صدای بی‌تحرکش گفت "من فردا پاریس را همیشگی ترک می‌کنم." لئا گفت "متاسفم مسیو." سپس مدتی در سکوت کنار یکدیگر نشستند.

لئا در تمام طول عمر مشخص و سوءتفاهم‌ناپذیر در کنار ضدفاشیست‌ها قرار خواهد گرفت. لکن هرگز درباره‌ٔ نهنگ بد فکر نخواهد کرد.

پس از مدتی هایده‌برگ با تعظیمی عمیق و بی‌عیب خداحافظی کرد. منتظر بود که لئا دستش را به او بسپارد.

او هم چنین کرد. مادام دوشسفیر را به این زودی دوباره نخواهد دید، شاید هرگز او را نبیند. به‌آهستکی دست زیبا و خوش تراشش را در دست عظیم و سفید خود گرفت، مدتی آن را نگه داشت، به‌آهستگی رهایش کرد.

شب نزد ویزنر شام می‌خورد. دو مرد تنها بودند. امشب هایده‌برگ آن‌قدر سخت و آلمانی مثل شب پیش به‌نظر نمی‌رسید، بل آخرین‌بار آن‌چه از وجود ملایم و نرم شهر پاریس در خود جذب کرده بود، نشان می‌داد.

پس از صرف شام در کتابخانه قهوه می‌خوردند. ویزنر گفت "رفیق حزبی، حتی اگر بار دیگری به پاریس بیائید، امشب شب خداحافظی خواهد بود. زیرا در این اتاقها شما را دیگر نخواهم دید. این خانه را رها می‌کنم، برایم تنگ شده است. درنظر دارم خانه‌ای بخرم یا بسازم." هایده‌برگ پاسخ داد "خوشحالم که خود را گسترش می‌دهید. لکن گاه با تاسف به‌یاد این مکان خواهید افتاد. یا این‌که اشتباه می‌کنم؟" هردوشان به تمثال مادام دوشسفیر می‌نگریستند. هایده‌برگ توجه داشته بود که ویزنر پس از قطع رابطه هم تمثال را سرجایش رها کرده بود. رفیق حزبی هایده‌برگ مخالف بود، لکن به‌عنوان مرد خوشش آمده بود.

ویزنر به آهستگی گفت وقتی اسباب‌کشی کنم، این کار را اصولی انجام خواهم داد، دراین مورد حق با شماست. در خانهٔ جدید چیزهای زیادی مرا به‌یاد این خانه نخواهد

انداخت. خوب است که آدمی گاه گذشته‌اش را خانه‌تکانی کند. آدمی گذشتهٔ زیادی به‌همراه می‌کشد. وقتی می‌خواهد هوای جدیدی ایجاد کند، باید بعضی چیزها را ازجا کند. دربارهٔ نقشه‌های شهرسازی رهبر بیندیشید. لکن بابت بعضی چیزها در اینجا حیف خواهد بود."

هایده‌برگ که نگاهش آشکارا به تمثال مادام دوشسفیر دوخته بود گفت "بله، بابت بعضی چیزها حیف خواهد بود."

به‌نظر ویزتر رسید که دیگری منتظر است با وی دردل کند. از طریق خصوصی شدن هایده‌برگ، از طریق رابطه‌اش با لئا، رابطه‌ای نیز بین آن‌دو ایجاد شده بود و محکم‌تر کردن این طناب تنها امتیازی بود. حرکت نامحسوسی با سر به‌سوی تابلو کرد و با لحنی بین اعتراف و درمیان گذاشتن رازی گفت "تردیدی به‌خود راه ندادم که تصویر را سرجای خود باقی بگذارم. پای گذشته‌ام ایستاده‌ام و آن را انکار نمی‌کنم. لکن به‌همراه بردن تمثال به خانهٔ جدید، پس از آن‌چه رخ داده، تحریکی محسوب خواهد شد." هایده‌برگ سکوت کرد، چهره‌اش بی‌اعتنا، بسته و چون سنگ می‌نمود، درست مثل زمان گفته‌های گستاخانه اشپیتزی در شب گذشته. آیا ویزنر زیاده‌روی کرده بود. کمی نامطمئن افزود "نظر شما چیست، رفیق حزبی؟"

هایده‌برگ به آهستگی لب گشود "احتمالا حق با شماست. نمی‌توان دیگر تمثال را در پاریس‌آویزان کرد. لکن حیف، یک اثر هنری است." ویزنر به آهستگی‌ای نامعمول

پاسخ داد "بله، یک اثر هنری است. درضمن نمی‌خواهم آن را بفروشم. همیشه هم در پاریس نخواهم ماند." و با شادی ساختگی افزود "و وقتی به برلن بازگردم و یا به نیویورک یا لندن بروم، تمثال را بیرون می‌کشم و دوباره آویزان می‌کنم."

هایده‌برگ پلکهایش را بسته بود و کاملا ظاهر یک لاک‌پشت را پیدا کرده بود. گفت "درواقع تصور عجیبی است که چنین تصویری در انباری و یا جای دیگری چون مرده باشد. در روستوک در دانشکدهٔ تاریخ، پرفسور کورنلیوس اصل برکلی را برایمان توضیح می‌داد: هستی = موردتوجه قرار داشتن. او سعی می‌کرد منظور برکلی را برایمان تفهیم کند. آن‌چه مورد توجه قرار نمی‌گیرد، وجود ندارد. برایمان توضیح می‌داد که به‌طور مثال تصاویر نمایشگاه شهر شب‌هنگام، یعنی زمانی که نمایشگاه بسته است، وجود ندارند."

ویزنر به تمثال نگریست. آیا لئا لبخند می‌زد؟ آیا لبخند لئا وجود داشت؟ کافی بود نخواهد متوجه بشود و وجود نداشت. آیا لبخند لئا برای رفیق حزبی وجود داشت؟ اندیشه‌ای به ذهنش رسید، آیا گستاخانه بود یا تنها بی‌پروا؟ به‌هرصورت به این درد می‌خورد که هایده‌برگ در آینده هم مجبور باشد در فکر او باشد.

گفت "گوش کنید، رفیق حزبی، خواهشی دارم. چه‌طور است که شما تمثال را با خود ببرید؟ آن وقت وجود خواهد داشت. این تصویر یک اثر هنری است و مایهٔ دلجویی است که بخشی از گذشتهٔ من در دست شما باشد تا در انباری."

بازهم هایده‌برگ در سکوت سنگین و فلج‌کننده‌اش فرو رفت. قلب ویزنر به چنان شدتی می‌تپید که بیم داشت دیگری هم آن تپش را بشنود. بالاخره هایده‌برگ گفت "خیلی به من اطمینان دارید" و دیگر هیچ نگفت.

فردای آن روز قبل از ناهار چمدانهای هایده‌برگ آماده و در راه ایستگاه قطار بود. قرار بود تازه شب راه بیفتد، لکن با پیچیدگی و دقتی که داشت، دوست داشت همه‌چیز را به موقع تدارک ببیند.

متفکرانه در سالن آبی هتل واتو نشسته بود که اکنون که هایده‌برگ هرچیز شخصی را از آن برداشته بود، بدجوری لخت می‌نمود. می‌توانست بیرون برود، کمی دیگر در شهر پاریس گردش کند. لکن ترجیح می‌داد که روی صندلیهای کوچک و شکننده بنشیند و منتظر بماند. گفتگوی خود را با ویزنر دربارهٔ تمثال مادام دوشسفیر دوباره در ذهن مرور کرد. ویزنر می‌توانست پاسخ او را مثبت یا منفی تلقی کند. خود هایده‌برگ ترجیح می‌داد ویزنر آن را چگونه تعبیر کرده باشد؟

نشسته بود و منتظر بود. حدود ظهر آرزن خدمتکار ظاهر شد. به دستور مسیو ویزنر یک جعبهٔ عکس تحویل داد.

آرزن خدمتکار قبل از این‌که به منزل بازگردد به خود اجاره داد که یک ویسکی در بار هتل واتو بنوشد. با مرحلهٔ جدید اربابش از راضی هم راضیتر بود. بالاخره چون آن

ارباب بزرگی که بود رفتار می‌کرد. بالاخره هم از شر آن زن یهودی خلاص شده بودند.

هایده‌برگ در این بین با چشمهای مات و سفیدش به جعبهٔ عکس زل زده بود. باید به خود فشار می‌آورد که آن را باز نکند. تصمیم گرفت آن را با خود به کوپه ببرد.

قدغن کرده بود که کسی جز ویزنر همراهیش کند. هردو به‌موقع آمده بودند. حمال اول بارها را به کوپهٔ خواب برد، بعد جعبهٔ عکس را و بعد یک چمدان کوچک را. ویزنر تماشا می‌کرد که چگونه جعبهٔ عکس در توری بار جا می‌گرفت. لکن نه او سخنی دربارهٔ تمثال گفت، نه رفیق حزبی.

صمیمانه از یکدیگر خداحافظی کردند. کمی قبل از حرکت قطار هایده‌برگ گفت "گاهی تلفنی صحبت خواهیم کرد" و ویزنر پرسید "و چه موقع یکدیگر را دوباره خواهیم دید؟" رفیق حزبی که قطارش چندمتری دور شده بود گفت "پس از جنگ، هنگام فتح پاریس".

۲۲
ژان دارک

هنوز اوائل شب بود ، ویزنر هنوز می‌توانست خیلی کارها بکند ، لکن به منزل رفت . ترجیح می‌داد کار کند . این مقالهٔ ژان دارک را که از مدتها پیش مدنظر دارد ، آماده خواهد کرد .

همان‌گونه که عادتش بود در اتاق کار و کتابخانه بالا و پائین می‌رفت . لکن امروز موفق نمی‌شد حواس خود را جمع وجور کند . خوب ، پس لئا اکنون به برلن می‌رفت . عجیب بود ، معمولا دچار اوهام نبود ، لکن تا زمانی که تمثال به دیوار آویخته بود ، این احساس را داشت که می‌تواند با لئا صحبت کند . اکنون لئا را به نهنگ سپرده بود . تازه اکنون قواد واقعی شده بود . معاملهٔ ملعونی بود . به‌نوعی خود را دست شیطان سپرده بود .

تجسم می‌کرد که چگونه رفیق حزبی تمثال را باز خواهد کرد و در دستهای زشت و یوغور و سفید خود خواهد گرفت . رفیق حزبی را می‌دید که درحالت مجسمه‌های فرعون مصری

نشسته و با چشمهای سفیدش به لئا زل زده است. تمام جزئیات را می‌دید. تف، ناخوشایند و بی‌شرمانه بود.

چه ابلهانه بود، نمی‌توانست چشمهایش را از لکهٔ سفید دیوار بردارد.

زنگ زد آرزن بیاید و برایش پورتوی سفید بیاورد. آیا آرزن هم زیرچشمی و با لبخندی حاکی از رضایت به آن لک سفید نگاه کرد؟ مزخرف. آرزن با تربیت خوبش چنین جراتی به خود نمی‌داد.

نوشید. از ویترین کتابخانه تصویر خودش نگاهش می‌کرد. خداوندا، امروز چه‌قدر پیر می‌نمود. چهرهٔ یک پیرزن را داشت. هرکس چشم داشته باشد، می‌بیند دهان و چشمش چه اندازه مضحک‌است. به‌طور معمول معتدل مشروب می‌خورد. امشب به‌سرعت، مکانیکی و بدون لذت می‌خورد. اکنون که تمثال لئا دیگر نبود، بیشتر از زمانی که به دیوار آویخته بود، لبخند می‌زد "شناخته شده، تحقیر شده."

سعی کرد کار کند، لکن موفق نمی‌شد حواسش را جمع کند. موضوع جالبی بود. ژان دارک جزو شخصیتهایی بود که واقعیت‌گرایان هرگز درک نمی‌کردند، نه وجودش را و نه تاثیرش را، درست مثل وجود و تاثیر رهبر. طرف مقابلش، مارشال تالبو او را تنها ابله می‌پنداشت. طبق شیلر مایوسانه گفته بود "برضد حماقت حتی خدایان بیهوده مبارزه می‌کنند/ لعنت بر آن کسی که زندگیش را وقف عظمت و شرف می‌کند و با خرد برنامه می‌ریزد/ جهان متعلق به پادشاه دیوانگان

است" لعنت می‌کند و می‌میرد. این تالبو اشتباه نمی‌کند، لکن وقایع را خشن بیان می‌کند و ارزشیابی فردی از ارزشش می‌کاهد. تاج متعلق به شعف است و نه به منطق. و نه‌تنها توفیق لحظه، بل تاریخ حق را به جانب ژان دارک می‌داند. تاریخ ثابت کرده است که تالبوی باهوش و هوشیار کوچک بود و ژاندارک ابله، بزرگ. این واقعیت غیرقابل انکار باید بعضی‌ها را که سخنرانی‌های رهبر را زیادی منطق‌گرایانه تعبیر می‌کنند، به‌فکر وادارد. شعف و ایمان جادویی به نیکی و روشنی یک موضوع بیش از منطق ماتریالیستی کارساز است.

ویزنر بازهم نوشید. یادداشت برمی‌داشت. هرچه می‌خواهند دربارهٔ آن باکره[۴۱] فکر کنند، او را جن‌زده بدانند و اعمالش را به‌عنوان عشق سرکوب شده تعبیر کنند، لکن یک چیز را نمی‌توان در او دید: این‌که انسانی حسابگر و دنبال توفیق باشد و از روی منافع حقیر شخصی عمل کرده باشد. او یکپارچه بود، این قطعی بود و آن لئا که بود با او کنار می‌آمد، همان‌گونه که با نهنگ هم کنار آمده بود.

بطری را خالی کرد. امشب کارش پیش نمی‌رفت. این لکهٔ ملعون روی دیوار مزاحمش بود. به رختخواب رفت.

روز بعد با مزهٔ وحشتناکی در دهان از خواب بیدار شد. با لذت این طعم بد را شست، احساس می‌کرد که همراه آن طعم تمامی افکار آشفتهٔ شب قبل را از درون خود بیرون

۴۱ــ ژان دارک

می‌راند. وقتی که لوته آمد، دوباره سرحال بود و خوشحال بود که مقاله را به او دیکته خواهد کرد، با حرارت شروع به دیکته کرد، کلمات جاری شد.

لکن هنوز چندان پیش نرفته بودند که تلفن مزاحمشان شد. لوته هرچه سعی کرد مزاحم را رد کند، موفق نشد، طرف پافشاری می‌کرد که با خود ویزنر صحبت کند.

یکی از منشی‌های سفارت پای تلفن بود. درواقع خبر بسیار مهمی بود. به بارون فون‌گرکه سوءقصد شده بود و او بدجوری مجروح شده بود، داشتند اورا به بیمارستان آمریکاییها می‌بردند. سوءقصدکننده مرد جوانی بود، به‌نظر می‌رسید مهاجر باشد، او را تحویل پلیس داده بودند.

در ویزنر تلاطمی درگرفت. سبک و سنگین می‌کرد که این واقعه چه پیامدهایی داشت و چه کارها می‌شد با آن کرد. اگر برلن بار دیگر میل داشت نشان بدهد که مهاجرین با فعالیتهای جنایت‌آمیز خود در خارج به صلح لطمه می‌زنند، آن وقت می‌شد واقعه را بی‌نهایت بزرگ کرد. درآن‌صورت اشپیتزی خودبه‌خود تبدیل به یک شهید می‌شد. ویزنر این پیروزی را به او از صمیم قلب می‌بخشید، خودش حاضر بود سهمی ادا کند، لکن به این شرط که گرکهٔ مجروح بیمارستان آمریکاییها را به‌صورت مرده یا با ناتوانی کاری ترک کند. لکن اگر رقیب منفور قادر به کار می‌بود و به‌عنوان شهید هم‌مدحش را می‌گفتند، برای ویزنر لقمهٔ ملعون و تلخی بود که حالاها از گلویش پائین نمی‌رفت.

سفارت سهم خود را ادا خواهد کرد تا از شهادت اشپیتزی که عضو آن سفارت بود حسابی بهره‌برداری کند. و او مجبور است دست روی دست بگذارد و تماشا کند. اگر حداقل نهنگ اینجا بود. لکن این‌طوری مجبور بود بنشیند و صبر کند.

سوار ماشین شد و به "رودولیل" رفت. در آنجا، در سفارت واقعا هم پر از پیروزی پنهان بود. دوباره تبدیل به مرکز شده بود. "رودولیل" ناگهان بر "رودوپانتیور" پیروز شده بود.

آن‌چه به وقایع مربوط می‌شد، چنین بود: مشخص شده بود که جوانی به‌نام کلمنس پیرکمایر[۴۲] به بهانه‌ای درخواست دیدن آقای فون‌گرکه را کرده بود و وقتی او را دیده بود، فورا به‌سویش تیراندازی کرده بود. این کلمنس پیرکمایر یک مهاجر سیاسی، یک آشوبگر واقعی و فرزند همان فرانس پیرکمایر بود که در دوران وایمار جزو خطرناکترین مخالفان رهبر بوده بود. سفیر البته فورا خودش با برلن تماس گرفته بود و برلن در تدارک ضربهٔ بزرگی بود که قرار بود نصیب کل مهاجرین بشود. در همین لحظه که با ویزنر صحبت می‌کردند، در برلن فوق‌العادهٔ روزنامه‌ها منتشر می‌شد و خبر را خارج از ساعات معمول اخبار در رادیو پخش می‌کردند. تردیدی وجود نداشت که کلِ ملت آلمان از این سوءقصد به‌خشم می‌آمد.

ویزنر با دلخوری گوش می‌داد. سفیر با مهارت پیش

42. Klemens Pirckmaier

رفته بود، این قابل انکار نبود. با حضور ذهن به این اقدام عمومیت بخشیده بود و آن را به گردن مجموعهٔ مهاجرین انداخته بود و وزارت تبلیغات در برلن را به جنب‌وجوش واداشته بود تا کل دستگاه عالیش را به‌کار اندازد. و منافعش به سفیر در "رودولیل" می‌رسید و قبل از هرکس به اشپیتزی قهرمان و شهید که در کنار "اقدام" فراموش شدهٔ گذشته‌اش، اقدامی جدید و در معرض دید قرار می‌داد.

ویزنر پرسید "خوب اشپیتزی چه؟" زود حرف خود را تصحیح کرد "و آقای فون‌گرکه چه؟ حالش چه‌طور است؟ آیا جان سالم به‌در خواهد برد؟" هیجانی که این سئوال را همراهی می‌کرد صادقانه بود. دبیر سفارت که به او پاسخ می‌داد واقعا چهرهٔ گرفته‌ای به‌خود گرفته بود. گفت "نمی‌دانم. هنوز اطلاع درستی نداریم." لکن در لحنش طنز خفیفی نهفته بود و ویزنر کاملا مطمئن بود که اشپیتزی در خطر جدی نیست، بل آنان به دلایل فرصت‌طلبانه موضوع را درحد امکان بزرگ می‌کنند.

با عصبانیت شدید به بیمارستان آمریکاییها رفت. بله، ویزنر در نقطهٔ اوج، تحقیرآمیز به‌سوی رقیب ناتوان خود نگریسته بود. اگر گریه‌دار نبود، خنده‌دار بود. واقعا نباید قبل از مرگ کسی را نابود شمرد. لسینگ در جایی، فکر می‌کنم به‌طور طنزآمیز در قطعهٔ "یهودیان" گفته بود "خوشبختی ملعون. بدون آن حتی نمی‌شود یک رذل بود." به‌هرصورت حالا سر ویزنر بی‌کلاه مانده، خوشبختی به او و

رویاهایش خیانت کرده است، رویایی که سفیر را سایه‌ای می‌شمرد و خود را جانشین رهبر در پاریس می‌دانست، خاتمه یافته بود.

در بیمارستان آمریکاییها پزشک گزارش دقیقی به او داد. پاره کرده و دوخته بودند، بیمار باید چند روزی درد شدیدی را تحمل کند. بعد هم از شکل خواهد افتاد و درنتیجهٔ جراحت گردن صدای خود را به‌طور کامل بازنخواهد یافت. درضمن در بدبختی بخت یارش بوده است. قاب طلایی که در دهان دارد مانع وخامت بیشتر شده است. فکش البته به‌طور ناخوشایندی لطمه دیده است. لکن بارون فون‌گرکه به‌زودی حالش جا خواهد آمد و شاید دو یا سه هفتهٔ دیگر بیمارستان را ترک کند.

ویزنر با خشم اندیشید که چه خوش‌بختی. حالا خودم این خوشبخت را تماشا خواهم کرد.

سر اشپیتزی باندپیچ بود، تنها یک چشمش بیرون بود. دست گرم و ضعیفش را به‌سوی ویزنر دراز کرد. البته نمی‌توانست صحبت کند. به‌جایش ویزنر سخن گفت، آن‌چه مناسب قضایا بود گفت. گفت که چه‌قدر برای اشپیتزی متاسف است، لکن شاد است که نسبتا به‌خیر گذشته است، از خشمی که در سراسر رایش از این جنایت برخاسته بود و ابراز همدردی همه‌طرفه سخن گفت.

اشپیتزی در سکوت گوش می‌کرد. چند تار موی بور از زیر باندپیچ سفید می‌درخشید، نوک بینی‌اش هم متکبرانه

بیرون بود و با یک چشمش به ویزنر زل زده بود. حتما در درون لبخندی تمسخرآمیز می‌زد.

وقتی ویزنر خواست خداحافظی کند، اشپیتزی تخته سیاهی را که برایش گذاشته بودند، برداشت و رویش نوشت "وقتی یک موجود شوم یک شوم دیگری را می‌بیند."

یک هفته بعد ویزنر دوباره به‌سراغ آقای فون‌گرکه رفت.

در این میان همه‌چیز همان‌گونه که ویزنر پیش‌بینی کرده بود، واقع شده بود. سفیر که باد جدیدی در بادبان خود حس می‌کرد، موضوع اشپیتزی را موضوع خود کرده بود و خرس، حامی قدیمی اشپیتزی را نیز به تحرک درآورده بود. دم‌ودستگاه تبلیغات رایش به‌کار افتاده بود و اشپیتزی قهرمان و شهید شناخته شده بود، درواقع در زمان حیات به والهالا[۴۳] صعود کرده بود و در کنار هورست وسل، آن قواد که در آغاز سلطهٔ ناسیونال سوسیالیستی قدیس شناخته شده بود، قرار گرفته بود.

وقتی هم که ویزنر وارد اتاقش شد، او به این نقش خود آگاه و سرحال بود. لکن گفتگو اصلا ساده نبود. آقای فون‌گرکه مجبور بود برای پاسخ دادن هنوز هم از تخته و گچ استفاده کند، اجازه داشت تنها کمی صحبت کند و وقتی صحبت می‌کرد، صدایش بدجوری زنگ زده به‌گوش می‌رسید. ویزنر گرچه همهٔ ارتباطها را می‌شناخت، تحت‌تاثیر شهرت جدید

۴۳– Walhalla – در افسانه‌های کهن آلمان سالن مردگان که ادین جنگجویان و قهرمانان را به آنجا فرامی‌خواند.

مرد قرار می‌گرفت و به‌نظرش رسید که صدای زنگ زدهٔ رقیبش بر مرموزیت و اهمیت او می‌افزود.

گرکه مقالهٔ ویزنر را دربارهٔ ژان دارک خوانده بود. روی تخته‌اش نوشت "راستی آیا فکر می‌کنید که ژان دارک خود را همیشه جدی می‌گرفت؟" ویزنر در اتاق کوچک و روشن بالا و پائین می‌رفت و سعی داشت استدلالهایی را که برای ایمان به شعف جور کرده بود در جملات پرطمطراق بازگو کند. لکن نگاهی به اشپیتزی تحرک او را می‌گرفت. بانداژ اشپیتزی کوچکتر شده بود، تنها نیمی از چشمش پوشیده بود، با یک چشم و نیم باقی مانده به ویزنر که راه می‌رفت چشم دوخته بود و او را گیج و مغشوش می‌کرد. و وقتی ویزنر دربارهٔ شباهت بین ژان دارک و رهبر شروع به دکلمه کرد، اشپیتزی با حرکات شدید و شکلک درآوردن مانع او شد و با خط تقریبا ناخوانایی روی تخته‌اش نوشت "دست بردارید. خندیدن برایم ممنوع است، خندیدن دردم می‌آورد."

کمی بعد ویزنر پرسید "وقتی حالتان خوب شد، چه خواهید کرد؟" اشپیتزی روی تخته‌اش اعلام کرد "قبل از هرکاری پروژه‌ای را که شما تاکنون شانتاژ می‌کردید، ادامه خواهم داد. اول صلح مطبوعاتی خود را برقرار خواهم کرد." کلمات صلح مطبوعاتی و خود را با حروف درشت نوشته بود.

لکن پس از این حمله به‌سرعت آرام شد. بخت نیک خوش‌برخوردتـرش کرده بود، به‌مرور صمیمانه و رفیقانه مثل گذشته شد، نفرت ماههای اخیر فراموش شده بود. و وقتی

مادام دیدیه آمد حال خوشی دست داده بود. اشپیتزی با رضایت خاطر می‌دید که چه‌قدر دیگری از کورین زیبا و سفیدپوست خوشش آمده است.

روی تخته‌اش پیشنهاد کرد "باید قبل از عزیمت من یک شب سه نفری خوشگذرانی کنیم. ویزنر پرسید "آیا قصد دارید به‌همین زودی به مسافرت بروید؟" اشپیتزی بازهم روی تخته‌اش پاسخ داد "تا وقتی دم آخوری باید بخوری. آیا فکر می‌کنید این شکوه و جلال ابدی است؟" ویزنر پرسید "کدام شکوه و جلال؟" در اینجا اشپیتزی دهانش را باز کرد و با آن صدای شکننده که به‌دشواری بیرون می‌آمد، گفت "شکوه و جلال ما." کورین نالید "او نباید حرف بزند." لکن ویزنر دربارهٔ این ما می‌اندیشید و متوجه شد که اشپیتزی نه‌تنها بخت نیک خویش و بخت نیک او، ویزنر، را درنظر داشت، بل کار رژیم را درنظر داشت. متفکرانه نقل‌قول کرد "بگذار وارثین اصراف کنند/ به عقاب و بره و طاووس/ بگیر روغن از دست زن پیر مرده." کورین پرسید "یعنی چه؟" اشپیتزی با صدای زنگ‌زده‌اش توضیح داد "یعنی پول مادربزرگمان را حیف و میل کنیم" کورین از ویزنر پرسید "جدی، یعنی چه؟ برایم ترجمه کنید" و ویزنر ترجمه کرد "یعنی: دنیا پس از مرگ من چه دریا چه سراب!"

۲۳
نیک‌بختان

همین‌که حال اشپیتزی نسبتا جا آمد، به لندن رفت تا پروژهٔ صلح مطبوعاتیش را دنبال کند. مورد او در اثر بزرگ کردن آن از طریق روزنامه‌های آلمان همه‌جا سروصدا راه انداخته بود، دوستان عالیرتبهٔ انگلیسی او حضورش را جشن می‌گرفتند، اقامتش در لندن چون فتحی بود. کورین در موفقیت‌های او شریک بود. اشپیتزی در چشمهای او رشد می‌کرد.

اشپیتزی هم بدش نمی‌آمد. رابطه‌اش با کورین جدی‌تر از آن بود که خود پنداشته بود. هنوز هم گاه و گداری چشمهای کورین آن حالت عرفانی را پیدا می‌کرد و هنوزهم اشپیتزی مجذوب این تضاد بین جن‌زده و بانوی جهان دیده‌ای که معمولا بود، می‌شد.

هرچه‌قدر در پیشبرد صلح مطبوعاتیش موفق بود، درمورد دومی که به‌خاطرش به لندن آمده بود، با شکست مواجه شد.

تیر آن پسرک ابله که تاثیر چنان مثبتی در زندگی سیاسی اشپیتزی داشت، یک پیامد ناخوشایند هم داشت: او را از ریخت انداخته بود. دهانش، همان دهانی که دکتر وول‌گموت با مهارت و هنر فراوان به آن نظم بخشیده بود، بدجوری کج و کوله شده بود و چهرهٔ او که قبلا آن‌قدر درخشان بود، کج و سوراخی در ردیف دندانها نشان می‌داد که اصلا دیگر زیبا نبود. البته این لبخند تمسخر و کج به چهرهٔ آقای فون‌گرکه حداقل برای آنهایی که سرنوشت او را می‌شناختند، حالت تردیدآمیزی می‌بخشید، بدون شک اشپیتزی اکنون پرابهت‌تر می‌نمود، لکن خود ترجیح می‌داد که با سرنوشت کنونی چهرهٔ گذشته را پیوند دهد. اشتهار، توفیق و اهمیت خوب بود، لکن برای کسی که عادت کرده با ظاهرش پیروز شود، جایگزین جالبی بود.

اشپیتزی از لحظهٔ اولی که دکتر وول‌گموت را دیده بود، اطمینانی عمیق به او پیدا کرده بود. اگر کسی قادر بود فک او را دوباره درست کند، این وول‌گموت بود. و این دلیل دوم و یا شاید اول بود که اشپیتزی به‌خاطرش به لندن آمده بود، آمده بود تا فورا خود را بازسازی کند.

نزد دکتر وول‌گموت به‌جای خانم تراوت‌واین آشنا زن غریبه‌ای او را پذیرفت. بلـــه، به‌خاطـر می‌آورد که خانم تراوت‌واین رفته بود آن دنیا، به زندگیش خاتمه داده بود، او هم درواقع این کار را در ارتباط با موضوع بنیامین کرده بود. واقعا عجیب است کـه این دکتـر وول‌گموت با این

صورتحسابهای بالایش چه تقصیرهایی برگردن دارد. به‌هرصورت خانم جدیدی او را پذیرفت.

زن او را در آنجا با چند کلام انگلیسی خوش‌آمد گفت، لکن بعد که او اسمش را گفت، به آلمانی با او صحبت کرد. زن خانم الینور بلکت[۴۴] نام داشت. کمی شلخته به‌نظر می‌رسید، لکن در مجموع ظاهری خوشایند و رفتاری خوش داشت.

قبل از این‌که بانو خانم بلکت بشود، الی فرنکل نام داشته بود. او با یک افسر نیروی دریایی ازدواج کرده بود و به یک گذرنامهٔ مورد اشتیاق انگلیسی رسیده بود که او را از شر اجازهٔ اقامت و اجازهٔ کار راحت کرده بود. از طرف شوهر جدیدش هم مشکلی درپیش نداشت. زیرا آقای بلکت، مرد شریفی که تنها جهت ابراز مخالفت با هیتلر دست به این ازدواج زده بود، با این کار، کارنیک ماقبل آخرش را انجام داده بود. آخرین کار نیک او این بود که در سانحه‌ای دریایی جان خود را از دست داده بود و الی فرنکل سابق، به‌عنوان بیوهٔ بلکت نه‌تنها دارای گذرنامهٔ خوبی شده بود، بل حقوق وظیفهٔ خوشایندی هم دریافت می‌کرد.

بله، حتی درمیان مهاجرین هم نیک‌بختهایی وجود دارند. برای خود دکتر وول‌گموت هم آمدنش به لندن برکتی بود. البته اسباب‌کشیش را پیرو ندای قلب پاکش به موسسهٔ ام ای‌اس واگذار کرده بود که بعضی از اثاثی را که خیلی به‌آن

44. Ellinor Blackett

علاقه‌مند بود، شکسته بود، لکن بقیه چیزها واقعا عالی بود. سیمپسون پیر، یا سیمپسی به این اکتفا می‌کرد که گاه‌به‌گاه از مسافرت دور دنیایش یک کارت‌پستالی بفرستد، وگرنه بقیهٔ کارها را به جانشین چابک و فوق‌العاده زرنگ خود واگذارکرده بود. او مثل گذشته‌اش بود و کارش حتی بیشتر از پاریس شده بود، خانم بلکت به‌عنوان بیوهٔ انگلیسی به‌همان شلختگی بیوهٔ آلمانی بود و زیاد به خود زحمت نمی‌داد که کار او را تسهیل کند. اگر هم وول‌گموت گاه به خود اجازه می‌داد و حرف نیشداری می‌زد، با او بیشتر بدرفتاری می‌کرد و او مجبور می‌شد بابت طنز نامناسبش زود عذرخواهی کند. او هم بدش نمی‌آمد. در لندن هم موفق به چند هنرنمایی حیرت‌انگیز شده بود، با بیماران لندنیش مثل گذشته رفتار می‌کرد و در لندن هم چون پاریس و لندن او را مسحورکننده می‌یافتند. می‌توانست باب میلش خود را خسته کند، از بیمارانش هر مبلغی که عشقش باشد مطالبه کند و اجازه بدهد بیوه بلکت هرچه‌قدر دلش می‌خواست او را عصبانی کند و پیرو قلب نیک خودش و او مبالغ هنگفتی بین مهاجرین نیازمند پخش کند.

این‌که مسیو بارون دوباره نزد او پیدایش شد، او را با رضایتی عمیق و خشمگین انباشت. اشتباه کرده بود که آن زمان این آدم را از دردهایش رهانیده و با هنرش زیبایی به‌او بخشیده بود. به‌طور مبهمی حدس می‌زد که بین مداوای دندانپزشکی او و ربودن فریدریش بنیامین رابطه‌ای بود. البته مدارک قابل اثباتی در دست نداشت، تنها حدسیات

ناخوشایند بود. وقتی دربارهٔ سوءقصد به گرکه و نوع جراحتش خوانده بود، به نوعی حدس زده بود که ممکن است مسیو بارون بار دوم نزد او ظاهر شود. زیرا اکنون که بازهم فلاکت باعث برکت شده بود گرکه تبدیل به قهرمان، شهید و نوعی جانشین هورست وسل شده بود، دکتر وول‌گموت اشتیاق شدیدی حس می‌کرد که یک بار حق او را کف دستش بگذارد. در رویا می‌دید که چه حرفها به او خواهد زد. و اکنون که آقای فون‌گرکه پا به مطب او می‌گذاشت، احساس می‌کرد که آرزوها و رویاهای او گرکه را به آنجا کشانده‌اند.

بله، واقعا این مرد زیاده ازحد گستاخ، این نمایندهٔ رژیم منفور و بدبختی دوباره روی صندلی عمل او قرار گرفته بود. گفت دهانش را باز کند. بله، همان‌گونه که حدس زده بود، خودش با پایهٔ طلایی که در دهان او کار گذاشته بود، جان این پدرسوخته را نجات داده بود. به خشکی گفت "متشکرم. می‌توانید دوباره دهانتان را ببندید." گرکه با آرامشی ساختگی، لکن پر از هیجان پرسید "خوب، چطور است؟ می‌توان کاری کرد؟" دکتر گفت "نمی‌توان، لکن من شاید بتوانم. باید بخشی از فک را با پروتزهای پلاتین جایگزین کرد. کاری است که هم از پزشک، هم از بیمار صبر و حوصلهٔ فراوان می‌طلبد. درضمن توفیقش هم قطعی نیست." گرکه پاسخ داد "بله، حیف شد که نتیجهٔ صبر و حوصلهٔ هردوی ما دوباره ازبین رفت." وول‌گموت گفت "به‌هرحال، مسیو بارون، پایه‌هایی که ما کار گذاشته بودیم زندگی شما را

نجات داد." اشپیتزی از روی صندلی جراحی کج‌کج نگاهش کرد. هیکل بلند اسب سوار مآب وول‌گموت، خش‌خش صدایش، چهرهٔ هوشمندش، همهٔ اینها در حافظه‌اش خاطره‌ای خوشایندتر از واقعیت به‌جا گذاشته بود.

دراین بین دکتر وول‌گموت متفکرانه گفت "مسیو بارون، خیلی چیزها در دهان شما نابود شده است، لکن در پی آن بیش از اینها در آلمان به نابودی کشیده شده است." زیرا نازیها این سوءقصد را بهانه کرده بودند تا شدیدتر به تعقیب مهاجرین بپردازند و به‌عنوان تنبیه خویشان آنان را بی‌رحمانه‌تر استثمار و شکنجه کنند. وول‌گموت هم باز گفت "درمورد بعضی از خویشان هیچ‌کارهٔ بعضی از مهاجرین بی‌آزار به خرد کردن فکهایشان قناعت نکردند، آقایان." درمقابل این اشارهٔ بی‌سلیقه احساساتی و حماسی اشپیتزی تنها شانه‌هایش را بالا انداخت.

دکتر با برتری جسورانه‌ای باز گفت "از آنجا که راه‌های ما دوباره به‌هم برخورده است، اجازه بدهید از شما بپرسم، آیا ماجرای مردخای و هامون وزیر برایتان آشنا است؟" نه، آقای فون‌گرکه که این ماجرا را نمی‌شناخت. پس وول‌گموت توضیح داد "هامون وزیر هم برنامه‌های وحشتناکی برای مردخای و افرادش ریخته بود. درضمن دستور داده بود دار بسیار بلندی را آماده کنند تا مردخای را به آن بیاویزند. لکن عاقبت خودش را به آن دار زدند."

اشپیتزی صلح‌جویانه با صدای زنگ‌زده‌اش گفت "امکانش

هست که روزگاری افراد شما از اردوگاه‌های کار اجباری که ما ساخته‌ایم ، برای نگهداری ما استفاده کنند . لکن رکش را بگویم ، نیامده‌ام درباره امکانات رایش سوم با شما صحبت کنم . بل آمده‌ام درباره‌ٔ فکم با شما صحبت کنم . لطف کنید و به من بگوئید آیا مایل هستید دندانهای مرا درست کنید یا نه ؟" .

وول‌گموت منتظر چنین سئوالی بود ، پس خواست از تحقیر آن منفور لذت ببرد ، همان‌گونه که از زمانی که درباره‌ٔ سوءقصد خوانده بود ، آرزویش را کرده بود . لکن چون چند لحظه وقت لازم داشت تا کلماتی بیابد که تاثیری تند روی دشمنش بگذارد ، آقای فون‌گرکه از موقع استفاده کرد تا او هم ضربه‌ای بر آن خوک وارد آورد . گفت "لازم نیست درباره‌ٔ قیمتش چندان روده درازی کنیم . شما در پاریس یک بار برایم توضیح داده‌اید که هنرتان برای کسی که نیازمندش است ، چه قیمتی باید داشته باشد . حاضرم بابت این کوششهای شما همان حق‌الزحمه‌ای را که آن زمان پرداختم ، بپردازم . " لکن در این بین وول‌گموت طرح جمله‌اش را ریخته بود . پاسخ داد "مبلغ بی‌ارزشی نیست" و باز درحالی که کلمات را مزه‌مزه می‌کرد و هر کلمه‌اش چون ابراز پیروزی تخفیف نیافته‌ای بود ، گفت "لکن دوست ندارم چنین کاری انجام دهم ، وقتی که طرف جوری رفتار می‌کند که ممکن است هر لحظه کسی که در احساس حق‌طلبیش رنجانده شده است ، به‌سویش تیراندازی کند ، بهتر است فکش را اصلا دوباره تعمیر نکنم" و در خاتمه

افزود "نه آقای محترم، اگر شما اکنون به‌جای هر فرانک یک لیرهٔ انگلیسی خوب هم به من بدهید، به‌طوری که بتوانم آزادی صد یا دویست نفر از افرادم را از هیتلر بخرم، دیگر دستی به چهرهٔ محترم شما نمی‌زنم."

اشپیتزی به آهستگی از صندلی جراحی برخاست. اصلا دیگر خودش را درک نمی‌کرد که به‌اینجا آمده بود. باید از اول به خود می‌گفت که این انسان بدوی از این موقع استفاده خواهد کرد و مراسم انتقام‌کشی عامیانه‌اش را برگزار خواهد کرد. با صدای شکننده‌اش تشویق‌کنان گفت "شما مردی دارای اصول هستید. لکن می‌ترسم اگر همهٔ آقایان در طرف شما این‌قدر کم‌انعطاف‌پذیر باشند، تا مدتها شما زندانی و ما زندانبان اردوگاه‌های کار اجباری آلمان باشیم." این را گفت و رفت.

وول‌گموت این گفتگو را برای بیـوه بلکت بازگو کرد. خوب حق او را کف دستش گذاشته بود. البته کلام آخر اشپیتزی را حذف کرد. لکن بیوه بلکت با کل ماجرا موافق نبود. معتقد بود شریفانه‌تر و حتی انتقامی موثرتر می‌بود اگر دکتر درست هنرش را به دشمن نشان می‌داد. وول‌گموت مسخره‌اش کرد و گفت "با این حرفها، بیوه بلکت بازهم تفاهم عمیق خود را با روحیهٔ دشمنان ما نشان می‌دهید." لکن در درون حرف او را ناحق نمی‌دانست. تصویر مسیو بارون که با سری برافراشته و بینی رو به بالا بر فک منهدم شده مطب را ترک گفته بود، به‌طور ناخوشایندی در ذهنش

حک شده بود.

اشپیتزی ازسوی دیگر برای مادام دیدیه از رجوعش به مطب دندانپزشک تعریف کرد. گفت مردک خیلی حرف زده بود و درست به همین دلیل او دیگر اعتماد درستی به او نداشته است. کورین دلجوییش داد. اگر این متخصص نه، متخصص دیگری به او کمک خواهد کرد. تازه اگرهم هیچ‌کس چاره‌ای نداند، اشکالی ندارد. به‌عکس، اشپیتزی را این‌گونه که هست ترجیح می‌دهد. اکنون علامت شهادتش را با خود دارد و درحال و هوای شهادت قرار دارد.

این‌که چهره‌اش این‌گونه بود، برای حزب، تا زمانی که او زنده بود، هشداری بود که مدیونش باشند، این را اشپیتزی خودبه‌خود می‌گفت. لکن این دلجویی نبود. زنها برایش اهمیت داشتند و آنها را خوب می‌شناخت. کورین امروز تملقش را می‌گفت. لکن سر اولین دعوای جدی، حداقل در ذهن خود او را "افلیج بی‌ریخت" خطاب خواهد کرد. لکن از این تصور که از پیش این دندانپزشک نزد دندانپزشک دیگری برود و نتواند تصمیم بگیرد که به یکی از آنان اعتماد کند هم خوشش نمی‌آمد. به‌این یهودی می‌توانست اعتماد کند.

پس وول‌گموت بدون این‌که خود بداند، به‌حساب خود رسیده بود.

آقای گینگولد صبحانه می‌خورد. صبحانهٔ مفصلی می‌خورد، شیرینی را در قهوه فرو می‌کرد، تخم‌مرغ را باعجله

قورت می‌داد، به‌طوری که زردهٔ آن در سبیل چهارگوشش که بیشترش سفید تا سیاه بود، گیر می‌کرد. لکن با اشتهای درستی نمی‌خورد، نامه‌های رسیده را با دقت نمی‌خواند، حتی در سروصدای دوروبرش زندگی را حس نمی‌کرد.

نامهٔ جدیدی برداشت و آن را سریع خواند. ناخوم فاینبرگ با انتظار نگاهش می‌کرد. لکن آقای گینگولد حرفی ندارد که دربارهٔ نامه بزند، چیزی به منشیش نمی‌گوید، نامه را بدون هیچ حرفی کنار می‌گذارد. لکن دستهایش می‌لرزد، آقای گینگولد بقیهٔ نامه‌هایش را سرسری نگاه می‌کند، حواسش جای دیگری است.

متن نامهٔ مرموز چنین بود: "نمایندهٔ "روزنامهٔ غرب آلمان" در پاریس. جناب آقای گینگولد. طبق دستور آقای ویزنر به اطلاع شما می‌رسانم که موردی که بابتش با ایشان صحبت کرده‌اید، مجددا بررسی می‌شود. آقای ویزنر مایل نیست شما امیدواری زودرسی داشته باشید، لکن فکر می‌کند، موضوع در راه خوبی پیش می‌رود. لوته" نام خانوادگی ناخوانا بود، زیرش "منشی".

پروردگارا شکر، نامش متبرک باد، افکار آقای گینگولد خوش بود. این لوتهٔ ناخوانا متبرک باد. فکر می‌کند موضوع در راه خوبی پیش می‌رود. قلب من، آرام بگیر، زود امیدوار مشو. نه، نه با هیچ‌کس حرفی نخواهم زد، درباره این موضوع سخنی نخواهم گفت. خیلی وحشتناک خواهد بود، اگر پایان راه خوب خوش نباشد. خارج از تحملم است. باید

صبر کنم . نباید چیزی بروز بدهم .

لکن قادر به این کار نبود . همگی متوجه شدند که اتفاق بسیار خوشی باید افتاده باشد. وقتی آقای گینگولد سر دخترش ملانی داد کشید ، مگر نمی‌بینند که فنجان قهوهٔ او خالیست ، واقعا محسوس بود که میل به قهوه دیگری دارد و آقای گینگولد بقیهٔ صبحانه‌اش را با اشتهایی آشکار میل کرد . و وقتی به قناری شالشال ذره‌ای نان داد و او توک زد به انگشتش ، خنده‌ای سر داد که واقعا پر از نشاط بود . دوروبریهایش تحت تاثیر نشاط او قرار گرفتند . سروصدایشان ناگهان زنده‌تر شده بود ، کل منزل بزرگ و پرسروصدا در خیابان گراندآرمه چهرهٔ دیگری به‌خود گرفت . تاکنون ساکنین آن ادای زندگی سابق خود را درمی‌آوردند ، اکنون آن را می‌زیستند .

آقای گینگولد خود را کنترل می‌کرد . همان‌گونه که تصمیم داشت ، علت خوشبختیش را بروز نداد تا آن را نراند . لکن درمیان سروصدای شادی که دوروبریهایش راه انداخته بودند ، با چهره‌ای پرانتظار می‌گشت و چهره‌ای رویازده داشت .

شب واقعا خواب دید . خواب دید دخترش هیندله صحیح و سالم به پاریس بازگشته است . وقتی بیدار شد ، به خود گفت "ماهی در رویا ، رویاست ، ماهی نیست" . لکن در روز هم رویایش را می‌دید و بعدهم که یک روز ، بعد دو روز ، روز سوم هم گذشت و اتفاقی نیفتاد ، از امیدش کاسته نشد .

روز چهارم سر ظهر که سروصدای معمول برقرار بود و آقای گینگولد رادیو را روشن کرده بود و اخبار بورس را گوش می‌داد، سر ساعت دوازده زنگ در به‌صدا درآمد. آقای گینگولد تنش لرزید و چند ثانیه بعد درمیان سکوتی که دست داده بود، خانم ایدا پرلس با نام پدری گینگولد، هیندله، دخترک، وارد شد.

هیندله درمیان سکوت گفت "شاید می‌بایست تلگراف می‌زدم" صدایش نامطمئن بود، خودش تلوتلو می‌خورد و چمدان کوچکش را شق در دست گرفته بود. بعد گفت "در آلمان به من اجازه ندادند چیزی بنویسم. ترس وحشتناکی داشتم. هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که اینجا هستم. وقتی هم که از مرز رد شدم درست باورم نمی‌شد. بعدهم فکر کردم شاید دامی باشد و بهتر باشد که تلگراف نزنم." صدایش برید. به اطرافش نگریست، بیشتر تلوتلو خورد، سکوت عمیق‌تر شده بود.

در لحظهٔ اول که آقای گینگولد هیندله را دید، چنان احساس خوشبختی و سپاسگزاری وجودش را فراگرفت که بیم داشت سکته کند. در لحظهٔ بعد به‌خود گفت که بنابراین آدم عاقلی است و همه‌چیز را خوب و عالی جور کرده است تا فرزندش هیندله را نجات دهد. بعدهم به‌خود گفت که بنابراین خداوند از او راضی است، وگرنه ماجرایی چنین ملعون خاتمهٔ چنین خوشی نمی‌یافت. بالاخره به خود گفت، ممکن است هرچه هیندله می‌گوید، درست باشد، لکن

می‌توانست تلگراف بزند. با صدای بلند گفت "خوب، پس بالاخره اینجا هستی، خداوند را شکر و سپاس. می‌دانی هیندله، نمی‌خواهم گله کنم، به‌خصوص که در وضع رقت‌انگیزی هستی. لکن یک چیز را باید به تو بگویم: کسی به سبک‌سری، سنگدلی و بی‌شرمی تو تمام عمرم ندیده‌ام. آیا یک لحظه در فکر پدر پیر و بدبختت نبودی؟ آیا درمیان کافران خود کافر شده‌ای؟" لکن هنیدله این را دیگر نشنید. غش کرده بود. ملانی و روت او را گرفته بودند. چشمهایش بسته بود و مثل میت رنگ پریده بود. آقای گینگولد داد و فریاد می‌کرد "آیا به‌هیچ دردی نمی‌خورید؟ ببریدش به رختخواب. تلفن کنید. به دکتر تلفن کنید."

طبق گفته‌اش عمل کردند. پزشک آمد و آمپولی به خانم ایدا پرلس زد. او چهارده ساعت تمام خوابید. گاه‌به‌گاه یکی از اعضای خانواده پاورچین به اتاقش می‌رفت، بیش از هرکس خود آقای گینگولد. پاورچین پاورچین می‌آمد، باوجود این صدای پایش بلند می‌شد، می‌آمد و دخترش را با ولع و پرمهر از پس عینکش نگاه می‌کرد. گاه عینک را برمی‌داشت و به زن خفته نزدیک می‌شد، به نفسهایش گوش می‌داد و با انگشتهای سختش پوست چهرهٔ لاغرش را لمس می‌کرد.

اگر روز بعد کسی به آقای گینگولد می‌گفت که با شروران مطلق معاملات مشکوکی داشته است، به‌شدت و با اعتقاد به حق خود، حرف او را رد می‌کرد. البته از این موقع که با سلهاوس و شرکا وارد معامله شود، رد نشده بود، وگرنه

تاجربدی می‌بود. اما دنیا طبق عادتش این معاملات بی‌زیان وکاملا غیرسیاسی را بدجوری سوءتعبیر کرده و به‌او نیز ظلم کرده بود.

وقتی پس از سه روز بندیکت پرلس هم رسید، آقای گینگولد به‌کلی آن‌چه رخ داده بود، فراموش کرد. به‌زودی حتی به‌کلی فراموش خواهد کرد که خود را درمقابل خداوند به چه گناهان سنگینی متهم کرده بود. در زمستان به‌مناسبت جشن چانوکا، به مناسبت یادبود تبرک مجدد محرابی که آسوریها به آن تجاوز کرده بودند، در کنار خانواده‌اش در هشت روز جشن‌روزی یک شمع بیشتر روشن خواهد کرد و با شادی سرود سپاس و آزادی را سر خواهد داد "تو صخرهٔ نجات من" و به فرزندانش طبق سنت هدایایی خواهد داد و به هیندله خواهد گفت "تو سزاوار چیزهای دیگری هستی." و به او بیش از دیگران هدیه خواهد داد. و هرچیزی در رابطه با "ا ــ پ"، مذاکراتش با شرکت سلهاوس و شرکا و پیامدهایش را تنها یک کابوس خواهد دانست.

البته در خوابش گاهی آقای لایزه‌گانگ ظاهر خواهد شد و در خواب گاهی با قلبی خونین و ناتوانی وحشتناک پای تلفن حرف خواهد زد و در گفتگو با خداوند خود را به گناهان وحشتناکی متهم خواهد کرد. لکن آقای گینگولد در بیداری فوقش قبول دارد که سوءتفاهماتی وجود داشته است. لکن درنهایت با شعور برتر همه‌چیز را به‌پایان خوش رسانده است واگر اکنون "پ ــ آ ــ پ" شکوفا می‌شود، درواقع این دست‌آورد اوست. از خودش، خداوندش، جهان و سرنوشتش عمیقا راضی خواهد بود.

۲۴

پادشاهان در زیرشلواری

بین خانه‌هایی که آژانس ویزنر به او عرضه کرد، خانه "رودولافرم" هم بود.

ویزنر مات و مبهوت بود. مناسبات اقتصادی لئا را می‌شناخت. تقریبا غیرممکن بود که لئا ناگهان مجبور به فروش خانه شده باشد. تقریبا ترجیح می‌داد که به دلیل اتفاقی لئا ناگهان دارائیش را از دست داده باشد. در خیال مجسم می‌کرد که لئا از او کمک بطلبد و او بزرگ‌منشانه به‌عنوان منجی عمل کند. ای آخ که تنها خواب و خیال است. اول این‌که به‌دشواری چنین وضعی پیش می‌آید که لئا چنین دچار تنگنا شود، دوم این‌که او برای چنین مواردی ردیفی از دوستان قابل اعتماد، مثل پره‌رو دارد، سوم و بدتر از همه این‌که حتی اگر او چنین دوستانی نمی‌داشت، حتما به او رجوع نمی‌کرد.

به لکهٔ خالی روی دیوار نگریست. لئا را فروخته است،

او را از دست داده است. همهٔ وجودش از اشتیاق به او درد می‌کند. اگر اکنون بین لئا و مقامش امکان انتخاب می‌داشت، بدون فکر پاسخ می‌داد: لئا.

چرا لئا خانهٔ "رودولافرم" را می‌فروشد؟ نیاز به خودنمایی وادارش می‌کند دلایلی جستجو کند که به‌خودش مجیز بگوید. لئا حتما دلش تنگ شده است. طاقت ندارد در خانه‌ای زندگی کند که او را به‌یاد وی می‌اندازد. البته خیلی آهسته حرف خود را تصحیح می‌کند: در خانه‌ای که همه‌چیز مشمئزش می‌کند، زیرا او در همه‌جا لمسش کرده است.

خودش از چیزی مشمئز نیست. پشیمان است که تمثال را از دست داده است. اما رفیق حزبی او را درواقع مجبور کرده بود. نه با کلمات، بل به‌معنایی عمیق‌تر، درواقع شانتاژش کرده بود.

آیا لئا مبل‌هایش را هم می‌فروشد؟ آیا تصاویر "منحط" را هم که او به لئا هدیه کرده بود، می‌فروشد؟ اگر تفسیر او درست باشد که لئا نمی‌خواهد در منزلی که بوی او می‌آید زندگی کند، مبلها و تصاویر را هم می‌فروشد. و تفسیرش درست است. حتما همین‌طور است که لئا هم دوستش دارد و هم از او منزجر است. خودش هم نسبت به‌خود حالت مشابهی دارد.

به آژانسش سفارش داد که دربارهٔ خانهٔ "رودولافرم" تحقیقات بیشتری به‌عمل آورد.

ویزنر درمیان مراسلات رسیده کتاب کم‌قطری باعنوان "گرگ" یافت که موسسهٔ انتشاراتی معتبری آن را منتشر کرده بود. نویسنده راول دوشسفیر بود و کتاب به دستور او ارسال شده بود.

جریان خون ویزنر سریعتر شد. امکان جدیدی برای برقراری ارتباط مجدد با لئا می‌دید. نویسندگان جوان معمولا جاه‌طلب هستند. خود را به‌یاد می‌آورد که وقتی اولین کتاب کوچکش را چاپ شده در دست گرفته بود، چه‌قدر مغرور بود. اگر عاقلانه پیش می‌رفت، شاید می‌توانست حتی راول را بازیابد و آن وقت ارتباط جدیدی با لئا پیدا می‌کرد.

لوته یادآوری کرد که باید عجله کنند. او را از خود راند. به کتابخانه رفت، آنجا نشست و خواند. درمقابل آن لکهٔ خالی داستان پسرش "گرگ" را خواند.

گاه احساس غرور می‌کرد، گاه به‌خشم می‌آمد، به‌هرحال در عمق کتاب فرورفته بود. پس در درون سر پسرش چنین می‌گذشت. اما آیا این خود او بود؟ آیا او این گرگ بود؟ آیا همواره گرسنه بود و آن‌چه از برابرش می‌گذشت، می‌درید و می‌بلعید؟ با کمال تاسف پسرش بعضی چیزها را دربارهٔ او با خواب و خیال خودش مخلوط کرده بود، قطعا تصویری که لئا از او داشت با واقعیت تطابق بیشتری داشت.

بله، اگر چنین کتابی در گذشته نوشته شده بود، شاید به او کمک می‌کرد. اگر قبلا به او فهمانده بودند، شاید واقعا یک گرگ می‌شد، همان گرگی که لئا می‌خواست داشته باشد.

لکن اکنون دیر شده بود. او به این جنبهٔ وجودش، جنبهٔ گرگ، کم رسیده است، خیلی متمدن شده است و دیگر این قدرت را ندارد که با تمام وجودش و با وجدانی راحت پرولع باشد. او ولع دارد، لکن تنها با نیمی از وجودش، طعمه‌اش به‌خاطر اخلاقیات به او چندان مزه نمی‌دهد و هرچه‌قدر هم که تصمیم بگیرد خبیث باشد، کمکی نیست.

به‌هرحال هرچه هم که بود این کتاب ثابت می‌کرد که سردی که راول نشان داده بود، ساختگی بوده است. اشتیاقی شدید در خودش حس می‌کرد که با پسرش گفتگو کند. نکات شروع بسیار بود، حرفهای بسیاری دربارهٔ کتاب وجود داشت. البته به‌عنوان کارشناسی که بود، ویزنر متوجه وابستگی اثر به "غزل ۶۶" شده بود، لکن آثار زیادی هم از استعداد واقعی نویسنده در آن نهفته بود. باید راهی وجود داشته باشد که راول را از طریق ادبیات بازیابد.

برایش نامه‌ای نوشت واز او خواست که به دیدنش بیاید. خیلی با نامه ور رفت، نامه نه می‌بایست خیلی صمیمانه ازآب درآید، نه خیلی سرد، نمی‌بایست شک راول را برانگیزد. تازه با طرح سوم راضی شد.

راول هم پر از اشتیاق منتظر پاسخ پدر بود.

چرنیگ خیلی با او صحبت کرده بود تا رضایت داده بود قرارداد انتشارات را جهت انتشار کتاب امضاء کند. هنوز درمقابل نمونه‌های چاپی راول پر از تردید بود که آیا با چاپ "گرگ" به این صورت تکامل نیافته، به‌خود و به هاری مایزل

مرده خیانت نمی‌کند؟ به‌نظر خودش اصلا رضایتبخش نبود و به‌طور دردناکی حس کرده بود که تا چه حد آن‌چه ازآب درآمده بود از کمال دور بود. چه‌قدر همه‌چیز در هنگام نوشتن زنده بود، اکنون که شیئیت یافته بود و از طریق چاپ وجودی بیگانه و مستقل از او یافته بود، به‌نظرش سرد و خالی می‌رسید. هنگامی که اثر چاپ شده را بار اول خواند، شدیدا افسرده شد و چرنیگ خیلی زحمت کشید تا با مخلوطی از تمسخر و دلداری او را از این حالت دربیاورد.

وقتی بالاخره کتاب آماده را در دست گرفته بود، متوجه شد که همهٔ معیارها را از دست داده است. گاه کار خودش را با آن‌چه بعضی از نویسندگان نامدار به خوانندگانشان ارائه می‌دادند، مقایسه می‌کرد و کار خود را عالی می‌دانست. گاه آن را با "غزل ۶۶" مقایسه می‌کرد و آن را ناچیز می‌دانست. نیازش به این‌که بالاخره عقیدهٔ اهل فنی را بشنود، روزبه‌روز شدیدتر می‌شد. کتاب را برای چند تن از نویسندگان که عقیده‌شان برایش اهمیت داشت، فرستاده بود، لکن پاسخی دریافت نکرده بود. بنابراین بالاخره بر مقاومت خود چیره شده و کتاب را برای مسیو ویزنر هم فرستاده بود.

در چنین حالتی، فرسوده از رنج‌انتظار، نامهٔ مسیو ویزنر را دریافت کرده بود و خیلی دلش می‌خواست همان‌روز به سراغ او برود. آیا می‌توانست؟ آیا درست بود؟ آیا خود این کار که کتاب را برای او ارسال داشته بود، تحقیر خودش

نبود؟

لکن اشتیاق فراوان به گفتگو با شخصی اهل فن دربارهٔ کتابش به‌زودی انبوهی استدلال در اختیارش گذاشت که نه‌تنها به او اجازه می‌داد به این دیدار برود، بل آن را حتی تبدیل به وظیفه‌ای می‌کرد. مسیو ویزنر او را با اثر هاری مایزل آشنا کرده بود و از این طریق کل زندگی آتی او تعیین شده بود، بعد هم خود مسیو ویزنر موضوع این کتاب بود و بنابراین باعث و بانی داستان "گرگ". دیگر از آن راول سیلی خورده اثری نبود. نویسندهٔ "گرگ" تنها این را می‌دید که ادب بدوی حکم می‌کرد که به دیدار مسیو ویزنر برود، زیرا راول خواستار این دیدار نشده بود، بل خود مسیو ویزنر.

رفت سراغ ویزنر.

آرزن که از دیدن مرد جوان چندان شاد نشده بود، از او خواهش کرد که در کتابخانه منتظر بماند. راول لکهٔ خالی را دید. باید انتظارش را می‌داشت که مسیو ویزنر آن تمثال را بردارد، طبیعی بود. لکن راول با دیدن لکهٔ خالی ضربه‌ای کوچک و دردناک حس کرد.

مسیو ویزنر آمد. وقتی آرزن ورود آقای جوان را به او اطلاع داده بود، شادی و امید او را دربر گرفته بود. شق‌ورق وارد شد و با آرامی معمول و دنیادیده پسرش را خوش‌آمد گفت و شراب پورتو را که راول دوست داشت به او تعارف کرد. پر از ولع، لکن بدون این‌که چیزی بروز دهد، در چهرهٔ پسر در جستجوی علائم مشترکی با لئا بود و از هر علامتی که

خود با پسرش مشترک داشت، پر از امید می‌شد.

راول به جملات مودبانهٔ ویزنر پاسخ‌های مودبانه‌ای می‌داد. گفت که مدیون بسیاری از گفتگوهای ادبی با مسیو ویزنر است و به‌همین دلیل وظیفهٔ خود دانسته است که این کتاب را قبل از هرکس برای او بفرستد. بسیار کنجکاو است که عقیدهٔ مسیو ویزنر را دربارهٔ آن بشنود.

ویزنر مدتی مدید و به دقت جورکرده بود که به پسرش چه بگوید. لکن در حضور پسر همه‌چیز محو شده بود، به‌خود فشار می‌آورد و در خاطرش می‌گشت، لکن چیزی نمی‌یافت. بالاخره لبخندی زد، گفت بیش از آن طرف موضوع است تا بتواند جدی و بی‌طرف دربارهٔ کتاب قضاوت کند. البته یک اثر حماسی به‌دشواری می‌تواند بدون مدل کار کند، لکن برای مدل زنده هم ساده نیست که دربارهٔ آن اثر تنها از زاویهٔ هنری قضاوت کند.

خدای من، این چه حرفهایی است که می‌زند؟ کلماتی زیبا برای خود جورکرده بود که به راول چه بگوید تا صمیمانه، لکن نه‌چندان غلیظ تملقش را بگوید. در عوض دربارهٔ تاریخ ادبیات برای جوانان سخن می‌گوید و پسر را از خود می‌راند. باز می‌گوید "با کمال تاسف آدمی از زندان خویش کاملا رها نمی‌شود. وقتی "گرگ" ترا می‌خوانم، بی‌اختیار از خود سئوال می‌کنم، آیا در این وضع واقعاً چنین عمل می‌کردم، آیا چنین می‌پنداشتم؟"

چه خبر شده است؟ این مطالب که به پسر ربطی ندارد،

او که نمی‌خواست این حرفها را بزند. راول هم گفته‌اش را رد می‌کند و با سردی می‌گوید "این ضابطه‌ای نیست." لکن ویزنر از این مسیر بیرون نمی‌آید، خلاف میلش باز معلم‌وار می‌گوید "درست است پسرم، این ضابطه‌ای نیست. لکن چنین دیدی الزامی به من دست می‌داد. اجبارا از خود می‌پرسیدم: آیا واقعا شباهتی به این گرگ داری که در اینجا ترسیم شده است؟ ببخش مرا، لکن از اصل موضوع دوری. اگر واقعا باید از حیوان‌شناسی کمک گرفت، درباره‌ٔ ذات من و حتی وجدان من این جمله صادق‌تر است: به‌ملایمت کبوتران و به هوشیاری ماران باشید."

راول دراین بین مسیو ویزنر را با "گرگ" مقایسه می‌کرد و به این نتیجه رسید که او را بزرگ‌تر از آن‌چه هست دیده است. درحال نوشتن تصویر مردی سرحال و مردی مردانه را در پیش روی خود داشته بود. لکن مردی که اکنون روبرویش نشسته بود، شباهتی به باکره‌ای پیر و دلخور داشت که به‌طور ناخوشایندی ازخودراضی بود.

ویزنر به حرف زدنش ادامه می‌داد. با همان لبخند زورکی بی‌وقفه به پسرک زل زده بود. مایوس است، می‌خواهد پسر را نگه دارد، تنها به این دلیل حرف می‌زند. لکن او که معمولا چنان استاد کلام است، آن‌چه باید بگوید، به‌خاطر نمی‌آورد. لکن می‌داند که یادش خواهد افتاد، اما دیر خواهد بود. باید به پسر نشان بدهد که کتاب متاثرش کرده است، همین‌طور هم هست. لکن لحنش عوضی به‌نظر می‌رسد،

حرف پوچی پس از دیگری می‌زند. خداوندا چرا کلامی از دل نمی‌آید که بر دل بنشیند؟ چشمهایش به پسر دوخته شده است، دوستش دارد، در او خودش و لئا را دوست دارد. می‌داند که لحظاتی بیش دراختیار ندارد تا کلام درست را بیابد، وگرنه موقع گرانبها همیشگی از دست می‌رود. به‌خاطر نمی‌آورد. عوضی و سطحی گپ می‌زند.

راول متوجه است که چشمهای مسیو ویزنر با چه اهمیتی به او دوخته شده است. لکن چرا این مرد تنها حرفهای بی‌اهمیت و بیگانه می‌زند؟ لحظه‌ای میل دارد به پدر بگوید: این‌قدر دور موضوع نگرد. اگر از کتابم خوشت نیامده است، رک و راست بگو. اگر خوشت آمده است، بگو کجایش را خراب کرده‌ام و شاید بتوانم درستش کنم. تو که در این موضوع سررشته داری. کمکم کن. لکن مانعی بین او و پدر وجود دارد، نه آن چیزهای قدیمی و کهنه، بل چیزی دیگر که به‌سادگی قابل توضیح نیست. شاید صفات لئا در پسر است که مانع پدر می‌شود و نمی‌گذارد آن‌گونه که مایل است سخن بگوید، شاید عوامل ناسیونال سوسیالیستی ویزنر است که مانع می‌شود پسر آن‌گونه که مایل است از او درخواست کند. به‌هرصورت هیچ‌یک از لحظهٔ آخر و گرانبها استفاده نمی‌کند، سپری می‌شود، دیر است و اکنون ویزنر برای پسرش تنها مسیو ویزنر، مردی بی‌تفاوت در دنیایی بیگانه است. راول تقریبا به‌طور جسمی حس می‌کند که پدر از او دور می‌شود، می‌بیند که کوچک می‌شود و قبل از این‌که "خداحافظ" بگوید، ویزنر

بی‌نهایت و ابدی از او دور شده است.

ویزنر با داستان "گرگ" تنها می‌ماند. به‌دری که در پشت راول بسته شده است زل می‌زند. لئا رفته، راول رفته و تمثال نیست. تنها چیزی که برای ویزنر از نزدیکانش می‌ماند، همان کتاب است.

اشپیتزی برای خداحافظی نزد ویزنر رفت. داشت مدتی طولانی به برلن می‌رفت. توضیح داد "می‌خواهم بروم در محل ببینم درست چه خبر است." ویزنر به خود گفت، می‌خواهد برود حق حسابش را بگیرد. خودش هم جز او رفتار نمی‌کرد.

اشپیتزی مثل بهترین دورانش می‌درخشید. لکن اکنون درخششی عجیب، تیره‌وتار و پراهمیت بود، چهره‌اش از ریخت افتاده بود. درست همان‌گونه که پیش‌بینی کرده بود، متخصصان انگلیسی و فرانسوی که به سراغشان رفته بود، گفته بودند امید بسیاری هست که فکش دوباره درست شود، لکن با درنظر گرفتن درد و طول مداوا و تردید دربارهٔ توفیق آن ترجیح داده بود که فعلا به‌همین حالت باقی بماند.

امروز هم مادام دیدیه همراه اشپیتزی بود. این اواخر اغلب با هم دیده می‌شدند. ویزنر درحالی که پرجنب‌وجوش گپ می‌زد، به چهرهٔ دشمنش چشم دوخته بود. درواقع خیلی زشت است. آیا این را نزد زنان با بوی هورست‌وسل که به خود دارد، جبران می‌کند؟ به‌دشواری. این کورین به‌نظر

می‌رسد که سخت به او وابسته است. پدرسوخته چیز اشتها آوری است، ایمانش به بعضی مسایل عرفانی ساختگی به‌نظر نمی‌رسد و به‌او حالتی خاص می‌بخشد. اگر اکنون اشپیتزی مدتی از این‌جا می‌رفت، امکانی برای او به‌وجود می‌آمد که دوران فراغتش را به خوشی بگذراند. این‌که او را از چنگ اشپیتزی بیرون بکشد، درست به‌لذتش می‌افزاید. پس فورا با شیوهٔ تعلیم دیده‌اش مشغول لاس زدن با او می‌شود. اشپیتزی البته فورا منظور او را درک می‌کند، لکن اهمیتی نمی‌دهد، به‌نظر می‌رسد که با زحمتی که ویزنر به خود می‌دهد تفریح می‌کند.

سپس پس از مدتی به‌طور ضمنی می‌گوید "درضمن مادام دیدیه مرا به برلن همراهی می‌کند."

ویزنر قادر نیست حیرت خود را پنهان کند. خودش هرگز نمی‌توانست حتی فکرش را بکند که لئا را با خود به آلمان ببرد، حتی نهنگ هم نمی‌توانست چنین جراتی به‌خود بدهد. لکن این اشپیتزی به‌سهولت دختر دشمن اصلی را تبدیل به یار پیروزیش می‌کند. او را در فتح خود به‌همراه می‌برد، انگار که طبیعی‌ترین چیز ممکن باشد. برای اوی شهید، هورست وسل شماره دو همه کار مجاز است.

نهنگ توانست تمثال را با خود ببرد، اشپیتزی لبخند ـ زنان معشوقه‌اش را با خود به برلن می‌برد و او، ویزنر درمقابل لکهٔ خالی نشسته است. از بهار آینده می‌تواند در خانه‌ای که معشوقه‌اش ترک کرده است، ورزش کند.

به‌خود می‌گوید: حالا تازه می‌ارزد و لاس زدن خود را

با کورین تشدید می‌کند. اشپیتزی حدس می‌زند در او چه می‌گذرد. می‌گوید: حالا می‌توانی خیلی به‌خود زحمت بدهی و در درون به‌آرامی لبخندی زند. مکررا فراموش می‌کند که اکنون لبخندش به شکل پوزخند است.

کورین می‌پرسد "مسیو ویزنر، نظر شما دربارهٔ کت و شلوار اشپیتزی چیست؟ به‌نظرتان زیادی زمستانی نمی‌آید؟" اشپیتزی معتقد است "برای برلن نمی‌توان به‌اندازهٔ کافی زمستانی پوشید" و ویزنر تصدیق می‌کند. اشپیتزی و کورین راه می‌افتند، لکن کورین اصرار می‌ورزد "اما کراواتش زیادی روشن است."

پس از رفتن آن دوویزنر از لوته پرسید "دربارهٔ اشپیتزی چه نظری دارید، لوته؟" لوته گفت "خیلی زشت است، لکن هالهٔ قدیسین دورش را گرفته." هرچه می‌خواهی از این جدیده بپرس، همواره پرت‌وپلا می‌گوید. یک‌بار از ماریا دربارهٔ اشپیتزی سئوال کرده بود و او گفته بود "فاقد مرکز است" این پاسخی بود که نشسته بود و به دردی می‌خورد.

"فاقد مرکز" این نه‌تنها دربارهٔ اشپیتزی صادق بود، بل همین‌گونه دربارهٔ خودش و دربارهٔ کل رایش سوم هم صادق بود.

اگر ویزنر فاقد مرکز بود، در عوض برونش روزبه‌روز درخشان‌تر می‌شد. پول می‌آمد و اعتبارش رشد می‌کرد. روزبه‌روز شیوهٔ مقاله‌نویسیش را تکمیل می‌کرد به‌طوری که برای

اهل فن گویا بود، لکن آن‌قدر عامیانه بود که نازیها هم هنوز آن را درک می‌کردند. او برای پرفسور و برای آشپز می‌نوشت و بیش از هر روزنامه‌نگار آلمانی از او نقل‌قول می‌آوردند. علاوه‌براین توفیق "بومارشه" هم گسترش می‌یافت. از زمانی که ناسیونال سوسیالیستها نویسندگان خود را رانده بودند، نوشته‌های آنها از مرز فراتر نمی‌رفت. لکن "بومارشه" به بعضی زبانها ترجمه شده بود و نازیها بر خود می‌بالیدند که دوباره نویسنده‌ای با اشتهار جهانی دارند و لوسش می‌کردند.

اشپیتزی فعلا در برلن ماند. کاری به این نداشت که ویزنر چه می‌کرد. همراه با توفیقش راحت‌طلبی خود را بازیافته بود و اگر ویزنر دچار این ایهام بود که نماینده‌ٔ رایش در پاریس است، اشپیتزی مانعش نمی‌شد. حداقل در غیاب آقای فون‌گرکه ویزنر آن قدرتی را داشت که طالب بود. می‌توانست با این ماه اکتبر راضی باشد.

در کتابخانه‌اش می‌نشست. خانه گرم بود، لکن او سردش بود. هرسال تصمیم می‌گرفت شومینه‌ای در کتابخانه بسازد و هر تابستان این کار را فراموش می‌کرد و اکنون دیگر نمی‌ارزید، زمستان آینده را در "رودولافرم" خواهد گذراند.

در انزوای منزلش احساس آسایش نمی‌کرد. چرا به مجلسی که ویکتوم دوریاک امشب داشت، نرفته بود. لکن در آنجا حتما دلش برای انزوای خانه‌اش تنگ می‌شد. آدمی بدخلق و پرمدعا می‌شود. آن‌چه در جوانی اشتیاقش را دارد، در پیری به‌وفور دارد. تا زمانی که گرسنه‌ای خوراکی

نداری، بعد که خوراک داری، دندان نداری.

شاید می‌بایست مشروبی می‌خورد تا گرم شود. لکن گرمایی که مشروب می‌بخشید عوضی بود. علامت مشکوکی است که میل به مشروب دارد. پنج سال دیگر چهرهٔ عرق‌خوری را خواهد داشت. به‌وضوح خود را می‌بیند. همین حالا هم ظاهر یک پیرزن را دارد. نه، مشروب نخواهد خورد.

به‌طور جدی می‌لرزد. زنگ می‌زند تا آرزن بیاید پاهایش را بپوشاند.

"در عظمت انزوای خویش می‌لرزم" این از یک تئاتر است. خیلی وقت پیش این قطعه را دیده بود، نمایشی بود رنگین و رمانتیک از افسانه‌ای دربارهٔ پادشاهی در زیرشلواری. کلاه‌برداری لباس مجلل غیرموجودی را به پادشاه قالب می‌کند که درنتیجهٔ جادو تنها آنانی که قلبی پاک و صادق دارند قادر به دیدن آنند. بنابراین همه، حتی آنان که نمی‌بینند، آن را می‌بینند. پادشاه باوقار در زیرشلواری قدم برمی‌دارد و هم خودش، هم ملت لباس او را تحسین می‌کنند. کل ماجرا را دیگر به‌خاطر نداشت، لکن صحنهٔ آخر را به‌خاطر می‌آورد. ناگهان هوا طوفانی می‌شود و ملت فرار می‌کند، پادشاه تنها درمیان توفان و ابر ایستاده است و می‌گوید "در عظمت انزوای خویش می‌لرزم." اکنون ویزنر نویسندهٔ این نمایشنامه را هم به‌خاطر آورد. نمایشنامه‌نویسی بود یهودی که قرار بود بابت این نمایش جایزهٔ شیلر را بگیرد، لکن آن را به او ندادند، ویلهلم دوم این کار را وتو

کرد، از داستان پادشاه در زیرشلواری احساس ناخوشایندی به او دست داده بود.

اکنون هم تقریبا مقدور نبود که این نمایش، حتی اگر نویسنده‌اش یک یهودی نمی‌بود درآلمان به اجرا گذاشته شود.

تا چه زمانی به لباس باشکوه ما ایمان خواهند داشت؟ و از این‌که در فکر با ایشان ما شده بود، بر خود لرزید.

حالش واقعا خوب نبود، مات بود، در یک آن هم سردش بود، هم گرمش. آیا داشت سرما می‌خورد؟

نه، سرما تنها از بیرون نبود. دلخور و خصمانه به لکهٔ خالی زل زد.

چه‌اش شده است؟ اگر اصلا قرار است کسی مدیون سرنوشت باشد، این اوست. اگر کسی متعلق به ممتازان سال ۱۹۳۵ است، این اوست. درمیان نویسندگان رایش سوم او از همه مستقل‌تر است. او بیش از هرکس دیگری که کارهایش در آلمان چاپ و خوانده می‌شود، حق بلندپروازی دارد. آزادی. شانه‌هایش را بالا انداخت. آزادی مفهومی نسبی است، واقعا یک "پیشداوری بورژوازی" است. او بیش از اکثر سرنشینان این سیاره آزاد است. تنها وابستگیش درواقع نیاز خود او به آسایش است. بله، آسایش را دوست دارد و به آن وابسته است. وقتی دربارهٔ جبهه فکر می‌کند، درواقع یادآوری شپشها بیش از وحشت مرگ او را آزار می‌داد. لکن خطری وجود ندارد که تازمانی که این آسایش وجود دارد، نتواند ازعهده‌اش بربیاید. بنابراین تنها به‌خودش وابسته است.

آزادی. آیا به‌طور مثال از این مهاجرین که این‌همه توهم دربارهٔ آزادی خود دارند، آزادتر نیست؟ درحالی‌که آنان گذرنامه‌های درست و حسابی ندارند و نمی‌توانند از محلی به محل دیگر بروند و چون غلامان غل و زنجیر شده تحت کنترل هستند. لکن او می‌تواند به هرکجا که میلش می‌کشد برود، هرجا که میل دارد بماند و هرچه میل دارد بیندیشد و بنویسد. البته باید کمی محتاط باشد، چه کسی مجبور نیست؟ آیا مثلا آقایان هایل‌برون و تراوت‌واین می‌توانند هرچه مایلند بنویسند؟ می‌توانند امتحان کنند و مثلا از سیاست فرانسه انتقاد کنند، آن‌وقت خواهند دید که "کشور مهماندار" چگونه توی دهانشان خواهد زد. یا اگر دربارهٔ اتریش یا سویس آن‌چه میلشان است بنویسند، یک شبه ممنوع اعلام می‌شوند. پس این آقایان اصلا به چه علت آلمان را ترک کرده‌اند؟ آزادی. مفهومی گنگ. مفهومی گنگ. آن خبرنگار جنجالی که نامه‌های شانتاژ به بزرگان عصر خود می‌نوشت و با "پیترو آرتنیو، به مرحمت خداوند، مردی آزاد" امضاء می‌کرد، آزاد بود.

نمی‌بایست امروز منزل می‌ماند: منزلش حالش را می‌گیرد. در منزلش هر کامیابی، هرچه هم به‌خود تلقین کند، تبدیل به شکست می‌شود.

کتابی برمی‌دارد تا فکرش را منصرف کند. توصیف زندگی ژان دارک است، کتابی است که چندی پیش به‌مناسبت مقاله‌ای که می‌نوشت به آن رجوع کرده بود. نخست بی‌توجه

و بی‌میل می‌خواند، بعد به فصلی می‌رسد که لحظه به لحظه بیشتر مجذوبش می‌کند. سخن از یک ژان دارک عوضی است که پس از مرگ آن باکره برخاسته است. ماجرای عجیبی است، واقعا حیرت‌انگیز و باورنکردنی، لکن در تمام جزئیاتش سندیت دارد.

ناگهان کمی پس از سوزاندن ژان دارک، دختری در شهر متس پیدا می‌شود که تا آن زمان کلود نام داشته است و درمقابل چند اشراف‌زاده اعلام می‌کند که ژان دارک است. اکنون تقریبا پانصد سال از آن ماجرا گذشته است. این واقعه در تاریخ ۲۰ مه ۱۴۳۶ رخ داده بود. گفته بود که از دست انگلیسها فرار کرده است و انگلیسها از ترس بروز هرج‌ومرج فرار او را پنهان کرده بودند و یک زن قاتل اطفال را به‌جای او سوزانده بودند. ژان عوضی کاملا به زبانی که آن باکره سخن می‌گفت، مخلوط عجیبی از کتاب مقدس و لهجه لوترینگی و اصطلاحات لوترینگی، مسلط است. هردو برادر ژان واقعی، پیر و ژان دلوی شهادت می‌دهند که او خواهر آنان است. کسی به‌نام نیکولاوس لووه، پیشخدمت مخصوص چارلز هفتم طبق صورتمجلس اعلام می‌کند که اصلیت این ژان از روی زخم سرخی که پشت گوش دارد و تنها عدهٔ معدودی از آن مطلع بوده‌اند، به‌اثبات می‌رسد. به‌زودی لوترینگن، بورگند و تمام فرانسه این ژان دارک را به رسمیت می‌شناسند. دوشس الیزابت لوگزامبورگ از او پذیرایی مجللی به‌عمل می‌آورد و اولریش فون ورتمبرگ خود را حامی او اعلام می‌کند و بارون روبرت

دآرموا، یک اشرافزاده متمول لوترنیگن با او ازدواج می‌کند. فاتحانه وارد اورلئون و بورژه می‌شود و مادر خود ژان دارک، ایزابل رومه او را به‌رسمیت می‌شناسد، ژیل دره خود را شوالیه او اعلام می‌کند و فرماندهی قوایش را به او تفویض می‌کند. شکوه و جلال دو سال طول می‌کشد.

دو سال. ایفای نقش پیامبری ساده و مومن، دو سال تمام، کار دشواری است. هیچ‌کسی به‌اندازهٔ او، اریش ویزنر از دشواری این وظیفه مطلع نیست. با این ژان دارک عوضی برادرانه احساس همدمی می‌کند. دو سال. می‌خواند و با احساس رضایتی تلخ آن را به‌خاطر می‌سپارد.

شاید این ژان دارک دوم هم مثل اولی صداهایی می‌شنید. این‌که اولی بدون قید وشرطی به این صداها ایمان داشت، مورد هیچ تردیـــدی نیست. این صداها به او خیانت هم نکردند، البته بالاخره آتشش زدند.

این صداها. دراین‌باره خیلی چیزها نوشته شد و فلسفه گفته شد. این صداها همهٔ عصرها وجود داشته است، لکن اسامی گوناگونی داشته است. مثلا سقراط این صداها را دایمونیون خود می‌نامید. او هم بالاخره در اثر دایمونیونها مجبور به سر کشیدن شوکران شد. آیا من هم صدا می‌شنوم؟ فکر می‌کنم آری. رهبر هم صداهایی می‌شنود. می‌گوید و باور دارد، شاید من هم باور دارم. هنگام بازی رولت اکثر آدمها صداهایی می‌شنوند که به آنان می‌گویند روی سرخ یا سیاه بگذارند. گاهی یکی می‌برد. گاهی دوبار یا سه بار. لکن در

آخر همیشه بانک برنده است.

دو سال تمام شکوه و جلال ژان دارک عوضی طول کشید. صداها برای رهبر پیشگویی کرده‌اند که رایش ما هزار سال دوام خواهد آورد. خرس در آغاز رایش هزارساله گفته بود "سوسیال دمکراتها به ده سال رساندند، کنجکاوم ببینم ما به چند سال می‌رسانیم." هفت سال پربرکت.

بالاخره ما سرمایهٔ انحصاری جهانی را پشت‌سر خود داریم. ما را روی زین نشاند، به این زودی رهایمان نخواهد کرد. البته شاید آقایان همین اکنون نیز از آوردن ما پشیمان باشند و به‌مرور زمان جهان گستاخی بی‌معیار ما را تحمل نخواهد کرد. درواقع باورکردنی نیست که انسانی مثل من در پاریس تا این حد دک و پز داشته باشد. اربابان آن بالا به‌خوبی می‌دانند آن‌چه در پس من است تا چه حد ضعیف و شکننده است. نمی‌فهمم چگونه تحمل می‌کنند.

درحال حاضر زندگی می‌کنیم. درحال حاضر به‌هرکس که میل شنیدنش را دارد یا ندارد می‌گوئیم که چه اندازه زنده هستیم و این را می‌نویسیم و پز می‌دهیم و در رادیو فریادش را می‌زنیم. و به‌زودی قدرتمندترین ارتش جهان و اکثر هواپیماها را خواهیم داشت. و واقعا هم محشر هستیم. موضوعی است زیبا، افسانه‌ای و وحشتناک. لکن این یک معجزه است که عظمت دروغین ما این همه دوام آورده است، همین حالا هم بیش اززان دارک عوضی دوام آورده است، هرشب از خود می‌پرسم، آیا تا صبح دوام خواهد آورد و صبح

می‌پرسم آیا تا شب دوام خواهد آورد.

وقتی پسربچه بودیم بازی با حبابهای صابون چه‌قدر زیبا بود، چگونه حبابها بزرگتر، رنگین‌تر و بازهم بزرگتر و رنگین‌تر می‌شد. آخرش که با تپش قلب منتظر ترکیدنش بودیم از همیشه زیباتر بود.

لکن تاب خوردن از آن هم زیباتر بود. تاب کشتی‌وار بالا می‌رفت و بازهم بالاتر می‌رفت و اشتیاقی شهوت‌آلود در شکم بالا می‌آمد. پنج سال پیش که به بلژیک رفته بودیم به مناسبت جشن مکاره سوار این تابهای کشتی‌وار شدیم، با لئا بود. این آخرین‌بار بود که سوار این تابها شدم، آن موقع هم دیگر چیز درستی نبود، حالم به‌هم خورد و خیلی به‌خودم فشار آوردم که درمقابل لئا چیزی بروز ندهم. لکن وقتی دربارهٔ تابهای گذشتهٔ دورم فکر می‌کنم، در خاطره‌اش هم قلبم تندتر می‌زند. چگونه منتظر بودیم که تاب بالاتر و بالاتر برود، لکن اگر بازهم بالاتر برود، به بیرون، به خلا پرتاب می‌شوی.

راستی آخر ماجرای ژان‌دارک عوضی چه شد؟ دربار خصوصی پادشاه کلاه‌برداری رو شد. پادشاه بزرگوار بود، لکن خاتمهٔ حقیری بود. کمی کند و زنجیر، سپس طلاق و بعد ازدواج دوم با مردی ساده، سپس کلاه‌برداری کوچک، محکومیت، بعدش هم ناپدید شد.

پس بهتر است وقتی که آدم بالای بالا قرار دارد به بیرون پرتاب شود.

۲۵

خروس خوب نیمه‌شب می‌خواند

هانس چیزهایش را منظم می‌کند. پس‌فردا حرکت خواهد کرد. لباس، حوله و ملافه، کتاب و لوازم نقاشی با خود خواهد برد. بقیهٔ دارائیش، ازقبیل زنجیر ساعت، کره، توپ طبی و امثال آن را بین دوستانش تقسیم کرده است. و وقتی آنها به شوخی از او پرسیدند که برای خودش پس چه‌چیز باقی می‌ماند، چون اسکندر قبل از حرکت به ایران گفت: "امید".

شب آخر که هانس در اتحادیهٔ جوانان گذراند تنها دربارهٔ آیندهٔ او در شوروی صحبت شد. اکثر دوستانش بر او رشک می‌بردند. البته بعضی و در راس آنان ایگناتس هاوس‌ادر، اعلام می‌کردندکه تحت هیچ شرایطی حاضر نیستند به آنجا بروند.

تنها دلایل مربوط به موضوع نبود که باعث می‌شد ایگناتس هاوس‌ادر به این شدت به هانس حمله کند. به‌خصوص مسالهٔ ژرمن مطرح بود. زیرا وقتی بین ایگناتس و ژرمن حرف

هانس مطرح می‌شد، اصلا آن‌گونه که هانس بیم داشت ژرمن مسخره‌اش نمی‌کرد. به‌عکس وقتی ایگناتس از او بد می‌گفت، ژرمن از او دفاع می‌کرد. ایگناتس از این‌که او را دوروبر هانس بداند، دلخور بود و به او تلقین می‌کرد که از شغلش نزد خانواده تراوت‌واین استعفا بدهد. لکن او با خنده پاسخ می‌داد که این بهترین جا برای اوست. جایی که زنی در کار نباشد، کار آسان است. ایگناتس تردید داشت که او به‌خاطر نبودن زنی در آنجا، آنجا را ترجیح می‌دهد و گمان می‌برد این ترجیح به‌خاطر هانس موجود است. کوتاه نمی‌آمد و اصرار می‌کرد که ژرمن به آنجا نرود. در این رابطه بینشان دعوا درمی‌گرفت.

چیز دیگری هم بر خصومتش دامن می‌زد. دلگیر شده بود که هانس که او خود را با وی باوجود همهٔ مسایل بابت رفاقت مشکوک گذشته‌شان متحد می‌دید، به دیگران هدایایی باب خداحافظی داده و به او چیزی نداده بود. دلخور بود که هانس باوجود این‌که سخنران بدتری بود، در اتحادیه بیش از او پیرو داشت. دلخور بود از این‌که هانس به شوروی می‌رفت و نقش قهرمان و کاشف را بازی می‌کرد و خود او مجبور بود در پاریس بماند.

امروز که بار آخر با هانس بود بیش از همیشه از این موضوع دلخور بود. بدون هیچ دلیل واقعی ناگهان تمام خشمی که در او انباشته شده بود بیرون ریخت. وقتی دربارهٔ ساعات کار در شوروی صحبت می‌کردند، هانس توضیح داد که

اگر ساعات شش روز کار در شوروی روی تقسیم هفتهٔ ما حساب شود، چهل ساعت کار در هفته می‌شود، ایگناتس تمسخرآلود حرفش را قطع کرد و گفت "مزخرف می‌گویی. هر بچه‌ای می‌داند که هیچ کجای جهان بردگی کار به‌وحشتناکی شوروی نیست." و وقتی هانس با چهره‌ای برافروخته رو به او کرد باز گردن کشید و گفت "حقیقت دارد. این پرت‌وپلاهای دائمی درباره بهشتت. هرچه می‌گویی دروغ محض است." خاطره‌های قدیمی، خاطرهٔ آن زد و خورد در قایق بادبانی در هانس زنده شد. با لهجهٔ غلیظ باواریایی گفت "این را یک بار دیگر بگو." ایگناتس هم کاملا باواریایی تکرار کرد "همه‌اش پرت‌وپلاست، دروغ محض است." این‌که کسی جرات می‌کرد واقعیتی قابل کنترل مثل هفتهٔ‌شش روزهٔ کار را انکار کند، هانس را تبدیل به فرزند واقعی سپ کرد، برافروخته‌تر از قبل به ایگناتس هجوم برد و توی گوشش خواباند. بقیه جستند وسط و جدایشان کردند.

هرچند پاسخ هانس بدوی بود، تقریبا همگی راضی بودند و هانس در محبوبیت عام به منزل رفت. حتی ایگناتس هم چاره‌ای ندید و هنگام خداحافظی عذرخواهی بلغور کرد.

وقتی هانس بعدازظهر روز بعد ژرمن را بار آخر دید، ژرمن گفت "مثل این‌که دیروز تو و ایگناتس من حسابی به پروپای هم پیچیده بودید." وقتی هانس خواست علتش را توضیح بدهد، ژرمن حرفش را قطع کرد و گفت "سیاست برایم جالب نیست، این را یک بار به تو گفته بودم. لکن اصولا فکر

می‌کنم حق با تو بوده است."

هانس از او خواهش کرد که پس از رفتن او به پدرش برسد. اگر کسی به او نرسد در گند و کثافت ازبین می‌رود. از او خواست که وقتی سپ به "که‌ولتر" هم رفت باز هم به کارهایش برسد. برای هانس آرامش‌بخش خواهد بود که پدر را در دست او بداند.

مادام شه آگاه بود که خدمتکار غیرقابل جایگزینی نبود و از این‌که هانس رسیدگی به پدرش را به‌عهدهٔ او می‌گذاشت، خوشحال شد. مسیو، پیروک، شاید کمی خل باشد، لکن ارباب خوشایندی است و دماغش را مثل مادام مرحوم همه‌جار فرو نمی‌کند که آیا گردگیری کرده‌ای یا نه. اگر هانس ترتیبش را بدهد که او نزد مسیو تراوت‌واین بماند، درواقع خدمتی به او کرده است و نه به پیروک. لبخندی زد و گفت "آنس، کمی زیادی از من انتظار داری که وقتی ترا می‌خواهم و به‌دست نمی‌آورم به پدرت برسم. اما بسیار خوب."

هانس انگشتری به‌مناسبت خداحافظی برایش خریده بود. ژرمن که کمی متاثر شده بود به انگشتر نگاه می‌کرد. سپس ناگهان سر هانش را گرفت و بر لبهایش بوسه زد، لکن آن توحش گذشته را نداشت. گفت "خداحافظ، آنس" و نگاهی به او انداخت که هانس معنایش را نمی‌فهمید، کمی تحقیر، کمی نوازش و کمی عشق در آن نهفته بود، سپس به او دست داد و گفت "با همهٔ این حرفها، جای تاسف است."

این لحن آوازمانند و این کلمات ژرمن را هانس بعدها

خیلی اوقات به‌خاطر آورد. نوازش و تحقیر در آن نهفته بود و خود هانس نیز با نوازش و تحقیر آن را یاد خواهد کرد. لکن خاطرهٔ دوستانه و تحقیرآمیزش تنها به ژرمن مربوط نخواهد بود، بل به هرآن‌چه در غرب پشت سر گذاشته بود خواهد بود. به‌یاد مونیخ، به یاد کوه‌های باواریای علیا درپس آن، به‌یاد درسهای لاتینی و یونانی در مدرسه، به‌یاد تمام تربیت آسوده و ایده‌آلیستیش، به‌یاد قایق بادبانی و دریاچهٔ آمر، به‌یاد جدلهای خشم‌آلود و خوشایندش با پدر، به یاد تصورات مغشوش اروپای غربی از آسایش درونی و خارجی، از زندگی درست و دمکراسی. با همهٔ این حرفها، جای تاسف است.

وقتی در این شب آخر با پدر مرکله بود هم صحبت از فردگرایی، آزادی و دمکراسی بود. سوءقصد ابلهانهٔ کلمنس پیرکمایر به آن کارمند قابل ترحم نازی هانس را تکان داده بود و باز متوجه شده بود که در این زمانه اگر فرد تکرو دارای منطقی فوق‌العاده استوار نبود با چه خطراتی مواجه بود.

هانس آرزو داشت که پدر مرکله به سپ تکرو رسیدگی کند. لکن از این‌که پیروک با این موضوع چگونه برخورد کند، بیمناک بود و نمی‌دانست موضوع را چگونه مطرح کند. صحاف هم اعتراض کرد "تو خودت می‌گویی سپ آدم پیچیده و قدیمی است و نمی‌توان یک کلام حرف منطقی با او سخن گفت. پس چه می‌خواهی؟ آیا می‌خواهی حرفهای غیرمنطقی

با او بزنم؟" لکن هانس با شور فراوان توضیح داد که در این بین دریافته است که سپ وضعش اصلا به آن بدی هم نیست. ناگهان پر از تعریف و تمجید بود که پدر چگونه ناگهان منطقی شده است.

پیروک هم تائید کرد "واقعا حیرت‌آور است که کسی مثل سپ تو تا این حد پیش برود. این‌که کسی که مثل سپ از نظم قدیم استفاده می‌برد، بتواند محاسن نظم جدید را ببیند و نه‌تنها نابسامانی‌های آن را، این دل و جرات می‌خواهد." درواقع درخواست هانس باب دل خودش هم بود، تنها به‌آن اعتراف نداشت، بدش نمی‌آمد، وقتی که هانس دیگر در آنجا نبود با کسی دربارهٔ او حرف بزند. هانس پر از امید تشویق پدر مرکله را محکم چسبید و پرسید "پس می‌توانم به سپ بگویم که شما گاهی به سراغش خواهید رفت؟" پیروک احتمالا از روی شرمی ناگهانی به فرانسه پاسخ داد "بسیار خوب، به سراغش خواهم رفت."

به‌سرعت این موضوع احساساتی را رها کرد و انگار که حرف قبلی آنان هرگز قطع نشده بود، گفت "به‌اصطلاح دمکراسی‌های کنونی دائم هدف و وسیله را با یکدیگر عوضی می‌گیرند. میل به پیروزی با ابزار دمکراتیک صوری به معنای این است که دمکراسی را که می‌خواهیم به دست بیاوریم، فرض مسلم بگیریم. آقایان اصلا حاضر نیستند بپذیرند که آزادی انتخابات و مطبوعات بدون دمکراسی اقتصادی بی‌ارزش است."

هانس متفکرانه پاسخ داد "اگر حرف شما را درست فهمیده باشم، به این معناست که تاریکی در نیمهٔ غربی جهان مدتها طول خواهد کشید، همین‌طور هم جدایی ما." پدر مرکله سرزنشش کرد "انسانی به سن و سال تو نباید این‌چنین بیندیشد، چه رسد که آن را به زبان آورد. یک خروس خوب نیمه شب آواز سر می‌دهد. می‌داند که آفتاب طلوع خواهد کرد، ولو کمی طول بکشد."

هانس خیلی دلش می‌خواست که قبل از عزیمتش اسباب‌کشی سپ به "که‌ولتر" را راه بیندازد. لکن سپ با هزار بهانه از زیر این کار درمی‌رفت. اگر مجبور شده بود بغضی از اموال درونیش، از قبیل انسان‌گرایی بی‌خدشه‌اش و کیش شخصیتش را از دست بدهد، به چیزهای دنیای خارجیش دوچندان محکم چسبیده بود. میل به اسراف نداشت، با رغبت دو اجاره، یکی برای هتل آرانخوئس و یکی برای "که‌ولتر" نمی‌پرداخت. لکن اززمانی که قرار بود به "که‌ولتر" برود، از هتل آرانخوئس شلخته و کثیف روزبه‌روز بیشتر خوشش می‌آمد و به اتاق زیاده از اندازه پرش با آن تختهٔ خطرناک کف زمین علاقه‌مند شده بود، این اتاق به‌هرصورت به سمفونی گره خورده بود. این اتاق شاهد بدترین دوران زندگی او، شاهد وحشتناک‌ترین انتظار، مرگ آنا و نیاز درونی او بود. آرانخوئس نوعی موطن برای او شده بود، نوعی پوست جدید بود که انداختن آن بدجوری دشوار بود.

حتی به مسیو مرسیهٔ بدعنق با نوعی همدلی نگاه می‌کرد، جدایی حتی از او هم آسان نبود. آخرین قولی که هانس توانسته بود به‌زور از پدر بگیرد این بود که فورا پس از خاتمهٔ "سالن انتظار" به خانهٔ که‌ولتر نقل مکان کند.

لکن "سالن انتظار" به این زودی خاتمه نخواهد یافت و سپ به این زودی مجبور به ترک این اتاق نخواهد بود و وقتی شب آخر را با هانس در آرانخوئس می‌گذراند، برایش نوعی دلجویی بود که حداقل مدتی این دوروبر برایش حفظ خواهد شد. قدرت تخیل او قوی است و تخیل زمان نمی‌شناسد، در آینده نیز گاه‌به‌گاه مجسم خواهد کرد که آنا یا هانس چند دقیقهٔ دیگر یا شاید هم نیم ساعت دیگر از این یا آن در وارد خواهد شد. البته علم به واقعیت او را بازخواهد خواند و به او تذکر خواهد داد که خواب و خیال است.

درمیان خواب و خیالش بود که هانس او را به واقعیت بازخواند "فکر می‌کنی چه موقعی "سالن انتظار" تمام شود؟" سپ لبخندزنان پاسخ داد "به این زودیها نه. به این زودی مرا از اینجا بیرون نمی‌آوری. یک "سالن انتظار" موضوع درازمدتی است، لکن قول قول است، می‌توانی مطمئن باشی، همین‌که تمام شد، برایت یک تلگراف می‌فرستم و حرف شنو به "که‌ولتر" اسباب کشی می‌کنم."

هانس خواهش کرد "می‌خواهی برایم قطعه‌ای از "سالن انتظار" را بنوازی؟" وسوسهٔ شدیدی بود، لکن سپ به‌خود گفت که بیهوده است. همان‌گونه که خودش از ته قلب در

جهان پسرک احساس آسایش نخواهد کرد ، پسرک هم موسیقی او را درک نخواهد کرد . عجیب است : هردو آنها به یک زبان آلمانی و یک لهجهٔ باواریایی صحبت می‌کنند ، همان واژه‌ها را به‌کار می‌برند و لحن صدایشان هم یکی است . لکن با کمال تاسف با بسیاری که یک کلمه هم آلمانی صحبت نمی‌کنند ، بهتر کنار می‌آید تا با او و خودش هم از طریق موسیقیش با خیلیها سخن می‌گوید ، لکن قادر نیست از طریق آن به پسرش چیزی بگوید . نه ، این شب آخر را از این طریق خراب نخواهد کرد که بخواهد با زبانی بیگانه با هانس سخن گوید .

بهتر است حرف صمیمانه‌ای به او بزند ، به او نشان خواهد داد که چه‌قدر از او سپاسگزار است . ظاهرا بدون هیچ ارتباطی پرسید "هانس، می‌دانی یک آبــه[۴۵] چیست؟" هانس گفت که نمی‌داند . سپ لبخندزنان گفت "خودم هم درست نمی‌دانم . لکن حدس می‌زنم یک آبه کسی است که از روی میل به کلیسا خدمت می‌کند ، لکن دل و جرات کافی ندارد که با سرسپردگی خود را پابند کند . یک چنین آبه علاقهٔ زیادی به کلیسا دارد ، لکن نمی‌خواهد قدم آخر را بردارد و شاید هم قادر به آن نیست . رابطهٔ من با شما هم تقریبا همین است ، رابطه‌ام با شما و مارکسیسم شما . اگر امروز از من سئوال کنی چه مناسبتی با شما دارم ، خواهم گفت من یک آبه مارکسیسم هستم ، یا با زبان خشک و بی‌آب و علف

45. Abbe = Abbot

شما: من یک هوادار هستم." هانس خندید و گفت "خودش خیلی است. از هردومان راضی هستم که به اینجا رسیده‌ایم. در عوض مرافعهٔ ترا بابت ذات غیرهنری خودمان می‌پذیرم. کمبودها برطرف خواهند شد، هم مال تو، هم مال ما."

آن شب مدتی دیگر نزد هم نشستند. هرچه یکی میل داشت به دیگری بگوید، گفته‌شده بود، حرف زیادی نمی‌زدند، لکن میل نداشتند از یکدیگر جدا بشوند. هردو به‌یاد آن شب مخوف بودند که هردو با هم در کنار تخت آنای مرده نشسته بودند، هردو تا بطن وجود خسته و سپ آن حرفهای نامفهوم و مایوسانه را می‌زد. تنها چند ماه از آن شب گذشته بود، لکن چه‌قدر یکدیگر را بهتر درک می‌کردند. اگر هم هنوز این یا آن موضوع آن دو را جدا می‌کرد، در مهم‌ترین مسایل با یکدیگر کنار می‌آمدند. سپ حداقل از راه منطق راه ورودی به دنیای هانس داشت و هانس هم دریافته بود که موسیقی تنها راه مناسب برای سپ بود که درمبارزهٔ بزرگ شرکت کند.

شب بعد هانس عزیمت کرد. از همان ایستگاهی که چندی پیش رفیق حزبی هایده‌برگ به جنگل خود بازگشته بود، هانس به‌سوی هزارهٔ سوم راه افتاد.

قدغن کرده بود که کسی جز سپ او را به ایستگاه قطار همراهی کند. خداحافظی همیشه ناخوشایند بود، هریک خجل در انتظار بود که قطار حرکت کند. این‌بار نه هانس این را می‌خواست، نه سپ. سپ سعی داشت شاد باشد، لهجهٔ مونیخی‌اش غلیظ تر از معمول بود، قدقد می‌کرد و

خیلی می‌خندید. لکن دقیقهٔ آخر دیگر چیزی نمی‌گفت و تنها لبخند می‌زد. هانس که معمولا اصطلاحات گل و برگ‌دار به‌کار نمی‌برد، معتقد بود که لبخندی زمستانی است.

خود هانس درعین حال هم در فکر سپ بود و هم در فکر مادر و مونیخ و پاریس و کمی هم در فکر ژرمن بود. در لحظهٔ آخر که چهرهٔ زندهٔ سپ درحال محو شدن بود، فکر می‌کرد: با همهٔ این حرفها، جای تاسف است.

"وقت لازم است" این آخرین حرف سپ بود. و وقتی هم که هانس دیگر صدای او را نمی‌شنید، باز هم قدقدکنان گفت "وقت لازم است."

با رفتن هانس عیب‌های هتل آرانخوئس که در هفته‌های اخیر تبدیل به محاسن آن شده بود، دوباره تبدیل به عیب شد. همه‌چیز کثیف و شلخته بود، "کفشدوز" همسایه که روی پیانو می‌کوبید، بایست به جهنم یا رایش سوم فرستاده می‌شد و مسیو مرسیهٔ کنس حقش بود که پای خودش را بشکند و زمین بخورد، کل اتاق و هتل غیرقابل تحمل بود. سپ از اشتیاق می‌سوخت که "سالن انتظار" را تمام کند و وحشیانه کار می‌کرد.

و بالاخره روزی سر رسید که می‌توانست‌بگوید "تمام".

اثر خود را می‌شنید و می‌شنید که خوب شده بود، لکن آن را به‌تنهایی می‌شنید، آنا آن را نمی‌شنید و هانس آن را در مسکو، در دوردست خواهد شنید و شادی سپ خفیف شد.

به وعدهٔ خود عمل کرد و به مسیو مرسیه خبر داد که سه روز دیگر به "که‌ولتر" نقل‌مکان خواهد کرد. مسیو مرسیه ناراحت شد. مسیو تروتونگ مستاجر پرسروصدایی بود و عادات عجیب دیگری هم داشت، لکن عادت نداشت صورتحسابها را بررسی کند و مسیو مرسیه به او عادت کرده بود، حتی تصمیم داشته بود که در آیندهٔ نزدیک آن تختهٔ خراب کف اتاق را تعمیر کند. اکنون آن را تعمیر نخواهد کرد و مهاجر بعدی که به هتل آرانخوئس بیاید، باز خیلی اوقات از دست آن عصبانی خواهد شد.

سپ نیاز به کسی داشت که "سالن انتظار" را برایش بنوازد. پتر دولکن؟ او از موسیقی سررشته داشت، لکن سپ نیاز به کسی داشت که خود او را بیشتر درک کند. باوجود تمام مسایل تنها اسکار چرنیگ باقی بود.

اکنون چرنیگ با آن چهرهٔ نوزادوار پف‌آلودش روی همان صندلی راحتی نشسته بود که زمانی هاری مایزل رویش نشسته بود و نظریات گستاخانهٔ خود را دربارهٔ استقلال هنر ارائه داده بود. نشسته بود و گوش می‌داد. دربارهٔ زندگی از دست رفته خودش، دربارهٔ هاری مایزل و راول دوشسفیر می‌اندیشید. موزیکی که سپ ساخته بود، آن موسیقی کلاسیک و ریاضی که او از سپ انتظار داشت، نبود و احتمالش لحظه به لحظه کمتر می‌شد که سازندهٔ "سالن انتظار" بخواهد برای اشعار چرنیگ آهنگی بسازد. نه، اسکار چرنیگ اثر جدید سپ را رد می‌کرد و در ذهن مشغول ساختن جملات تلخ

و تیری بود تا او را به باد تمسخر گیرد. لکن بیش از آن موسیقی در وجودش بود که تحت تاثیر "سالن انتظار" قرار نگیرد.

سپ که پای پیانو نشسته بود و به خود زحمت می‌داد، زیرچشمی چرنیگ را می‌نگریست که با چشمهای نیمه بسته نشسته بود و گوش می‌داد و دید که چه اندازه چهرهٔ شل‌وول و هوشمند دوست و دشمنش متاثر شده بود. آن وقت سپ دانست که برده است، خوشخواهانه دربارهٔ کلمات صیقل یافته و طنزآلود دیگری که تحسینش را درپس آن پنهان می‌کرد، خندید. سپ شاد بود و گفت "اشکال ندارد، چرنیگ. اکنون نگاهی به نت‌ها بیندازید، شاید بالاخره برای شعرهای شما هم موزیکی ساختم."

اولین اجرای علنی "سالن انتظار" قرار بود در لندن برگزار شود. سپ برای تمرینها به آنجا سفر کرد. از خود می‌پرسید که در مراسم اجرا شرکت کند یا نه. وقتی که شنید از او انتظار می‌رود که با فراک درآن مراسم ظاهر شود، میل شدیدی در خود احساس کرد که حتما با لباس ساده‌ای به‌آنجا برود. لکن بعد این جنبه را درنظر گرفت که آنا از او دلخور می‌شد، پس به پاریس بازگشت تا اجرای اثرش را که از رادیو پخش می‌شد در انزوای اتاقش بشنود.

مادام شه که با دقت به امور او رسیدگی می‌کرد، متعجب شد که او چرا برای اجرای برنامه در لندن نمانده است. این آلمانها واقعا آدمهای عجیبی بودند، هم هانس و هم پدرش.

خوشخواهانه یکی از آن غذاهایی را پخت که در گذشته برای بعضی مناسبات بزرگ همراه مادام مرده پخته بود. خیلی موفق نشد، لکن مسیو متوجه نشد. در ضمن اگر هم موفق شده بود، مسیو متوجه نمی‌شد.

و بالاخره درمقابل دستگاه رادیو نشست. اتاق "که‌ولتر" واقعا خوشایند و راحت بود و او هم آن صندلی قدیمی را که تعمیر شده بود و دوباره رنگ‌ورورفته شده بود با خود آورده بود. با لباسی شلختهٔ راحت و دمپایی‌های کهنه آنجا نشسته بود، ساعت تیک‌تاک می‌کرد و آن پائین رودخانه جریان داشت، بله، رود سن بود و نه ایزار و از رادیو "سالن انتظار" پخش می‌شد.

دوباره می‌شنید که آن‌چه ساخته بود، خوب بود. می‌دانست که احتمالا ریشارد اشتراوس در برلن و قطعا هانس در مسکو و ده‌ها هزار نفر دیگر در تمام جهان این موسیقی را در این لحظه می‌شنیدند. زیرا بسیاری در انتظار این اثر او بودند. در ذهن گفت "نظر شما چیست، همسایه؟" لئونهارد ریمان بود که در ذهن مخاطب قرار داده بود. لحظه‌ای توجهش منحرف شد. رفیقش را مجسم کرد که مجبور بود هنگام صرف غذای نازیها برایشان بنوازد. به‌یاد آن لطیفهٔ باواریایی افتاد که مردی عادت داشت هر روز بخاریش را با گربه‌اش تمیز کند و خشمگینانه گفت: گربه، عادت کن.

لکن باز به موسیقیش بازگشت. راهی طولانی و سخت از اجرای رادیویی "ایرانیان" تا این "سالن انتظار" بود.

همراه با درد و لذت خاطرهٔ سالهای تبعید، رنج و پیروزی آن سالها را با هم حس کرد. سالهای وحشتناکی بود، سالهای خوبی بود و وقتی کاملا آرام آنجا نشسته بود، اندیشید که برای او سالهای خوبی بود، او را بالا کشیده بود. در گذشته تنها با شعورش می‌دانست که امکان ندارد که بشود دنیا را با نظمی وحشتناک رها کرد و موسیقی خوب ساخت، اکنون این موضوع را با جان و دل دریافته بود. اکنون می‌توانست این موضوع را به آنا نیز تفهیم کند.

در کوینزهال اجرای بدی نیست، لکن بعضی چیزها خوب مغشوس است. موسیقی درست را تنها در وطن، در آلمان بلد هستند اجرا کنند. آیا زنده خواهد بود و خواهد شنید که "سالن انتظار" را نوازندگان آلمانی درمقابل حضار آلمانی اجرا کنند؟ آیا زنده خواهد ماند و شاهد خواهد بود که ریمان پیر "سالن انتظار" را رهبری کند و احساساتی که او از درون آن "سالن انتظار" را ساخته است تبدیل به تاریخ و مربوط به گذشته باشد؟

آخرین تاکتهای قوی "سالن انتظار" طنین انداخت، اکنون دیوارهای نامرئی درهم فرومی‌ریخت و قطاری که این‌همه انتظارش را کشیده بودند می‌رسید تا آنها را که در انتظار بودند، سوار کند. و بعد موسیقی خاتمه یافت. هنوز غریو ترومپت‌ها در هوا طنین داشت، با چه زجری به‌دست آمده بود و اکنون هلهلهٔ شنوندگان برخاست.

سپ رادیو را خاموش کرد. گفت "وقت لازم است".



انتشارات روشنگران

یکدوره ۳ جلدی

۳۵۰۰ ریال